اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۵۹
چهارشنبه ۲ بهمن ۱۳۸۷
بها ۳۰۰۰ ریال

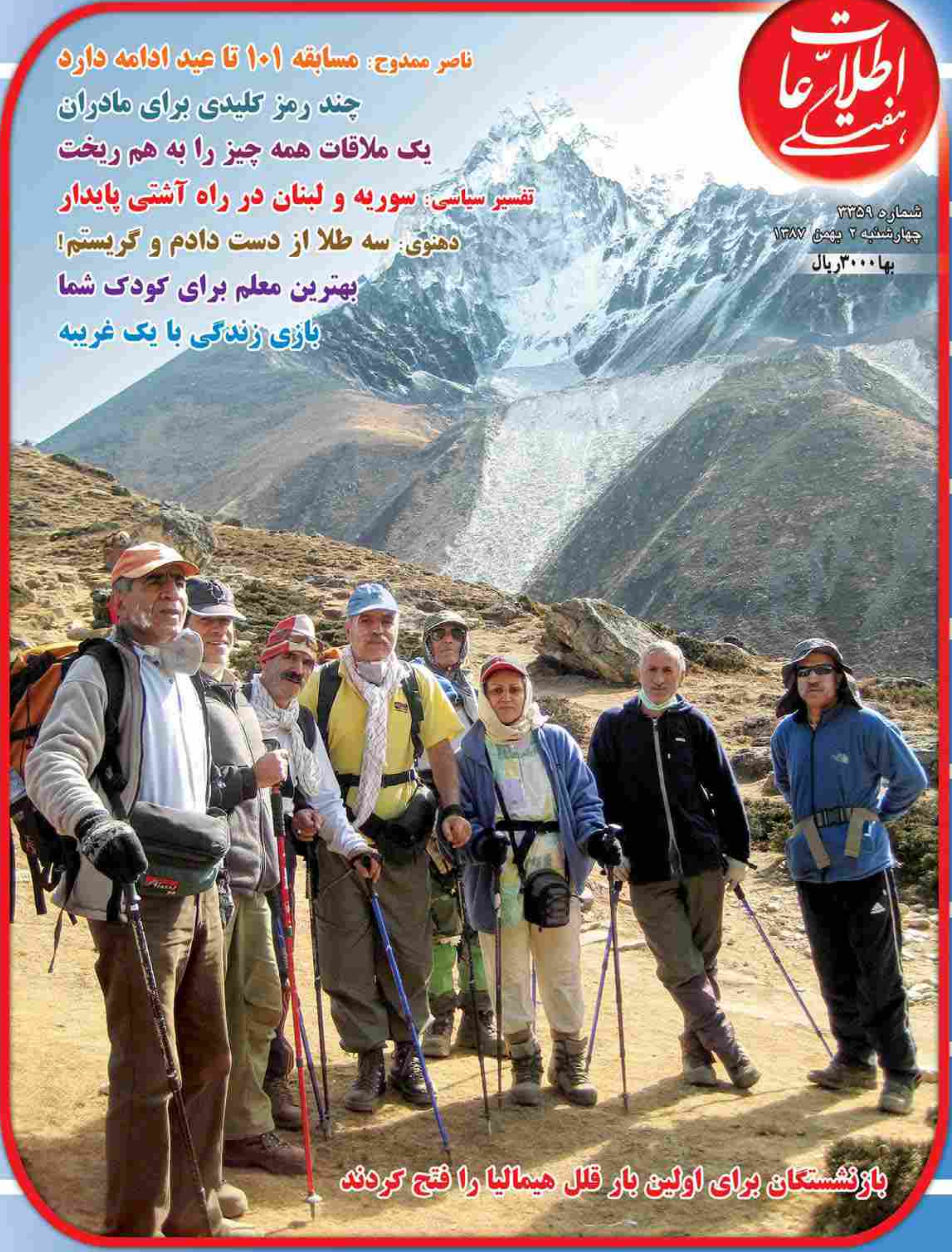

ناصر ممدوح: مسابقه ۱۰۱ تا عید ادامه دارد

چند رمز کلیدی برای مادران

یک ملاقات همه چیز را به هم ریخت

تفسیر سیاسی: سوریه و لبنان در راه آشتی پایدار

دهنوی: سه طلا از دست دادم و گریستم!

بهترین معلم برای کودک شما

بازی زندگی با یک غریبه

بازنشستگان برای اولین بار قلل هیمالیا را فتح کردند

آیا حقوق بشر این است؟

آنچه که در غزه در این سه هفته گذشته اتفاق افتاده است، یک جنگ یا رویارویی دوجانبه نیست، یک نسل کشی تمام عیار است. یک جنگ کاملاً نابرابر و چیزی بدتر از هولوکاست...

یک ملت آزادی طلب در یک باریکه کاملاً محاصره شده از زمین و هوا و دریا تحت تهاجم یک رژیم تادندان مسلح و زیر آتش توپ و بمب و خمپاره و بمباران های وحشیانه در برابر دیدگان مدعیان حقوق بشر قتل عام می شوند و خانه هایشان بر سرشان خراب می شود و کودکانشان ناجوانمردانه کشته می شوند و...

آیا حقوق بشر این است؟

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

شهادت سّید الساجدین امام زین العابدین(ع)

در ۲۵ محرم الحرام سال ۹۵ هجری قمری بنابر برخی روایات، حضرت سّید الساجدین امام زین العابدین(ع) امام مسلمانان جهان بدست ولید بن عبدالملک به شهادت رسیدند. پس از شهادت امام حسین(ع) در حماسه خونین کربلا، امام سجاد(ع) هدایت امت اسلامی را عهده‌دار شدند. ایشان شاهد حوادث جانگداز کربلا بودند و رسالت خطیر و دشوارشان از غروب روز دهم محرم آغاز شد. امام سجاد(ع) و حضرت زینب(س) در هر فرصت ممکن تلاش می کردند با ایراد خطبه‌ها و سخنان خود عمق حادثه خونین کربلا را به تصویر بکشند دوران زندگی امام زین العابدین(ع) آکنده از رنج و سختی جانفرسا بود. ایشان به سبب کثرت عبادت و بجای آوردن سجده های طولانی در نماز به سجاد شهرت یافتند. دعاهای شبانه آن حضرت در کتابی به نام صحیفه سجادیه گردآوری شده که از منابع مهم شیعی نیز به شمار می رود شایان توجه است که برخی از مورخان شهادت امام سجاد(ع) را در روزهای ۱۲ و ۱۸ محرم نیز ذکر کرده‌اند.

درگذشت استاد مجتبی مینوی

در ۶ بهمن ماه سال ۱۳۵۵ هجری شمسی مجتبی مینوی محقق، ادیب و استاد دانشگاه بدرود حیات گفت. استاد مینوی در تهران زاده شد و بعد از فارغ التحصیلی از دارُالمُعلمین عالی تهران کار ادبی و فرهنگی خود را با معلمی آغاز کرد. مرحوم مینوی افزون بر انتشار کتاب ۱۵ گفتار که مجموعه‌ای از مقالات تحقیق اوست متون زیادی را از آثار قدیم تصحیح کرده است. استاد مینوی کتابخانه نفیس و ارزشمند خود را به بنیاد شاهنامه اهدا کرد. این بنیاد هم اکنون بخشی از سازمان مطالعات و تحقیقات فرهنگی است.

حماسه ششم بهمن سال ۶۰ آمل

اتحادیه کمونیستهای ایران که متشکل از مارکسیست–لنینیستهای چپ بودند با ارزیابی موقعیتهای جغرافیایی، جنگلهای آمل را مناسب برای عملیات چریکی تشخیص دادند و در آنجا استقرار یافتند. تصور واهی اتحاد بر این بود که به خاطر وضعیت اجتماعی منطقه آمل و بافت دهقانی جمعیت اطراف آن، در صورت حمله به شهر، مقاومت پراکنده نیروهای انقلاب به سرعت سرکوب می شود و در حمله دوم پس از قطع خطوط ارتباطی و تقویت نیروهای مخالف داخل شهر، دیگر مناطق مازندران به تصرف نیروهای اتحادیه درآمده و پس از آن آحاد مردم در یک زنجیره متشکل در سراسر کشور بپا می خیزند و رژیم جمهوری اسلامی ساقط می شود.

گروه اول وارد شهر شده و به گشت زنی پرداختند و هر کس را به اصطلاح حزب اللهی و پاسدار تشخیص می دادند ترور می کردند.

آنها سپس به کمیته انقلاب اسلامی شهر حمله بردند. مردم آمل که با صدای تیر اندازی به خیابانها آمده بودند متوجه وقایع شده و آماده مقابله گردیدند.

صبح روز ششم بهمن حماسه مردم آغاز شد و مردم آمل با سنگر بندی در شهر و مقابله با نیروهای اتحادیه، آرایش آنها را بر هم زدند.

در نتیجه نیروهای اتحادیه که ایمان و مقاومت مردمی را در برنامه خود لحاظ نکرده بودند به گروه های کوچکتری تقسیم شدند. در این واقعه ۳٤ نفر از کمونیستها کشته و چند تن زخمی و تعداد ۳۰ نفر دستگیر شدند و از مردم شریف آمل نیز ٤۰ نفر به شهادت رسیدند.

امام خمینی(ره)، رهبر کبیر انقلاب اسلامی در سخنان شیوای خود در تاریخ ۱۰ بهمن ۱۳٦۰ ضمن بیان تشکر از مردم آمل به خاطر فداکاری شان در حادثه ششم بهمن سال ۱۳٦۰ فرمودند:

«شما ملاحظه فرمودید که اینها در داخل تبلیغات زیاد می کردند، به خارج هم که رفتند تبلیغات زیاد می کنند، به اینکه مردم در اختناق اند، شش درصد موافق دارد جمهوری اسلامی، یا فوقش ده تا، ولی سایرین همه موافق منفی و مخالف هستند. و دیدند که همه آمالشان را به شمال دوخته بودند و بیشتر تبلیغات این بود که شمال دیگر تقریباً صد درصد مخالف با جمهوری اسلامی هستند و اینها همه قوایشان را جمع کردند و به آمل، آن حمله وحشیانه و غافلگیرانه را کردند، به امید اینکه مردم آمل هم با آنها هم دست بشوند، و آمل را مرکز استان قرار بدهند و بعد مازندران و جاهای دیگر و رشت و همه جاها را بگیرند و جلو بروند.

اینها به خیال خودشان با دست ملت می خواستند که –همان ملتی که آنها تراشیدند که مخالفند با جمهوری اسلامی– با اینها بیایند و مرکز را هم بگیرند و حکومت را تغییر بدهند و بعد هم هر طوری که دلشان می خواهد عمل بکنند. وقتی مواجه شدند با مخالفت مردم –مهم مخالفت مردم بود– شکست خوردند؛ ما باید تشکر کنیم از شهر آمل و آن مردم فداکار که مع الاسف، خوب عده ای را شهید دادند، لکن خوب این مطلب را ثابت کردند که آنجایی که شما تمام آمالتان به آنجا بود با شما مخالفند؛ حالا شما می خواهید بیایید قم؟ می خواهید بیایید تهران یا جاهای دیگر؟...»

بقیه در صفحه ٦۵

با دنیا مدارا کن و حوادث روزگار را به خونسردی و سنگینی بپذیر تا بر مراد خود پیروز شوی ● امام علی(ع)

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
کلمات اهل غربت ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
بازنشستگان قلل هیمالیا را فتح کردند ---------- ۱٦
خواندنیهای تاریخی ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
جنگ جهانی اول ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
یک هفته حادثه ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
ترازو – لطائف ---------- ۳٦
باریکتر از مو – نوشته های ناب ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
از ناکجا ---------- ٤٤
فرم اشتراک مجله ---------- ٤۵
خاطرات یک روزنامه‌فروش ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
دانستنی ها ---------- ۵٤
در قلمرو داستان ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ٦۲
پیغامهای آشنایی ---------- ٦۳
سرگذشت واقعی ---------- ٦٤
نقاشی های شما ---------- ٦٦
تصویر سه بعدی ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران – بلوار میرداماد – خیابان تابان غربی–
پلاک ۸ – مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ – ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات – تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۵۹ – چهارشنبه ۲ بهمن ۱۳۸۷
۲۴ محرم ۱۴۳۰ ۲۱ ژانویه ۲۰۰۸

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

آیا بیکاری کمتر شده است؟

وقتی می گوییم بیکاری به ۹/۸ درصد رسیده است به این معنی است که از هر ده نفر افراد جویای کار، ۹ نفر سر کار هستند و در حال حاضر مشغول به کارند.

وقتی می گوییم که نرخ بیکاری در پاییز امسال نسبت به سال گذشته کاهش داشته، یعنی اینکه امسال نسبت به پارسال افراد بیشتری مشغول به کار شده و از تعداد افراد بیکار خانوارها کم شده است و... اما آیا واقعاً چنین است؟

اینکه ما با شیوه و براساس فرمولی که خودمان ابتکار و اختراع می کنیم رقم بیکاری را پایین بیاوریم آیا مشکلی از مشکلات مردم کم می کند؟

آیا مردمی که از زبان یک مسوول دولتی می شنوند که ما به فلان رقم در کاهش بیکاری رسیده‌ایم و در عمل می بینند که پیدا کردن کار و شغل برای فرزندانشان به مراتب سخت‌تر شده و تازه عده‌ای هم از کار بیکار شده‌اند در دل خود چه خواهند گفت؟

وضعیت اقتصادی جامعه ایران چیزی نیست که محرمانه بتوان نگاهش داشت و یا آن را انکار کرد. پس وقتی چنین آماری ارائه می دهیم تنها کاری که می کنیم این است که اعتماد مردم را نسبت به آمار از بین می بریم و دیگر حتی اگر آمار درستی هم ارائه بدهیم مردم آن را ساختگی و دروغ خواهند دانست.

نگارنده از مسوولان محترمی که برای فرافکنی اشتباهات خویش، به ذکر آمار و ارقام غیرواقعی مبادرت می کنند این پرسش را دارد که چه معجزه‌ای اتفاق افتاده است که با وجود رکود اقتصادی فاحش پیش آمده بخصوص در پاییز امسال، با وجود قفلی که بانک مرکزی بر اندوخته‌اش زده و با وجود دستورالعملی که به صورت نانوشته برای جلوگیری از پرداخت وام به بانکها داده به صورتی که اخیراً دیگر صدای همه درآمده که چرا بانکها هیچ وامی پرداخت نمی کنند. با وجود رکود منحصر به فردی که در طی ده سال اخیر در بخش مسکن سابقه نداشته و تقریباً همه فعالیت‌های عمرانی بخش خصوصی در این بخش و نیز سرمایه گذاری در آن را به رکود کامل کشانده و برای نخستین بار موجب سقوط قیمت مسکن و فرار کامل سرمایه از این بخش شده و اشتغال صدها هزار نفر در این بخش را به خطر اساسی انداخته و با وجود... چگونه ممکن است باور کنیم که بیکاری کاهش یافته است؟

چگونه ممکن است باور کنیم که با وجود مشکلاتی که کارخانجات مختلف و شرکتهای بخش خصوصی در استمرار حیات خود با آن دست به گریبان شده‌اند و بسیاری از شرکتها و بنگاههای کوچک هم مجبور به تعدیل نیرو و یا کاهش ظرفیت تولید شده‌اند، بیکاری کاهش پیدا کرده است؟ آیا صرفاً به این خاطر که مطابق وعده‌ای که داده بودیم بیکاری را در آمار و ارقام به زیر ده درصد برسانیم در حالی که احساس بیکاری در جامعه به شدت با این رقم فاصله دارد، می توانیم به نتیجه مطلوب برسیم؟

روانشناسان، حکما و علما معتقدند تنها آنهایی می توانند به رشد و تعالی برسند و نقاط ضعف خود را برطرف کنند که درک درستی از ضعف‌های خود پیدا کنند. یعنی اینکه قبول کنند که فلان عیب را دارند، در آن صورت است که درصدد رفع آن برمی آیند. یک انسان بداخلاق و بددهن اگر خودش نداند که بداخلاق است و یا باید در حرف زدنش تغییر ایجاد کند و اگر قبول نکند که این عیب را دارد قاعدتاً درصدد رفع آن هم برنمی آید و اگر مسوولان محترم ندانند و قبول نکنند که صرفاً با ارائه آمار نمی توان مردم را قانع کرد و باید پشتوانه واقعی و محکم و مستدل برای حرفهایشان داشته باشند و اگر این کار را نکنند مردم نسبت به آنها بی اعتماد می شوند قاعدتاً به این باور هم نمی رسند که تغییر دادن شاخصها و خلق فرمولهای عجیب و غریب برای دستیابی به آمارهای خودخواسته مشکلی را حل

نامه های
بدون واسطه

حتی یک ریال ناقابل

چهار سال پیش حدود ۲۵ هزار تومان در بانک کشاورزی شعبه نارمک حساب قرض الحسنه باز کردم. طی این مدت فراموش کردم سری به ان بانک بزنم. چند روز پیش دفترچه به دست به شعبه مزبور سر زدم، از متصدی باجه پرسیدم آیا این حساب در این سالها برنده مبلغی شده است؟ گفت نه. پرسیدم آیا در این مدت سودی به آن تعلق گرفته است؟ گفت نه. پرسیدم یعنی شما از پول من هیچ استفاده‌ای نکردید؟ گفت حساب قرض الحسنه که سودی به آن تعلق نمی گیرد. گفتم پس زودتر حساب مرا ببند و پولم را پس بده که ممکن است این دفترچه را هم گم کنم و به اصل پولم هم نرسم! پرسش بنده از نظام بانکی این است که؛ وقتی پولی در حساب قرض الحسنه می گذاریم و سالها از آن می گذرد آیا بانک از پول ما استفاده نمی کند؟ اگر استفاده می کند که می کند، پس چرا ریالی به آن اضافه نمی کنند؟

داوود غرانوش

نرخ مکالمات

در همه جای دنیا نرخ مکالمات تلفنی رو به کاهش گذاشته است. وجود شرکتهای خصوصی و رقابت بین آنها باعث شده است که شهروندان از امکانات بهتر ارتباطی برخوردار باشند، اما انحصاری بودن تلفن ثابت در ایران باعث شده است که مردم دچار مشکلات عدیده‌ای شوند. از جمله اینکه نرخ مکالمات از طریق تلفن ثابت به همراه اول، تالیا و ایرانسل نرخ بسیار غیرمنصفانه‌ای است، به طوری که به دقیقه‌ای ۷۰ تومان هم می رسد و هیچ کس هم نیست که به داد شهروندان برسد. یکی از اقوام من در کانادا اقامت دارد و من برای تماس تلفنی با او از خدمات یک شرکت ایرانی استفاده می کنم که نرخ مکالمات من با کانادا بیشتر از ۳۰ تومان هزینه برایم ندارد. سوال من این است که چگونه است که می توانم از طریق خطوط ارتباطی شرکتهای بخش خصوصی با آمریکا و کانادا صحبت بکنم و ۳۰ درصد مبلغی را بپردازم که در داخل کشور خودم می خواهم با یک هموطن دیگر تماس حاصل نمایم؟

آیا در بین مقامات و مسوولین، سازمانهای بازرسی، مجلس و... کسی نیست که به حساب و کتاب نرخ گذاری شرکت مخابرات رسیدگی کند و از حضرات بپرسد که به چه دلیل چنین رقم‌هایی را از مشترکان می گیرند؟

جالب اینکه وقتی به ادارات مخابرات مراجعه می کنم که اصلاً صفر تلفن مرا ببندید. می گویند که ما فقط می توانیم صفر خارج از کشور شما را ببندیم و ذکر چنین سخنی در دنیای ارتباطی امروز که شما می توانید با دادن یک برنامه حتی شماره تلفن‌های خاصی را برای یک خط فعال کنید، خنده‌دار به نظر نمی رسد؟

شاید هم مخابرات از این راه به چنان درآمد سرشاری دست پیدا می کند که به هیچ عنوان اجازه نمی دهد تا این درآمد بادآورده دچار مخاطره شود!

امین – تهران

سکه‌هایی برای ابدیت

در کتاب «من و فرح پهلوی» آمده است؛ در جریان احداث سد «لتیان» بر روی رودخانه جاجرود، هویدا یک مشت سکه طلای پنج پهلوی از جیب خود درآورد و در داخل بتون پایه سد ریخت. خبرنگاران و حضار آه از نهادشان برآمد که چرا هویدا سکه‌های طلای گرانقیمت را زیر خروارها بتون دفن کرده است. همه از این عمل عجیب حیرت کرده بودند که هویدا در نهایت چاپلوسی خطاب به شاه و فرح که در مراسم حضور داشتند اظهار داشت، این سکه‌های طلای منقوش به تمثال مبارک ملوکانه را بدین جهت در اعماق بتون پایه‌های سد می ریزم که هزاران سال بعد باستان‌شناسان آینده آنها را کشف کنند و آگاه شوند که در عرصه شکوهمند کدام پادشاه خردمند این سازندگی های عظیم صورت گرفته است. شاه از این چاپلوسی بسیار خوشش آمد و خنده مغرورانه‌ای پهنای صورتش را فرا گرفت. از آن تاریخ به بعد هر کجا قرار بود بنایی احداث شود مقداری سکه

نمی کند و مضار و معایبش بسیار بیش از محسنات ظاهری آن است.

بگذارید برایتان مثالی بزنم:

اخیراً در سفر شمال به یک شهرک صنعتی در نزدیکی آمل سر زدم. شهرکی که قرار بود چندین کارگاه و کارخانه تولیدی در آن پای بگیرد. سرمایه گذاران چندی اقدام به خرید زمین کردند، بعضی هایشان زمین را تسطیح کردند، بعضی هم سوله زدند و چندتایی هم نسبت به تجهیز کارگاه اقدام کردند و البته معدود کارخانجاتی هم راه‌اندازی شده بودند. تقریباً در این شهرک همه چیز خوابیده بود، ساخت و سازی دیده نمی شد و به گفته یکی از سرمایه گذاران، بسیاری از آنها در معرض ورشکستگی قرار گرفتند. ده درصد از کارگاههایی که قرار بود در این شهرک شروع به کار کنند و اشتغال ایجاد کنند هم به مقصود نرسیده بودند. پرداخت وام به آنها نیز متوقف شده است. البته شایعاتی مطرح بود که یکی دو نفر و یا بهتر بگویم یکی دو شرکت وامهای میلیاردی گرفتند و در حال حاضر هم کارگاههایشان را راه انداخته‌اند، اما تضمین چندانی برای بازپرداخت وامهایشان نیست.

شاید نمونه‌هایی از این دست را در بسیاری از شهرکهای صنعتی دیگر هم بتوان سراغ گرفت.

از سوی دیگر همین چند روز پیش یکی از معماران و سازندگان مسکن پیش من گله می کرد که در حال حاضر بسیاری از کسانی که در امر بساز و بفروشی بوده‌اند، به خاطر چکهای برگشتی خواب ندارند و وضعیت پیش آمده در مسکن باعث شده که آنها در آستانه ورشکستگی قرار بگیرند. البته شاید بتوان گفت عده‌ای از این بساز و بفروشها در سالهای گذشته و بویژه در این دو سه سال اخیر، به چنان سودهای کلانی رسیده‌اند که بتوانند زیان ماههای اخیر را جبران کنند، اما برخی از آنها هم در زمانی وارد سرمایه گذاری در این بخش شده‌اند که حال نصیبی جز زیان ندارند که در معرض خطر قرار گرفته‌اند. همین دوست معمار تعریف می کرد که، در طول ماههای اخیر به ندرت موبایلم را روشن می کنم، چرا که از بس کارگر و بنا و گچکار و برقکار و سرامیک کار و... به من زنگ زده‌اند که کاری برایشان دارم یا نه، دیگر خسته شده‌ام، به همین خاطر یک موبایل اعتباری دیگر گرفته‌ام که دست کسی نباشد.

به هر حال برای مقابله با مشکلات پیش روی بازار کار و سرمایه کشور نیازی به ارائه آمار نیست، مهم درک واقعیت و تلاش برای عبور از بحران است.

انتظاری که مردم از مسوولین دارند این است که صادقانه با آنها سخن گفته شود. مردم ما باهوشند و همانطور که سادگی و پرکاری و خدمات مسوولان را می بینند، همین طور فرافکنی، توجیه و خلاف گویی بخش دیگری از همین مسوولان را نیز درک می کنند و لذا بهتر آن است که با آنان صادقانه تر رفتار کنیم. ■

طلا داخل بتون پایه های آن می ریختند تا هزاران سال بعد توسط باستان شناسان کشف شود و به ذهن هیچ نادانی هم نرسید که هزاران سال بعد باستان شناسان حتی اگر بنایی را کشف کنند، دیگر بتون آن را نمی شکافند تا تمثال مبارک(!) آشکار شود.

فرستنده: محمود جعفری — کرمان

به آخر خط رسیده ام

من دارای خانواده‌ای پرجمعیت هستم. از همان کودکی چیزی جز فقر و بدبختی به یادم نمی آید. پدر قماربازی داشتم که همیشه بیکار بود. تمام دوران کودکی، مدرسه، دبستان، راهنمایی و دبیرستان حسرت به دل داشتم که یک روز آرام داشته باشم. چون پدرم نصف هفته را کار می کرد و نصف هفته بیکار بود. گاهی وقتها هم یک هفته سر کار بود و دو سه هفته بیکار. اکثر روزها مادرم نان بیات را روی گاز می گذاشت و داغ می کرد و ما با آن سیر می شدیم. نان و تخم مرغ غذای اعیانی ما بود. شاید دو سه ماه یکبار برنج می خوردیم و یا جایی به میهمانی می رفتیم و غذای خوب می خوردیم. مادرم همیشه با پدرم سر کار کردن دعوا داشت و طفلک بیشتر وقتها کتک می خورد. گاهی سر خرجی که مادرم به پدر اعتراض می کرد، می دیدم که چگونه با مشت و لگد پهلو و صورتش کبود و خونین می شود. زمستانهایی را به یاد دارم که مادرم کفش نداشت و با یک دمپایی سبز رنگ تابستانی به اینطرف و آنطرف می رفت و وقتی به خانه می آمد پاهایش سرخ و کرخت بود و دستهایش که از دستهای مردها بزرگتر و زمخت تر شده بود به خاطر چنگ زدن لباس در آب سرد زمستان در طشت. همیشه در آرزویم بود که به هر سختی که شده دیپلم بگیرم و سر کار بروم و مادر و خواهرهایم را از این نکبت نجات دهم تا اینکه آن روز رسید و من دیپلم گرفتم و به سر کار رفتم. در همان ماههای اول وضعیتم را به صاحبکار گفتم و وامی برای پول پیش خانه از او گرفتم. پول پیش خانه جدید را آماده کردیم و در صدد نقل مکان بودیم که در کمال تعجب متوجه شدم پدرم بی خبر پول را از صاحبخانه گرفته و رفته است و من چقدر سختی کشیدم تا توانستم وام دیگری تهیه کنم و چه گرفتاریها که در این سالها تحمل نکردم. از این وام به آن وام، گاهی وام می گرفتم که فقط اقساط عقب مانده را بدهم. جالب اینکه نمی توانستیم جلوی رفت و آمد پدرمان را هم بگیریم. از آن روزها ۹ سال می گذرد و من دیگر فرسوده شده‌ام. مادرم بیمار شده است و خودم بدهی هایم چنان بالا رفته که دیگر درمانده شده‌ام و به آخر خط رسیده‌ام. تا یکی دو هفته دیگر صاحبخانه اثاث ما را به کوچه می ریزد. من مانده‌ام و گریه‌های شبانه و دعاها و التماسها و آینده‌ای که هیچ روزنه امیدی در آن نیست و دفترچه‌های وام ۲٤ درصد با اقساط عقب افتاده و بدهی های مختلف به این و آن. آیا کسی هست که روزنه جدیدی به روی من بگشاید؟

فاطمه — الف — جوادیه تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

◆ ◆ ◆

◇**حسین فیاضی نوغابی — گناباد**

از اینکه مجلات ارسالی به دستتان رسید، خوشحالم. سعی می کنیم هر سه ماه یکبار فرم و شرایط اشتراک را در مجله چاپ کنیم. قاعدتاً گران شدن هزینه‌های پستی در اشتراک سالانه تاثیری ندارد، مگر اینکه دوره اشتراک به آخر برسد. موفق باشید.

◇**حسین همتی — گرمی**

تا آنجا که یادم می آید یک بار نامه و درخواست شما را منعکس کرده‌ایم، با این وجود سعی دارم اگر توانستیم نسبت به طرح مساله اقدام کنیم.

◇**منوچهر عزیزی — قزوین**

از ملاحظه نامه شما خوشوقت شدم. خط خوش نعمتی است که تنها صاحب آن را خوشحال نمی کند، بلکه هر که آن را ببیند خرسند می شود و من از دیدن خط زیبای شما لذت بردم و از شما متشکرم و همین طور از ابراز لطفی که داشته‌اید و عبارت ضمیمه را که با خط خوش نوشته بودید، تقدیم خوانندگان می کنم:

آرامش، محصول توکل، ایمان، قناعت، صبر، خوش نیتی و امیدواری است.

◇**نادری — سوادکوه**

از لطف شما متشکرم. عکس ضمیمه نامه شما را به مسوول مربوطه دادم تا چاپ شود. چند خطی را که خواسته‌اید حتماً چاپ کنم، در زیر آورده‌ام:

می خواستم که از همه برادران و ماموران نیروی انتظامی و پلیس راه که در سرما و گرما و در جاده‌ها صادقانه به مردم خدمت می کنند و زحمت می کشند صمیمانه تشکر کنم...

◇**حسین عظیمی — ؟**

نمابر شما به دست من رسید. حتی متوجه نشدم از کدام شهر برایم نامه فرستادید. داستانهای آلفرد هیچکاک با سبک و سیاق جدید در آینده راه‌اندازی می شود. موفق باشید.

◇**مهدی قلیچ خانی — تهران**

از لطف شما متشکرم. عکس فرزندتان را به بخش شکوفه‌های زندگی تحویل دادم. پیشنهاد شما را با تحریریه درمیان می گذارم. موفق باشید.

◇**محمدرضا حامد — اهواز**

از اعلام وصول کارت خبرنگاری دریافتی متشکرم. کاش همه خوانندگان مثل شما وقتی جایزه، هدیه یا کارت به دستشان می رسد، برایمان نامه بنویسند و ما را مطمئن کنند که نامه ما به دستشان رسیده است.

◇**فرزانه نساج — نجف آباد**

تفسیر سیاسی هر هفته چاپ می شود. درباره تصاویر روی جلد اگر پیشنهادی دارید حتماً با ما درمیان بگذارید.

دانش نوری است که خدای در دل هر که خواهد نهد ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

◇ بدهی ها و تعهدات ایران تا نیمه اول سال جاری به ۵۰ میلیارد دلار رسید.

◇ سالانه یک تریلیون ریال برای تولید جدول خیابانها هزینه می شود.

◇ آلودگی هوای تهران مورد بررسی قرار گرفت ولی راه‌حلی اصولی ارائه نشد. در این حال حداد عادل و کاتوزیان دولت را متهم به تعلل در اجرای تبصره ۱۳ عامل آلودگی هوا کردند.

◇ ساختمان شبکه‌های خبری ایران در غزه هدف موشک قرار گرفت.

◇ دولتی ها از کاهش ۲۰ درصدی قیمت ساخت مسکن می گویند و مدعی هستند کاهش قیمت مصالح ساختمانی عامل پیدایش این وضعیت است.

◇ عزاداران حسینی (ع) در تربت جام با حمله تروریستی مواجه شدند.

◇ سرنگ مجانی در اختیار معتادها قرار می گیرد. در این رابطه قرار است خودپرداز سرنگ راه‌اندازی شود.

◇ حاجی بخشی در بیمارستان بستری شد. وضعیت او امیدوارکننده نیست.

◇ مجلس در صدد استیضاح وزیر صنایع است.

◇ مظاهری: موجهای سوم و چهارم بحران مالی جهانی در راه است.

◇ سفر لاریجانی به مصر صورت نمی گیرد. ایران در ارتباط با حوادث غزه به انتقاد از مصر پرداخته است.

◇ انتخاب رشته در دوره متوسطه حذف می شود.

◇ باهنر: دولت هرچه سریعتر لایحه بودجه را به مجلس ارائه کند.

◇ خودروسازان ملزم به نصب مبدلهای جدید کاهش آلودگی شدند.

◇ در بودجه سال ۸۸ حذف اعتبار واردات بنزین مورد توجه قرار می گیرد.

◇ اختلاف روسیه با اوکراین بر سر بهای گاز صادراتی سبب قطع صادرات گاز روسیه به شرق اروپا شد.

◇ ترکیه و روسیه مانور مشترک دریایی برگزار می کنند.

◇ نفتکش سعودی پس از پرداخت مبلغ اعلام شده دزدان دریایی سومالیایی آزاد شد.

◇ تیم اطلاعاتی — امنیتی اوباما معرفی شد. مک کین این تیم را کارآمد توصیف کرد.

◇ اولمرت نخست وزیر اسراییل: خود را به هیچ قطعنامه‌ای ملزم نمی دانم.

◇ پلیس چین به ٤ کارخانه غیرقانونی ساخت تسلیحات نظامی حمله کرد.

◇ اوباما قول ایجاد ٤ میلیون شغل جدید داد.

◇ شورای امنیت سازمان ملل خواستار برقراری آتش بس فوری در غزه شد. ولی اسراییل توجهی به آن نکرده است.

◇ ژانویه زمان برگزاری انتخابات استانی در عراق است.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

سوریه و لبنان در راه آشتی پایدار

حوادثی که پس از ترور رفیق حریری میان سوریه و لبنان گذشت و حتی آثار ناگوار و منفی بر جامعه سیاسی لبنان بر جای گذارد بار دیگر این واقعیت غیر قابل انکار را در عرصه سیاست و روابط سیاسی مورد تایید قرار داد که در این وادی دوست و متحد همیشگی و دشمن و مخالف ابدی وجود ندارد.

لبنان و سوریه که این روزها وارد مرحله جدیدی از روابط دیپلماتیک شده‌اند سالها دوست و متحد هم به شمار رفته و فراتر از دو همسایه، یک کشور و یک سرزمین را تشکیل می دادند. این روابط به قدری نزدیک و دوستانه بود که کسی تصور نمی کرد روزی بیروت و دمشق رویاروی هم قرار گرفته و در مقابل یکدیگر صف آرایی کنند. ولی این حادثه اتفاق افتاد و آنها در دو جهت مخالف و متضاد یکدیگر قرار گرفته و علیه هم به موضع گیری پرداختند. به گونه‌ای که لبنان و سوریه که روزگاری سرزمین شام را تشکیل می دادند، اتهاماتی را متوجه یکدیگر کرده و در مقابل هم به صف آرایی بپردازند. این صف آرایی نظامی به بهانه‌های مختلف از جانب سوریه ادامه داشته و با وجود دلایلی که دمشق ارائه می دهد می تواند روابط حسن همجواری و امنیت منطقه‌ای را مورد تهدید قرار بدهد. لبنان و سوریه هر یک دلایلی برای مقابله با یکدیگر و یا جوسازی علیه هم داشته و با در نظر گرفتن همان دلایل و ادعاها قدم به دوران جدیدی از روابط سیاسی گذاردند. هر چند سوریه از کشورهای قدرتمند سیاسی و نظامی در خاورمیانه عربی بوده و تاثیر و نفوذ آن را نمی توان در این منطقه نفی کرده یا نادیده گرفت ولی با این حال از جایگاه لبنان هم نمی توان چشم پوشی کرد، زیرا با وجود این که لبنان سرزمین کوچکی است که در منگنه اسراییل و سوریه قرار دارد، اما یکی از کانونهای رقابت و تقابل دو ابرقدرت در دوران جنگ سرد به شمار رفته و در آن مقطع از اهمیت بسزایی برخوردار بوده است تا حدی که این سرزمین جولانگه اصلی عناصر اطلاعاتی و جاسوسی دو ابرقدرت در خاورمیانه بوده و از مراکز اصلی چالش امنیتی آمریکا و شوروی تلقی می شد. چه بسیار عناصر اطلاعاتی غرب که از طریق بیروت به شرق پناهنده شده و یا از شرق به دامان غرب گریختند که از جمله شاخص ترین آنها می توان به جان فیلبی از مقامات ارشد اطلاعاتی انگلیس نام برد که از طریق لبنان به شوروی رفته و اطلاعات خود را در اختیار کا.گ.ب قرار داد.

جنگ داخلی لبنان که در سال ۱۹۷۵ با رویارویی شبه‌نظامیان فالانژ با چریک‌های فلسطینی آغاز و در نهایت این کشور را به صحنه رویارویی و تقابل عناصر و گروههای وابسته به اسراییل و سوریه تبدیل کرد عروس خاورمیانه را به ویرانه‌ای تبدیل کرد که آثارش هنوز هم مشهود است، هر چند جنگ داخلی پس از سالها در پی توافق گروهها و جناحهای درگیر در طائف عربستان به خاموشی گراییده و جای خود را به صلح و آرامش داد، ولی جبهه‌بندیهای سیاسی از بین نرفته و تقابل و رویارویی نظامی به میان احزاب و گروههای سیاسی کشیده شده که جبهه‌بندیهای سیاسی کنونی را می توان از آثار و نتایج جنگ داخلی به حساب آورد.

بیش از جایگاه احزاب و گروههایی که در جنگ داخلی مشارکت داشتند آنچه حائز اهمیت بود نقش و موقعیت همسایه‌ها در آغاز، هدایت جنگ و جانبداری از این گروهها بود.

جنگ داخلی به حضور نظامی سوریه در لبنان برای مهار جنگ و جلوگیری از فراگیر شدنش انجامید ولی متاسفانه ارتش سوریه نتوانست وظیفه و ماموریتی را که عهده‌دار شده بود به اجرا بگذارد لذا در پایان جنگ داخلی در طائف یکی از مسایلی که مورد تاکید قرار گرفت چگونگی خروج آنها از لبنان به محض برقراری نظم و آرامش بود که نادیده گرفته شد.

عاقبت شورای امنیت سازمان ملل و تعدادی از احزاب و گروهها همراه با تنی چند از شخصیت‌ها و چهره‌های شاخص این کشور از جمله رفیق حریری نخست وزیر پیشین بر تخلیه لبنان از سوی ارتش سوریه اصرار ورزیدند.

در این بحبوحه ترور حریری که با ترور تعدادی از شخصیت‌های ضدسوری همراه بود افکار عمومی مردم لبنان را علیه دمشق تحریک کرده و خروج شتابزده و بلادرنگ نظامیان این کشور را در پی داشت.

ولی در این میان مساله و موضوع جدیدی فرا راه دو دولت قرار گرفت که چگونگی روابط دیپلماتیک و ارتباط سیاسی دمشق و بیروت بود. به این دلیل که این دو کشور از زمان استقلال فاقد سفارتخانه بوده و از روابط عادی و نرمال دیپلماتیک و سیاسی برخوردار نبودند.

تجزیه شام

چند هفته قبل سوریه اسامی اولین گروه از دیپلماتهای اعزامی به بیروت را اعلام کرد تا به عنوان اولین هیات دیپلماتیک سوریه اقدام به گشایش سفارتخانه نمایند.

در این ارتباط روزنامه لبنانی السفیر نوشت:

مهمترین دیپلمات سوری که معرفی شده «**شوقی شماط**» نام دارد که قرار است به عنوان کاردار سفارت سوریه در لبنان مشغول به کار شود. در این حال وزیر خارجه سوریه بر این مساله تاکید کرده بود که پس از عید میلاد مسیح (ع) سفارتخانه این کشور در بیروت رسماً فعالیت خود را آغاز می کند ولی محل استقرار سفارت اعتراض گروه حاکم ١٤ مارس را که سعد حریری پسر رفیق حریری در رأس آن قرار دارد در پی داشت، زیرا سوری‌ها منطقه «**الحمرا**» را در نظر گرفته‌اند. گفته می شود برخی از افراد وابسته به این گروه درصدد تحریک مردم منطقه علیه سوری‌ها برآمده‌اند.

شام و یا سوریه بزرگ سالها شامل کشورهای سوریه، لبنان و بخش‌هایی از فلسطین و اردن می شد ولی این سرزمین در سال ١٥١٦ به تصرف عثمانی‌ها درآمد. با وجود این که شام بارها توسط قدرت‌های برتر سیاسی دست به دست شد ولی در نهایت در دست عثمانی‌ها

سوریه پس از سالها از تقسیم سرزمین شام، اقدام به گشایش سفارتخانه در لبنان می‌کند

باقی ماند تا این که پس از شکست این امپراتوری در جنگ اول جهانی و تجزیه آن براساس قراردادهای صلح پس از جنگ، در اختیار فرانسوی‌ها قرار گرفت زیرا در زمان جنگ براساس توافقی که میان سایکس و پیکو نمایندگان انگلیس و فرانسه صورت گرفت لبنان و سوریه سهم فرانسه تعیین شد لذا پس از جنگ در شرایطی که اعراب سوریه را مرکز سرزمین عربی در نظر گرفته و ملک فیصل اول پسر حسین شریف مکه را به عنوان پادشاه خود برگزیده بودند در اثر فشارهای ارتش فرانسه، این سرزمین به اشغال فرانسوی‌ها درآمده و آنها در سال ۱۹۲٦ رسماً لبنان را از سوریه جدا کرده و دو کشور سوریه و لبنان را به وجود آوردند. در سال ۱۹٤۱ سوریه مستقل شده و در سال ۱۹٤٦ نیروهای خارجی آن را تخلیه کردند. درحالی که لبنان در سال ۱۹٤٥ به استقلال دست یافته و همزمان با سوریه ارتش‌های بیگانه به اشغال لبنان خاتمه دادند.

به این ترتیب سرزمینی که قرنها یکپارچه و متحد بود به دو کشور با نظامهای سیاسی متفاوت تقسیم شد. در سوریه نظام عربی حاکمیت یافت درحالی که نظام سیاسی لبنان قبیله‌ای بوده و برای هر یک از اقوام و گروههای مذهبی —قومی اختیارات و امتیازاتی در نظر گرفته شد.

اختلاف دمشق —بیروت

تقسیم شام و تشکیل دو کشور هیچگاه توسط سوریه به رسمیت شناخته نشد لذا در طول سالهایی که از شکل گیری جغرافیای سیاسی منطقه می گذرد روابط این دو کشور تحت تاثیر خواسته‌ها و تمایلات دمشق قرار داشته و سوریه به لبنان به چشم یک کشور مستقل نگاه نکرده است تا حدی که بسیاری بر این باور هستند که در حقیقت سوری‌ها بر لبنان حکومت کرده و مقامات لبنانی با صلاحدید دمشق تعیین و منصوب می شدند.

ترور و مرگ رفیق حریری و حوادث پس از آن اوضاع را کاملاً دگرگون کرده و جامعه سیاسی لبنان را به دوستان و مخالفان سوریه تقسیم کرد که در جبهه دوستان، حزب‌الله، جنبش امل و جناح وابسته به ژنرال میشل عون قرار دارند، اما مخالفان را طرفداران **رفیق حریری، ولید جمبلاط و سمیر جعجع** از مسیحیان مارونی تشکیل می دهند.

با روی کار آمدن میشل سلیمان و تشکیل کابینه آشتی ملی که در رأس آن **فواد سینیوره** قرار دارد روابط دمشق و بیروت نیز متحول شد زیرا یکی از مسایلی که رئیس جمهوری جدید لبنان در زمان روی کار آمدن بر آن تاکید ورزیده بود از سرگیری روابط دوستانه با سوریه بود.

در این راستا سفری به دمشق صورت گرفته و سعی گردید مخالفت‌ها از بین برود.

سفر وزیر خارجه سوریه به بیروت که با هدف آشتی سیاسی میان دو کشور صورت گرفت از سوی رسانه‌ها پایان سه سال خصومت عنوان شد درحالی که سعد حریری رئیس فراکسیون ١٤ مارس (جناح حاکم) لبنان هم‌چنان سوریه را متهم به دست داشتن در ترورها در کشورش کرده و بر این مساله تاکید کرده که «تروریست‌ها از خاک کشور دیگری وارد لبنان می‌شوند. این افراد از طریق مرزهای لبنان و سوریه می آیند.»

چنین اتهاماتی را سوریه هم به لبنان وارد می کند که در این ارتباط دمشق اقدام به تقویت نیروهای نظامی خود در مرز مشترک دو کشور کرده و مدعی می شود هدف از این اقدام، توقف قاچاق و مبارزه با جرایم در مناطق مرزی است.

پس از کشمکش‌های فراوان در نهایت دو کشور درباره برقراری روابط دیپلماتیک و شناسایی همدیگر به توافق می‌رسند و **بشاراسد** رئیس جمهوری سوریه دستور برقراری روابط دیپلماتیک را با بیروت اعلام داشته و خواستار گشایش سفارت کشورش در لبنان می‌شود.

فواد سینیوره این اقدام را تاریخی خوانده و اعلام داشته بود که «این تصمیم، تاکید بر استقلال و حاکمیت لبنان و گامی در راستای تحکیم روابط دوجانبه براساس روابط مشترک و احترام متقابل است.»

عاقبت لحظه تاریخی فرا می‌رسد و اسامی دیپلماتهای سوری که باید در لبنان استقرار یابند اعلام می‌شود.

وزیر خارجه سوریه گفته بود سفارت کشورش در بیروت پس از عید میلاد مسیح (ع) فعالیت رسمی خود را آغاز و «**شوقی شماط**» کاردار سوریه در لبنان خواهد بود. به این ترتیب دو کشور نظیر تمامی کشورها با دایر کردن سفارت یکدیگر را به رسمیت شناخته و روابط عادی برقرار می‌سازند درحالی که گروه ١٤ مارس همچنان با محل استقرار سفارت سوریه در بیروت مخالفت می کند. این سفارتخانه باید در منطقه «الحمرا» بیروت که از مناطق مهم در پایتخت لبنان است دایر شود.

برای کسانی که در جریان تحولات سوریه و لبنان قرار دارند گشایش سفارت دو کشور و برقراری رابطه دیپلماتیک حرکتی تاریخی می‌باشد که می‌تواند به تنش‌زدایی میان دو کشور منجر شود.

■

نوشته های سیاسی خوانندگان

تقابل ایران و آمریکا

فاطمه کاظمی —تهران

از عواملی که به شدت روابط دو کشور را تیره کرده، روش مداخله گرایی و جهان گرایی آمریکا می‌باشد که خود را هسته سیاست و حکومت در جهان قلمداد می‌کند.

از سویی ایران با روحیه استقلال طلبی در برابر خواسته‌های آمریکا مقاومت می‌کند، لذا وقوع انقلاب اسلامی در ایران باعث نارضایتی دولت آمریکا شد که این نارضایتی منجر به تحریم‌های اقتصادی فراوان برای ایران و اختصاص و تصویب ۲۰ میلیون دلار برای براندازی حکومت جمهوری اسلامی ایران از سوی آمریکا و برپایی ایستگاههای رادیویی ضدایرانی و حمایت‌های تبلیغاتی، سیاسی و احتمالاً مالی و نظامی از جریانهای ضدانقلاب گردید.

از این دست مسایل بسیار است که مجال تشریح آنها نیست ولی می توان چند نمونه ذکر کرد که: جنگ عراق علیه ایران و تحریم تسلیحاتی از سوی آمریکا و جاسوسی برای این کشور علیه ایران، مسدود شدن حسابهای بانکی که دارایی‌های ایران در آن بود توسط مراکز مالی آمریکا، حمله به هواپیمای مسافربری ایران و کشتن ۲۹۰ مسافر آن، مانع تراشی در راه همکاری‌های استراتژیک ایران با برخی از کشورها از جمله روسیه و چین و... از آن جمله هستند.

البته آمریکا برای مقابله با ایران دلایل و اتهامات واهی را مطرح می کند از جمله: اشغال لانه جاسوسی آمریکا، رفتار تحقیرآمیز ایرانیان علیه آمریکا مانند به آتش کشیدن پرچم این کشور و شعارهای ضد آمریکایی و نیز اتهام ایران برای بمب گذاری سفارت آمریکا در لبنان و مراکز دیگر در جهان و اتهام به کمک به تروریسم و... و بالاخره حمایت ایران از انقلاب فلسطین و... این مسایل از جمله عوامل اصلی و کلیدی تقابل دو کشور محسوب می شود که البته همه می دانیم ریشه همه این گرفتاریها وقوع انقلاب اسلامی و به خطر افتادن منافع آمریکا در منطقه است.

میوه شیدایی و شیفتگی به «دنیا»، اندوه بزرگ است

●امام علی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پیشنهادی برای خرید

خریداران خودرو بهتر است در چنین شرایطی دست نگه دارند و سازندگان خودروی ایرانی هم بیشتر دست بجنبانند

از زمانی که جنگ ایران و عراق آغاز شد، سالها می گذشت و هیچ خودروی خارجی جز در چند نوبت خاص به ایران وارد نمی شد، خودروهای موجود در خیابانهای ایران را که نگاه می کردید تنها پیکان و رنو را می دیدید و چند نوع خودروی خارجی سالخورده و کارکرده. تا اینکه جنگ به پایان رسید و تولیدات خودروهای متنوع آغاز شد و سرانجام روزی رسید که دولت و مجلس توافق کردند که خودروهای خارجی هم اجازه داشته باشند از مرزهای ایران داخل شوند و همگان موقع توافق بر این اجازه به این فکر می کردند که با آمدن خودروهای خارجی به بازار ایران، هم رقابت برای خودروسازان داخلی پیش می آید و خودروسازان ایرانی پیشرفت می کنند، هم خودروهای خارجی با امکانات بیشتر و رفاه بیشتر در اختیار ایرانیان قرار می گیرد و هم دولت مبلغ قابل توجهی از این خودروهای وارداتی عوارض گمرکی خواهد گرفت و با این مبلغ کلان هم مشکلات خودروسازهای داخلی برطرف خواهد شد و هم پولی برای رفع اشکالات دولت دراختیار آنها باقی خواهد ماند.

عوارض گمرکی صددرصدی برای خودروهای خارجی تعیین شد و هر خودروی خارجی که قصد ورود به بازار ایران را داشت و دارد باید معادل قیمت خود هم به عنوان عوارض گمرکی به دولت بپردازد و به این ترتیب قطار واردات قانونی خودروهای خارجی به ایران یکبار دیگر از سال هشتاد و یک به راه افتاد.

امروز پس از گذشت شش سال از این ماجرا هنگامی که به خیابانها نگاه می کنید، لوکس ترین خودروهای جهان را در کنارمان می بینیم. خودروهایی که گاه تا سیصد و پنجاه میلیون تومان هم خرید و فروش می شوند و اگر با بهای یک خودروی پراید که پرفروش ترین و معمولی ترین خودروی ساخت داخل است مقایسه‌اش کنید معادل چهل و پنج برابر آن قیمت گذاری شده‌اند، اما شاید حساب نکرده باشیم که چه مقدار از پول ایرانیان برای واردات این خودروهای لوکس خارجی به مصرف می رسد، خودروهایی که ارزانترینشان این روزها به بهایی حدود بیست میلیون تومان خرید و فروش می شوند. این آمار در سال ۱۳۸۱ حدود یکصد و پنجاه میلیون دلار بود. رقمی کوچک که تنها برای واردات چند سال خودرو مورد استفاده قرار گرفت، اما این واردات با وجود قیمت های سنگین خودروهای خارجی که به طور متوسط بین ٤٠ تا ٥٠ میلیون تومان ارزش دارند، به سرعت افزایش پیدا کرد. افزایشی که بسیار سخت قابل پیش بینی بود. درحالی که خودروسازهای داخلی هم به سرعت و با تمام توان در حال ساخت و فروش خودروهای ساخت داخل بودند، بازار ایران کاملاً تحت تاثیر زیبایی، قدرت و امکانات خودروهای خارجی قرار گرفت و پس از گذشت ٥ سال از آغاز واردات، در سال ١٣٨٦، یک میلیارد و پانصد میلیون دلار از ایران به خارج رفت تا خودروهای خارجی به خیابانهای ایران هم عادت کنند. این مورد در سال ٨٧ باز هم بیشتر شده

تلخ‌تر از ترافیک

حالا دیگر دو هفته‌ای هست که هر چند روز یکبار، دفتر مدیریت شرکت راه‌آهن شهری تهران (مترو) بیانیه ای منتشر می کند و مدعی می شود پولهایی که باید در اختیار این شرکت برای توسعه ناوگان و احداث خطوط جدید گذاشته می شده، گذاشته نشده و چند روز بعد دفتر سخنگوی دولت هم پاسخی می دهد که تمام ادعاهای طرح شده از سوی شرکت راه‌آهن شهری را تکذیب می کند و ادعا می کند که بودجه این شرکت برای انجام وظیفه‌اش به دو برابر هم افزایش یافته است. در طی دو هفته اخیر چندین بار این گفتن ها و پاسخ گفتن ها تکرار شده و کار به آنجا رسیده که هر بار لحن طرفین هم تندتر و تکذیب ها و ادعاها هم شدیدتر می شود. به گونه‌ای که مترو می گوید ما حتی آنقدر بی پول شده‌ایم که حقوق کارمندان خود را هم، چند ماه است که پرداخت نکرده‌ایم و دولت به آنها پاسخ می دهد که براساس آمار، پولی که دولت به مترو داده است نسبت به آنچه باید انجام می شده، بیشتر است. عجیب‌تر اینکه هر دو طرف هم به آمار و قوانینی استناد می کنند که از سوی مراجع رسمی ارائه شده و هر دو طرف هم یکدیگر را به درک نادرست و حتی در پاره‌ای مواقع به خلاف گویی برای تشویش اذهان متهم می کنند. با دقت در گفتگوهای آنها، دست کم یک نکته قابل اشاره است، اینکه ادعای دو طرف کاملاً با یکدیگر در تعارض است. یکی از دادن پول آن هم به بیش از مقدار لازم و بیش از گذشته می گوید و دیگری تمام آنچه داده شده را انکار می کند. به این ترتیب ظاهراً یکی از دو طرف این مناقشه ادامه‌دار، راست نمی گوید.

این طرف غیرراستگو، چه شرکت راه‌آهن شهری تهران باشد و چه دفتر سخنگوی دولت، اتفاقی که افتاده و در حال افتادن است و به هیچ روی قابل تحمل نیست، به ویژه اینکه تمام این ادعاها و تکذیب ها در مقابل روی کسانی انجام می شود که هر روز بر مترو سوار می شوند و از ازدحام و ترافیک شهری نالان و حیرانند. این سوال که چگونه دو مرجع رسمی در ایران حرفهایی می زنند که کاملاً با یکدیگر مغایر است و اینکه یکدیگر را به عدم درک کارشناسی متهم می کنند و اینکه چگونه می توانند در مقابل دیدگان نظاره گران، آبروداری کنند و در جلسه‌ای مشترک و با حضور کسانی که دستی کارشناسانه بر موضوع دارند، به حقیقت ماجرا برسند، سوال بزرگی است که ظاهراً پاسخی هم ندارد، چرا که طی چند روز گذشته، دو جلسه با حضور رئیس جمهور، شهردار تهران، وزیر کشور و صنایع، فرمانده راهنمایی و رانندگی و برخی دیگر مدیران تشکیل شده است و ترافیک عجیب تهران و مسائل پیرامونش را بررسی کرده‌اند و هیچ خبر خاصی از این دو جلسه بیرون نیامده، مگر آنکه چندین مرکز دیگر برای معاینه فنی خودروهای تهران تعبیه می شوند!

اگر کاری از کسی حتی بزرگترین مدیران برای حل ترافیک تهران برنمی آید، دست کم همین برمی آید که جلوی گفت و شنودهای سخت و بی نتیجه و ناامیدکننده مدیران میانی را سد کنند تا نگرانی و بی اعتمادی را به مشکلات ترافیک تهران نیفزایند.

این دو مرکز دولتی، هریک معتقدند طرف دیگر درک درستی از مسایل کارشناسی ندارد و واقعیت را به مردم نمی‌گوید

و تا پایان آذر ماه امسال یک میلیارد و سیصد میلیون دلار خودروی خارجی به ایران وارد شده و با پیش بینی های انجام شده، تا پایان سال ۸۷، ایران در یک سال دو میلیارد دلار برای خرید خودرو از خارج خرج کرده است! در شرایطی که بهای نفت ایران در بازار جهانی به حدود ۳۵دلار برای هر بشکه رسیده و روزی یک هزار و پانصد خودروی ایرانی تولید می شود که برخی از آنها قیمت‌هایی بالای چهل میلیون تومان هم دارند، خروج این مقدار پول از کشور برای به چنگ آوردن خودروهای لوکس خارجی چه سرنوشتی برایمان خواهد آورد؟ ایران البته خودروهای خود را صادر هم می کند، اما رقم کل صادرات به کمتر از ۵۰۰ میلیون دلار می رسد. و این رقم صادرات در شرایطی انجام می گیرد که برخی دولتهایی که ایران روابط بسیار خوبی هم با آنها دارد و در نزدیکی ما هم قرار گرفته‌اند مقدار زیادی خودرو وارد می کنند اما سهم ایران از واردات خودروی این کشورها بسیار اندک است. برای نمونه روسیه در سال، بیست و هفت میلیارد دلار خودرو از کشورهای دیگر وارد می کند و کارخانجات خودروسازی ایران، تنها از این ۲۷ میلیارد دلار، توانسته‌اند ۱۲۰ میلیون دلار آن را به خودشان مربوط کنند، یعنی کمتر از نیم درصد بازار خودروی روسیه در اختیار این همسایه‌ای است که ادعا می کند خودروسازهایش جزو ۱۰ خودروساز بزرگ جهان هستند. این رقم درشتی که از کشور برای ورود خودرو خارج می شود (سالی ۲ میلیارد دلار) البته از این پس نگرانیهای بیشتری را هم برایمان به دنبال خواهد آورد. بهای فلزات در جهان به شدت کاهش یافته و اوضاع بحرانی اقتصاد جهانی که باعث شده فروش خودرو در جهان کاهش چشمگیر داشته باشد، رقابت را میان خودروسازان داخلی و خارجی بسیار سخت تر می کند و به این ترتیب روزبه‌روز تمایل به خرید خودروهای خارجی افزایش خواهد داشت چرا که آنها قیمت‌های خود را تحت تاثیر شرایط ویژه بازار خواهند کاست در حالی که خودروسازان داخلی چنین توانی ندارند. از آخرین نمونه‌ها اگر بخواهیم نشانی بدهیم، یکی آنکه یکی از دو تولیدکننده بزرگ خودروی تندر ۹۰ در ایران، هفته گذشته اعلام کرد که پیش فروش این خودرو را متوقف می کند چرا که با قیمت‌های کنونی، تولید این خودرو برایش هیچ سودی ندارد. به این ترتیب یک خودروساز بزرگ ایرانی عملاً در مقابل شرایط امروز بازار اعلام ناتوانی کرده است. ایران خودرو هم که از سالها قبل مشغول تولید و ارتقای خودروی سمند است، این روزها بهترین مدل سمند را به قیمتی حدود ۱۷ میلیون تومان به بازار عرضه می کند درحالی که یک خودروساز بسیار مشهور ژاپنی، با اینکه برای محصولاتش، حدود صددرصد عوارض هم می پردازد، یکی از مدلهای مدرن خودروهای خود را به بهایی حدود ۲۲ میلیون تومان به ایرانیان می فروشد، یعنی تنها با ۳۰ درصد اختلاف قیمت. بهای خودروهای خارجی در سال ۲۰۰۹ باز هم کاهش خواهند یافت و به دنبال آن خودروسازان ایرانی هم ناگزیر از کاهش بهای خودروهایشان هستند، خریداران ایرانی بهتر است اندکی دست نگه دارند و خودروسازان ایرانی هم برای فرار از بحران پیش رو اندکی بیشتر دست بجنبانند.

کریسمس در باغهای شیراز

زیباییهای ایران عزیز آنقدر هست که حتی اگر خودمان هم کوتاهی کنیم و ایران را به جهانیان معرفی نکنیم، خودشان به فکر خواهند افتاد و ایران را برای گردش و تفریح و گردشگری برخواهند گزید. حتی اگر نام تحریم بر کشورمان باشد و برخی بدخواهان خارجی، ایران را با تروریسم کنار هم بنویسند و حتی اگر سازمان میراث فرهنگی و گردشگری فرصت و پول کافی برای تبلیغ ایران و مراکز دیدنی و به خاطر سپردنی اش نداشته باشد.

یکی از روزنامه های قدیمی و بسیار مشهور انگلستان، در قلب اروپا، به نام «گاردین» (Guardian) در یکی از بهترین صفحاتش برای تعطیلات سال نوی میلادی به خوانندگانش پیشنهاد کرده با تمام آنچه بدخواهان درباره ایران می گویند، ساکهای سفرشان را برای آمدن به ایران ببندند. این روزنامه توری هشت روزه را به خوانندگان معرفی می کند و اگر به پایگاه اینترنتی این روزنامه مراجعه کنید، ایران پنجمین کشوری است که به عنوان مقصد پرطرفدار از سوی خوانندگان پرشمار این روزنامه انتخاب شده است. این روزنامه در وصف کشور عزیزمان می نویسد: «تاریخ پربار ایران، میراث فرهنگی جاودانی را به جا گذاشته است.» این تور ۸ روزه که روزنامه گاردین برای خوانندگانش در نظر گرفته و پیشنهاد می کند، برای سفر به دو شهر اصفهان و شیراز طراحی شده و قیمتش برای خریداران حدود ۳ میلیون تومان است.

یکی از پرتیراژترین روزنامه‌های انگلستان، برای مسافرتهای تعطیلات سال نوی میلادی ایران را به تمام خوانندگانش پیشنهاد کرده بود

کلمات اهل غربت

سفارش مادر

شیخ بهایی در مکتوبش آورده که پروردگار متعال سه هزار و پانصد آیه بر حضرت موسی (ع) فرو فرستاد پس از این حضرت موسی عرض کرد: خدایا به من سفارش فرما.

فرمود: تو را سفارش می کنم به مادر و این سفارش را سه بار تکرار کرد و آنگاه فرمود: ای موسی خوشنودی وی خوشنودی من است و خشم وی خشم من.

یتیم نوازی

در «منتخب التواریخ» آمده که بعد از فوت مرحوم آخوند (ملاعبدالله) یکی از مجتهدین او را در خواب دید که جایگاه خوبی داشت، سبب رسیدن به آن مقام را پرسید. او در جواب گفت: از مسجد جامع اصفهان بیرون رفتم در حالتی که در دست من سیبی بود، در این حال طفل یتیمی دیدم آن سیب را به او دادم و خیلی خوشحال شد، این مقام و درجه نتیجه آن احسان من است.

وصیت اسکندر

اسکندر وقتی که می خواست از دنیا برود وصیت کرد که وقتی جنازه‌اش را برمی دارند دو دستش را از تابوت بیرون بگذارند تا مردم ببینند.

وقتی که وفات کرد، به دستورش عمل نموده و دو دستش را از تابوت بیرون نهادند.

افرادی که پای تابوت می رفتند از علت و سبب چنین وصیتی از هم سوال می کردند و کسی نمی دانست، تا اینکه یکی از عرفا که حاضر بود گفت: سبب این وصیت آن است که می خواست به ما بفهماند که اسکندر با دستهای تهی از دنیا رفت و از خزائن و مال دنیا چیزی نتوانست با خود ببرد.

ابن سماک در مجلس هارون

«ابن سماک» در مجلس هارون الرشید نشسته بود و در دست هارون هم جام آبی بود، هارون از ابن سماک خواست که او را موعظه کند.

ابن سماک گفت: ای امیر اگر این آب را از تو منع کنند و آب دیگری هم نباشد و تو هم در غایت و نهایت تشنگی باشی، آیا حاضری نصف ملک و مملکتت را در مقابل یک لیوان آب بدهی تا از تشنگی رهایی یابی؟

هارون گفت: بلی.

باز پرسید: اگر پس از خوردن آب به حبس البول مبتلا شوی و خروج بول منوط باشد به دادن نصف دیگر از سلطنت و مملکت، آیا می دهی تا نجات یابی؟

هارون گفت: بلی.

ابن سماک گفت: بنابراین سلطنت و پادشاهی تو قیمتش آبی باشد و بولی!!

دور اندیشی و احتیاط را فرا گیر و با دانش همراه شو که پایان کار تو پسندیده باشد

● امام علی (ع)

دیدنیهای ایران

«عشین» پیوند انسان و طبیعت

در حدود ۳۰ کیلومتری شمال غرب شهر انارک واقع در استان سمنان، روستای **عشین** قرار دارد. راه دسترسی به این روستا راه انارک به خور و بیابانک است. روستا بر روی تپه ای با ارتفاع حدود ۳۰ متر واقع شده و نمای عمومی آن گنبدهای گلی است که در امتداد شیب تپه در خط آسمان دیده می شود. یک قطعه سنگی در بالاترین قسمت روستا قرار دارد. روستا چنان با طبیعت هماهنگ است که انگار از تپه روییده است.

سه چشمه کوچک با سه استخر که آب روستا و سه قطعه زمین را تامین می کنند در شمال روستا قرار دارند و آب مورد نیاز کاروانیان نیز از همین جا تامین می شده است. در زیر هر چشمه استخری قرار دارد تا آب شیرین و گرانبهای چشمه ها در آن ذخیره شود. این استخر ها پر از ماهی قرمز هستند. مختصر آب و آبادانی باقیمانده موجب شده است عده‌ای از بازماندگان عشین که در انارک زندگی می کنند در مواقعی از سال که هوای منطقه مناسب است به این روستا سری بزنند.

خانه‌ها اغلب یک اتاق دارند و از ترکیب خشت و سنگ ساخته شده‌اند. گنبدهای بسیار بلند سقف این اتاقها را تشکیل می دهد. خانه‌ها اغلب پنجره ندارد و نور مورد نیاز را از سقف و سوراخهای ریزی در دیوارها می گیرند.

در همه اتاقها بخاری هیزمی وجود دارد که حاکی از اقلیم بسیار سرد این منطقه کویری در زمستان است. در تابستان هم این اتاقهای کور و بسته با سقف‌های گنبدی بلند کارایی بسیار زیادی داشته‌اند و ساکنان را از بادهای کویری «سیاه باد» و «سرخ باد» در امان نگاه می داشته‌اند.

در فاصله چند ده متری روستا در نزدیکی استخری کم عمق که مملو از ماهی قرمز است و آب خود را از چشمه کوچکی تامین می کند حمامی وجود دارد که ابعاد آن و کامل بودن الگوهای فضایی آن بیش از نیاز روستاست و حکایت از رفع نیاز مسافران و کاروانیانی می کند که پس از این روستا برای رسیدن به اولین شهر بیش از ۵ منزل راه پیش رو داشته‌اند. (یک منزل حدود ٤٠ کیلومتر است و راهی است که یک کاروان در مدت یک روز قادر به پیمودن آن بوده است.) حمام بر خلاف خانه‌های روستایی تزئینات آهکی دارد.

عشین یک نمونه معماری روستایی دست نخورده و در آخرین حد و مرزهای اسکان زندگی انسانی در حاشیه کویر است و بازدید کننده با قدم زدن در کوچه‌ها خود را در گذشته‌های تاریخی دور احساس می کند. همچنین نشانه تلاش بی نظیر انسانهایی است که با منابع آبی بسیار محدود فضای زیستگاهی بوجود آورده‌اند که نقشی با اهمیت در بقای راه به عنوان شریان تمدن داشته است.

از سوی دیگر این سکونتگاه می تواند محل استقرار مناسبی برای آشنایی با اقلیم متنوع کوهستانی، بیابانی و کویری منطقه باشد و مهمتر از همه نوع خاصی از کویر به نام ریگ در نزدیگی آن است که بیشتر مردم آن را به نام ماسه روان می شناسند.

این مشهورترین ریگ ایران یعنی ریگ جن چه به لحاظ فرم و چشم انداز و چه به‌لحاظ پوشش گیاهی و پوشش جانوری بی نظیر است. در برنامه بازدید از عشین و طبیعت اطراف آن می توان به ابعاد جدیدی از زیبایی های طبیعی دست یافت و یکی از زیباترین و بی نظیر ترین روابطی را که انسان با طبیعت بوجود آورده و بعدها طبیعت آن را غنی تر کرده از نزدیک دید و تجربه کرد.

کتله خور (غار خورشید)، اولین غار آهکی دنیا

غار کتله خور در ۱۵۵ کیلومتری جنوب زنجان و ۱۷۳ کیلومتری شمال همدان، در نزدیکی شهر کوچک گرماب واقع شده است. مسیر متداول، برای بازدید از این جاذبه طبیعی جاده زنجان به خدابنده (قیدار) در امتداد زرین آباد به گرماب است.

تا سال ۱۳۷۲ بازدید از غار تنها برای گروههای حرفه‌ای غارنورد و مجهز به ابزار و ادوات خاص امکان پذیر بود، که از این سال به بعد عملیات عمرانی در این منطقه آغاز شد و مسیرهای بازدید تفریحی به طول دوهزار و ۳۵۰ متر و با نورپردازی‌های فراوان در غار ایجاد شد. از درون دهلیزها که وسعت آن گاهی به بیش از ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر می رسد گالری‌های باریکی در جهات گوناگون جدا می شوند که انتهای بعضی از آنها مسدود و برخی دیگر راه عبور بسیار باریکی به گذرگاهها و دهلیزهای دیگر دارند و بسیاری از این مسیرها و دالان‌های باریک هنوز شناسایی نشده و ناشناخته مانده‌اند. استالاگتیت‌ها و استالاگمیت‌ها ستونهای عظیمی را در دهلیزها و گذرگاه‌های اصلی ساخته‌اند. قندیل های آویزان از سقف‌ها در اثر داشتن ناخالصی ها، رنگ‌های مختلف به خود گرفته‌اند و آنهایی که ترکیبات همراه نداشته و یا کمتر دارند به صورت بلورهای شیشه‌ای بسیار شفاف مشاهده می شوند.

زیباترین پدیده طبیعی این غار به صورت قندیل های تماشایی معمولا در اطراف چشمه‌ها و تالاب‌های کف آن قابل مشاهده است.. در اثر فرو رفتن آب به طبقات زیرین غار و کم شدن عمق تالابها، کریستال‌ها و قندیل های بلورین خطوط دیدنی بسیار جالبی را تشکیل داده‌اند.

این غار از نظر سنی تقریبا همسن غار علیصدر همدان است، البته این دو غار از دو جهت با هم تفاوت دارند. یکی اینکه غار علیصدر همدان غاری است کاملا آبی اما غار کتله خور زنجان غاری است تقریبا خشک. دوم اینکه آهکهای غار کتله خور نسبت به آهکهای غار علیصدر بسیار خالص تر است که این خود عاملی است جهت زیباتر شدن غار، چرا که خالص بودن آهک ها موجب شفافیت آنها و در نتیجه عبور نور از قندیل ها می شود.

یک نکته جالب توجه در رابطه با غار کتله خور این است که شواهد و بررسی های انجام شده مؤید این موضوع است که این غار در نهایت به غار علیصدر در همدان متصل می شود. همچنین یکی دیگر از عجایب و زیبایی های این غار تعدد طبقات آن است که این گونه غارها در جهان بسیار کم نظیر هستند. گمان می رود حدود ۷۰۰ متر اولیه این غار قطری حدود ۷۰ سانتیمتر داشته است به طوریکه رهنوردان اولیه غار این مسیر ۷۰۰ متری را به صورت سینه خیز طی کرده و مسیر خود را با علامتگذاری مشخص کرده‌اند. ۱۰۰ متر ابتدای غار محل زندگی انسانهای نخستین بوده است که این موضوع را اسکلت ۸۰ انسانی که در این محل پیدا شده است تأیید می کند.

از دیگر ویژگی های بارز این غار وجود قندیل های زیبا و شفاف آهکی و استالاگتیت‌های گل کلمی است. وجود چشمه‌های آب بسیار زلال در اطراف این غار و حفره‌های متعدد طبیعی هم از ویژگیهای منحصر به فرد این غار است. علاوه بر تمامی این مسائل در غار کتله خور همان طور که در قبل آمد می توان تجمع های متفاوتی مشاهده کرد که یکی از این تجمع های زیبا و جالب توجه استالاگمیت هایی است که بسیار شبیه به عروس و داماد هستند و به همین اسم نامگذاری شده‌اند.

شهر زیر زمینی و شگفت انگیز

یک شهر زیرزمینی و شگفت انگیز در جزیره کیش با قدمت تاریخی ۲۵۰۰ سال وجود دارد که قبلا آب شیرین قابل شرب ساکنان این جزیره را تأمین می کرده است. شهر کاریز در عمق ۱۶ متری زیر زمین قرار دارد. سقف آن هشت متر ارتفاع و بیشتر سقف آن مملو از سنگواره، صدف و مرجانهایی است که با نظر کارشناسی ۲۷۰ تا ۵۷۰ میلیون سال قدمت دارد و تک تک آن شناسایی و دارای شناسنامه رسمی است. کارگزاران شهر زیر زمینی بر این باورند که دو ویژگی کاریز را در فهرست ابنیه جهانی در خواهد آورد. اول اینکه کاریز در دل تنها جزیره مرجانی دنیا واقع است. دوم آنکه تنها بنایی است که سقف مملو از صدفها و مرجانهای طبیعی دارد. صدفها و مرجانهایی که برای بازدید آنها دو راه وجود داشته، بازدید از موزه‌های طبیعی یا غواصی در آبهای آزاد و اکنون کاریز فصلی جدید و استثنایی در پیش روی تمامی دوستداران طبیعت گشوده که بی واسطه خواهند توانست از بزرگترین مجموعه مرجانی بازدید کنند.

در خاتمه گفتنی است که خاکهای برداشت شده از کاریز دارای خواص درمانی زیادی است که در «گل درمانی» استفاده‌های فراوان خواهد داشت.

جریان داشتن آب در کانال های ۱۵ رشته قنات قدیمی، هوای این شهر را در زیر زمین بسیار خنک می کند.

روح خود را به خشم و کین آلوده مساز ● مهارپسند

انسان حتی خودش هم نمی داند که در لحظاتی ممکن است در پی یک عمل بزرگ تبدیل به یک قهرمان شود

قهرمان خود را انتخاب کنید

نقل از: ریدرز دایجست

دکتر بهمن بهروزی

شما به چه کسی رأی می‌دهید؟

روزگاری یکی از بزرگان گفته بود که شخص یا اشخاص خارق‌العاده وجود ندارند بلکه این لحظات خارق‌العاده است که در نتیجه آن انسان خارق‌العاده هم فرصت برای ابراز وجود پیدا می کند. حال شما خواننده عزیز هم از خود سوال کنید که اگر ناگهان کودکی را در وسط خیابانی مشاهده می کنید که اتومبیلی هم با سرعت به او نزدیک می شود، آنگاه آیا حاضر می شوید تا خودتان را به خطر انداخته و کودک را از آن شرایط رهایی دهید یا اینکه دخالتی نمی کنید و به راه خود می روید؟ بنابراین این شما هستید که باید از یک لحظه خارق‌العاده استفاده کنید تا خودتان هم به یک عمل خارق‌العاده دست بزنید.

حال با توجه به مقدمه‌ای که ذکر آن رفت، می توانید در پایان سال میلادی از میان کسانی که در طی سال لحظه خارق‌العاده‌ای را انتخاب کرده بودند تا به قهرمانی در وجود خود چنگ بیندازند، شخصیت مورد نظر خود را انتخاب کنید.

۱- در رودخانه یخ زده

میشل کیهو زن سی و دو ساله خانه‌دار و صاحب دو فرزند، در یک شب سرد زمستانی، ناگهان متوجه شد که برای تهیه شام مواد غذایی لازم را در اختیار ندارد و با توجه به آنکه شوهرش هم هنوز از محل کار به خانه بازنگشته بود، تصمیم گرفت تا خودش برای خرید مواد غذایی اقدام کند. بنابراین دو فرزند دوازده و ده ساله‌اش را برای چند دقیقه‌ای به دست یکدیگر سپرد و در دمایی برابر با دوازده درجه زیر صفر، سوار بر اتومبیل خود به سوی سوپرمارکتی که در نزدیکی محل سکونتش واقع شده بود به راه افتاد. فاصله خانه تا سوپرمارکت مذکور پنج دقیقه بیشتر نبود، اما در طی راه او باید از پلی که روی رودخانه آیوا بسته شده بود، عبور می کرد. در آن شب، سطح رودخانه را یخ نازکی پوشانده بود، اما سطح یخ زده جاده روی پل بخشی بود که رانندگی بر روی آن در آن شرایط چندان کار عاقلانه‌ای نمی توانست باشد، اما میشل در هر حال به آهستگی و با احتیاط راه عبور از پل را در پیش گرفت. اما نداشتن لاستیک‌های یخ شکن ناگهان کار دست او داد و در یک شیب خطرناک، کنترل اتومبیل از دست او خارج شد و اتومبیل با راننده آن نرده کنار پل را درهم شکسته و به داخل آب یخ زده رودخانه سقوط کرد...

حال در آن سرمای زمستانی، این تنها پروفسور استیو مک گوایر، استاد رشته هنر در دانشگاه آیوا بود که عادت پیاده‌روی یکساعته خود را ترک نکرده بود و اتفاقاً در همان لحظه هم پروفسور بر روی پل شاهد ماجرا بود. در ذهن پروفسور هیچ شکی باقی نمانده بود و او تنها راه نجات بانوی راننده را در شیرجه رفتن به درون رودخانه با آبی که دمای آن به ده تا پانزده درجه زیر صفر رسیده بود، می دانست. بدین ترتیب پروفسور بدون لحظه‌ای درنگ با شیرجه‌ای محکم ابتدا یخ نه چندان قطور روی سطح آب رودخانه را درهم شکست و سپس به سوی عمق آب به شنا کردن پرداخت. حدس پروفسور درست بود، میشل یا همان بانوی راننده با همه تلاش خود قادر نشده بود تا خود را از درون اتومبیل بیرون آورد، در نتیجه در حالی که صورت پف کرده و چشمان کبود او نشان از مرگ عنقریب بر اثر خفگی را می داد، بدون حرکت در اعماق آب غوطه می خورد. پروفسور که بر اثر توجه به ورزش روزانه، از قدرت بدنی خوبی برخوردار بود، با یک حرکت سریع درب اتومبیل را گشود و سپس در حالی که فشار آب هر لحظه امکان بسته شدن دوباره درب اتومبیل را ایجاد کرده بود، با همه قدرتی که در خود سراغ داشت، زن نگونبخت را از اتومبیل بیرون کشیده و سپس او را به سطح آب کشید. در آن زمان خوشبختانه یکی دو نفری هم که از ماجرا آگاه شده بودند و روی پل به انتظار ایستاده بودند به یاری پروفسور آمده و پروفسور و

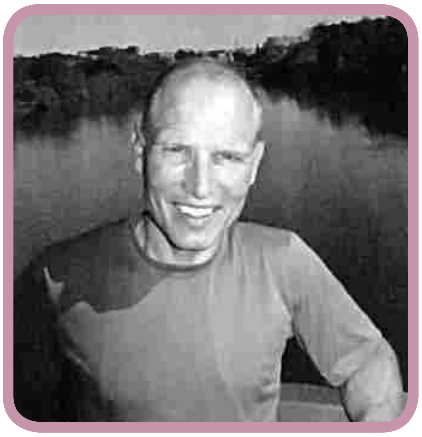

زن بیهوش را که شدت سرما چهره هر دوی آنها را کبود کرده بود، به درون یک اتومبیل بزرگ حمل کردند. اما در آغاز هم پروفسور پروسه گرم کردن خودش را فراموش کرد چرا که می دانست آن زن نیاز مبرم و ضروری به تنفس مصنوعی داشت تا زندگی به درون بدنش دمیده شود. بدین ترتیب پروسه تنفس مصنوعی روی زن را آغاز کرد. در یک دقیقه اول همه چیز ناامید کننده به نظر می رسید و اثری از زندگی در میشل دیده نمی شد، اما پس از دو دقیقه ناگهان با یک سرفه شدید مقادیر زیادی آب از دهان میشل خارج شد که این امر نشان از نجات یافتن میشل می داد. سرانجام کمکهای اورژانسی هم فرا رسید و این بار پزشکیاران متعلق به کمک‌های اضطراری، نه تنها میشل بلکه پروفسور را هم تحت درمان فوری قرار دادند که شامل گرم کردن بدن آنها هم بود.

سرانجام پس از حصول اطمینان از مرتفع شدن خطر، کمک‌های اضطراری هر دو را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کرده و کار درمان تکمیلی در بیمارستان به انجام رسید و در همان بیمارستان بود که شوهر و فرزندان میشل سر رسیده و صمیمانه از پروفسور قدردانی کردند. البته میشل در آن شب سرنوشت‌ساز قادر به آشپزی و پختن شام نشد، اما یک هفته بعد میشل یکی از لذیذترین غذاهای تاریخ پخت و پز خود را روی میز شام قرار داد، ضمن آنکه دو میهمان ویژه هم در آن شب در کنار میشل و خانواده‌اش و به عنوان دوستان تازه آنها مشغول صرف شام شدند و آن دو میهمان پروفسور و همسرش بودند. البته در حین صرف شام، پروفسور اعلام کرد که اگر چنین شامهای لذیذی نتیجه کار باشند، او باید بیشتر از اینها به دنبال نجات انسانها از خطر باشد!

۲- لحظه‌ای تا مرگ

علیرغم توصیه‌هایی که به لیزا شده بود و ماموران دریافت و انتقال خون به او نصیحت کرده بودند که پس از اهدای خون بهتر است تا چند ساعتی بدون حرکت به استراحت بپردازد تا سرگیجه و یا خدای ناکرده بیهوشی به سراغ او نیاید، اما لیزا احساس می کرد که به دلیل مشغله‌های خود بهتر است هر چه زودتر عازم منزل شود تا برای امتحانات دانشگاه هم خود را آماده کند. بدین ترتیب لیزا در حالیکه کمی هم احساس گیجی به او دست داده بود، عازم نزدیکترین ایستگاه متروی زیرزمینی شد اما پس از آنکه به سکوی مترو رسید، ناگهان دنیا را در برابر خود تیره و تار یافت و در حالی که در لبه سکو ایستاده بود تا زودتر سوار مترویی که در حال آمدن بود، بشود. ناگهان تعادل خود را از دست داد و از روی سکو به داخل محلی که ریل مترو در آن کشیده شده بود، سقوط کرد.

همه حضار با وحشت به آنچه که پیش آمده بود، نگاه می کردند. لیزا مدهوش و بدون حرکت روی ریل افتاده بود و ترن مترو با سرعتی سرسام‌آور در حال رسیدن به ایستگاه بود. درواقع همه حضار با چشمانی از حدقه درآمده، مرگ دلخراش لیزای جوان را در برابر خود شاهد بودند و هیچ کاری از کسی برنمی آمد. اما اسماعیل دانشجوی ایرانی، در ذهنش به گونه دیگری فکر می کرد. او در فکرش به سرعت مادر و خواهر خودش را تجسم کرد که به همان حالت و مدهوش روی ریل ترن مترو افتاده و بدن آنها توسط ترن قطعه قطعه می شد. بنابراین اسماعیل دیگر

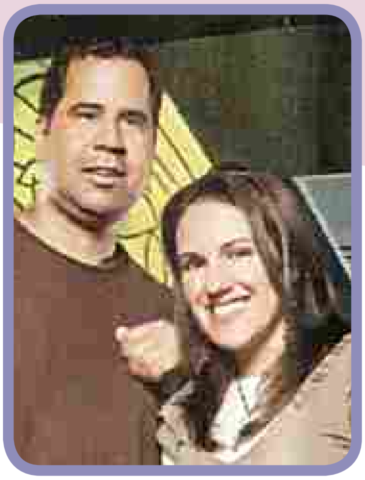

حتی لحظه‌ای درنگ نکرد. و بلافاصله همچون رستم و سایر شجاعان هموطن خود با یک جهش از روی سکو به پایین پرید و لیزای بیهوش را از روی ریل برداشت و در حالی که ترن تنها چند ثانیه دیگر با او فاصله داشت، لیزا را روی دست به کسانی که در بالای سکو دست خود را دراز کرده بودند سپرد و سپس در حالی که ترن تنها چند متر با او فاصله داشت، خودش هم به کمک چند دست از جانب حضار که به سویش دراز شده بود، با یک شیرجه بلند روی سکو پرید.

متعاقب آن هم همه حضار بی اختیار شروع به کف زدن برای این جوان ایرانی شجاع کردند. چند دقیقه بعد هم لیزا به هوش آمد و پس از شنیدن ماوقع از اسماعیل صمیمانه تشکر کرد و به او گفت که برای مدت یک سال بهای بلیت ایاب و ذهاب توسط مترو را به عنوان جایزه به اسماعیل در نظر گرفته است که البته اسماعیل هم ضمن تشکر از محبت آن را رد کرد و به لیزا و حضار و خبرنگارانی که به سرعت به محل حادثه رسیده بودند گفت که اگر هزار بار دیگر هم چنین اتفاقی رخ دهد، او همچنان بدون ترس از مرگ اقدام به نجات شخص خواهد کرد، چرا که لحظات سرنوشت‌ساز هستند و اسماعیل خود را مرد لحظات می‌داند.

۳- همسایه خوب

جک فیلیپس یک دانش‌آموز ۱۶ ساله دبیرستان بود که همراه با پدر و مادر خود به تازگی به منزل جدید خود در منطقه‌ای آرام، واقع در اوکلاهما نقل مکان کرده بود. حتی دو روز پس از اسباب کشی هم آنها هنوز مشغول چیدن اسباب و اثاثیه در قسمت‌های مختلف خانه بودند و هنوز با همسایه‌های خود آشنا نشده بودند. در آن یکشنبه تعطیل هم جک مشغول کمک به پدر خود در مرتب کردن گاراژ بود که صدایی که بیشتر به غرش حیوانات وحشی شباهت داشت، توجه او را جلب کرد. او ابتدا سعی کرد تا نسبت به صدا بی اعتنا بوده و به کار خود ادامه دهد، اما صدای غرش‌ها هر لحظه رساتر به گوش می‌رسید و ناگهان جک متوجه شد که صداهای مذکور با یک صدای ناله مانند هم همراه بود. جک با آنکه بیشتر بر آن تصور بود که صدا از تلویزیون موجود در داخل خانه همسایگان شنیده می‌شود، اما برای اطمینان به سوی جهتی که صدا از آن به گوش می‌رسید حرکت کرد. آنگاه در کمال تعجب متوجه شد که صدا از داخل گاراژ همسایه به گوش می‌رسد. اکنون کنجکاوی جک حتی بیشتر تحریک شده بود و به همین دلیل هم دل را به دریا زد و وارد گاراژ شد و ناگهان چشمان او به صحنه‌هایی افتاد که ترس و وحشت را از یکسو و خشم را از سوی دیگر بر او مستولی کرد. یک بچه چهار تا پنج ساله در حالی که خون از جای جای بدن او سرازیر شده بود روی زمین افتاده بود و دو سگ درنده از نژاد **بولداگ** (نژادی که بسیار زشت روی بوده و تنها نژاد در میان سگها شناخته شده که با صاحب خودش هم به دشمنی می‌پردازند) پسرک نگونبخت را مورد حمله قرار داده و به معنای واقعی کلمه بدن او را پاره پاره می‌کردند. جک اصولاً دل خوشی از سگ جماعت نداشت و همواره سعی می‌کرد تا از آنها دوری کند، اما این بار وضعیت به گونه‌ای دیگر بود و حتی در همان شرایط هم جک اطمینان چندانی نداشت که پسرک همسایه که **کودی** نام داشت، از واقعه جان سالم بدر ببرد. اما حتی با اینکه او شانزده سال بیشتر نداشت با تکلیف و وظیفه خود در آن لحظه کاملاً آشنا بود. او باید کودی را از آن دام مرگبار نجات می‌داد، ضمن آنکه حتی زمان برای خبر دادن به پلیس هم کافی نبود. بنابراین جک سریعاً نگاهی به گوشه و کنار گاراژ انداخت و چشمش به یک بیل کوتاه که ویژه کارهای مربوط به باغبانی بود افتاد. جک بدون تامل بیل را برداشت و در حالی که سگها سخت مشغول گرفتن گاز از بدن کودی بوده و نزدیک شدن او را متوجه نمی‌شدند، ناگهان از پشت با بیل ضربه سختی به بدن یکی از سگها وارد آورد. سگها در یک لحظه متوجه خطر از پشت سر خود شدند و برای چند ثانیه عقب‌نشینی کردند، اما دو مرتبه در حالی که با غرشهای وحشتناک دندانهای خود را هم نشان می‌دادند، در حالت و ژست حمله قرار گرفتند. جک می‌دانست که این بار حتی بیل کوتاه باغبانی هم کارایی چندانی نخواهد داشت. بنابراین تنها راه‌حل را در آن دید که خودش روی کودک خردسال که از حال رفته بود و بشدت هم خون از بدنش می‌رفت، انداخته و بدن او را با بدن خودش پوشش دهد تا حداقل زخم کاری دیگری بر بدن پسرک وارد نشود. جک بلافاصله نقشه خود را عملی کرد و خودش را روی بدن کودک انداخت. سگها هم بار دیگر حمله را شروع کردند، اما این بار یک میهمان ناخوانده به کمک پسرها آمد و او هم پدر جک بود که از غیبت پسرش و سر و صدایی که به راه افتاده بود نگران شده و با یک قطعه زنجیر ضخیم در گاراژ ظاهر شد. او بدون تامل چنان ضربه محکمی با زنجیر بر یکی از سگهای درنده وارد آورد که ضجه سگ و فرار او را به دنبال داشت که متعاقب آن سگ دوم هم که هم متعجب و هم وحشت‌زده شده بود، پای به فرار گذاشت. آنگاه به سرعت با مرکز کمکهای اضطراری تماس حاصل شد، ضمن آنکه بر اثر سر و صداهای ایجاد شده، همسایه‌ها هم هر کدام با تکه چوب و با وسیله دفاعی دیگری در دست، خود را به معرکه رسانده بودند. سرانجام آمبولانس و کمکهای اضطراری هم سر رسیده و درواقع درمان کودک که جراحات و آسیب‌دیدگی‌های خطرناکی را تجربه کرده بود، از داخل آمبولانس آغاز شد چرا که او خون زیادی را از دست داده بود و به سرعت باید خون از دست داده را جبران می‌کردند و خون‌سازی در بدن کودک هنوز به اندازه و سرعت لازم انجام نمی‌گرفت. از سوی دیگر چند مامور ویژه از جانب شهرداری، دو سگ خطرناک را به اسارت درآورده و آنها را به خواب دائمی فرو بردند. اما آنچه که در این میان اهمیت داشت سلامتی کودی بود که علاوه بر دو عمل جراحی، او به **یکصد و چهل** بخیه نیز نیاز پیدا کرده بود. اما زمانی که جک که او هم جراحاتی خفیف برداشته بود در بیمارستان به ملاقات کودی رفت، اگرچه کودک هنوز هم دردهای نسبتاً شدیدی را تحمل می‌کرد، اما به مجرد مشاهده جک لبخندی ملیح بر چهره‌اش نقش بست، که همان لبخند برای جک از هزاران سپاس و تشکر هم بیشتر ارزش داشت. ■

توضیح به خوانندگان ارجمند

بسیار سپاسگزار خواهیم شد که اگر خوانندگان گرامی پس از مطالعه ماجرای سه قهرمان فوق، نظر خود را در مورد کسی که در این میان، عمل او بیشتر از دیگران برایشان اهمیت داشته با ذکر دلیل برای ما ارسال نمایند تا نتیجه آرای آنها طی یک همه پرسی اعلام شود تا خود نشانی از سبک و سوی جامعه ما باشد.

پیوند عشق حقیقی، حتی به مرگ گسیخته نمی‌شود چه رسد به دوری ● فرانسوا ماری ولتر

مستانه مثل زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: معین

شـــما ملوک خانم را نمی شناسید؛ اما پس از خواندن این زندگینامه واقعی «ملوک خانم»های زیادی را خواهید شناخت... شما شاید هیچگاه با من آشنا نشوید، ولی بعد از پایـــان این «داســـتان زندگی» اگر نگاهـــی به اطرافتان بیندازید، قطعاً با امثال من زیاد آشنا خواهید شد...

و اما مستانه؛

از مســـتانه چه بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ شما او را هرگز نخواهید دید مانند او را اما...؟ نه! مثل مستانه را هیچکس نخواهد دید... هیچکس و هرگز!

◆◆◆

در منطقه ثروتمندنشـــینی که مـــن زندگی می کردم و مخصوصاً در مجتمع ما، آنقدر آدمهای مرفه و پولدار وجود داشـــت که به واقع نمی شد تشـــخیص داد ثروتمندترین آنها و پولدارترینشـــان چه کســـانی هستند؟ صبحها وقتی آسانســـور مخصوص «بـــالا و پایین بـــردن اتومبیل های ســـاکنین مجتمـــع» در منطقه خروجـــی پارکینگ توقف می کرد و ماشـــین ساکنین را [که از جلوی در آپارتمانشان در طبقـــات چهارده گانـــه مجتمع به طبقـــه همکف پایین مـــی آورد] تخلیـــه می کـــرد، یـــک نمایشـــگاه واقعی از اتومبیل هـــای آخرین مدل و گرانقیمت به وجود می آمد. به گونه‌ای که بارها و بارها، عابرین پیاده و افراد گذری که از جلوی در ورودی ســـاختمان عبور می پرسیدند: «اینجا شـــرکت واردات ماشین های گرانقیمته؟» در صورتی که اینطور نبود، چرا که آن ماشین ها [که با فروش یکی از آنها می شد یکی دو آپارتمان در محلات جنوب تهران خرید] فقط وسیله رفت و آمد مالکین آن آپارتمانها بود! به همین خاطر بود که ابتدا گفتم در آن مجتمع ثروتمندترین مردم زندگی می کنند، خیلی از آنها را می شناختم که فقط برای بالا بردن کلاسشـــان یکـــی از آپارتمانها را خریده بودند؛ شـــوخی که نیســـت، وقتی شـــما با اتومبیلت وارد حیاط مجتمع شـــوی و آنگاه با ماشـــینت داخل آسانســـور ۶×۵ متری بروی و دکمه آسانســـور را با «ریموت کنترل» بزنی و چنـــد ثانیـــه بعد در طبقه چهارم، یـــا هفت، یا دوازده و... توقف کنی و سپس ماشینت را درست جلوی در ورودی خانـــه‌ات پارک کنـــی، کلی کلاس و اعتبار پیدا می کنی! به همیـــن خاطر نیز تعدادی از اهالی مجتمع فقط برای اینکه «اسم در کنند» یکی از آن واحدها را خریده و بعضی وقتها پیـــش می آمد که ماهی یکشـــب هـــم در آن مکان زندگی نمی کردنـــد، چرا که خانه اصلی آنهـــا و یلاهای یکی، دو هزار متری بود که در شـــمال شـــهر واقع شده بود و بعضاً درختهـــای داخل باغچه اش را نیز از گلخانه‌های اروپایی و آمریکایی آورده بودند و...، اشـــتباه نکنید، قصدم خون کردن دل شـــما نیســـت، این نیت را هم نـــدارم که بگویم بعضی ها در این شهر و این مملکت چهار تا پنج تا خانه و آپارتمان دارند، آن وقت کارمند بیچاره‌ای نیز وجود دارد که برای گرفتن چهار، پنج میلیون تومان وام باید جلوی هر رئیـــس و مدیری گردن کج کند! نخیر، منظورم این چیزها نیســـت چرا که باید ابتدا بدانیـــد من کجا زندگی می کنم، تا وقتی از عشـــقم گفتم و از رقیبم گفتم، بدانید که من چه جسارتی را مرتکب شدم!

و اما من در این مجتمع از ما بهتران چه می کردم؟

لابد خودتان تا همین جا تشخیص داده‌اید که من نه از طایفه «ماشـــین داران آسانسور سوار» هستم و نه یک بچه پولدار رفاه زده! بلکه یک دانشـــجوی ســـاده بودم که در جنوب شهر تهران زندگی می کردم، در خانه‌ای ۶۰ متری که پدر کارگرم پس از سالها جان کندن و گرفتن چند تا وام و بالا آوردن کلی قرض و بدهی توانســـته بود آن را بخرد؛ روز اولـــی را که وارد آن «مجتمع میلیاردی» شـــدم هرگز فراموش نمی کنم که وقتی «انباری های» شصت متری آن مجتمـــع را در زیرزمین آنجـــا دیدم، با خود گفتم: «انباری این آپارتمانها از خونه ما بزرگتر و شیک تره... وای به حال خود آپارتمانها...»!

حالا راســـتی مـــن آنجا چه کار می کـــردم؟ همانطور کـــه گفتم دانشـــجو بـــودم و هر روز بایـــد از جنوبی ترین نقطه تهران ســـوار ماشـــین می شدم و چند کورس تاکسی عوض می کردم تا به دانشـــگاهمان در شمال شهر برسم، با ماشـــین های «واحد» نمی توانستم این مسیر را طی کنم، چـــرا که در آن صورت باید ســـاعت چهـــار و نیم صبح از خانه می زدم بیـــرون و چهار بار اتوبوس عوض می کردم تا ســـاعت ۸ به دانشگاه برســـم. هزینه تاکسی سوار شدن هم آنقدر برایم ســـنگین بود که پولش را نداشتم! به همین خاطر تصمیم گرفتم حتی اگر شده یک کار نیمه وقت در بعدازظهرهـــا پیدا کنم تا لااقل هزینـــه ایاب و ذهاب‌ام را دربیاورم. به همین منظور بود که به ســـراغ «مهندس ـــ ج» رفتم؛ مدیر کارخانه‌ای که پدرم ۲۳ سال در آنجا کارگری می کـــرد و انصافاً خیلی هوای پدر را داشـــت، در حقیقت اگر «مهندس ـــ ج» نبود، پدر هرگز آن آلونک ۶۰ متری را هم نمی توانست بخرد! بزرگترین خوش شانسی من این بود که مهندس مرا خیلی دوســـت داشت؛ از همان دوران نوجوانـــی که چهره‌ای جذاب و خوش ســـیما پیدا کردم، مهندس به من محبت روا داشت و همیشه می گفت: «وقتی می بینم پســـرت هم خوش صورته و هم خوش ســـیرت، باور می کنم «نان حلال» یعنی چی!»

اینگونـــه بود کـــه مهندس مانند پســـرش در حق من محبت می کـــرد، بالاخص هنگامی که دید در آن خانواده هفت نفره و در آن شـــلوغی سرســـام‌آور موفق به قبولی در کنکور شـــدم، بیش از پیش هوای مرا داشـــت و همیشه می گفت: «هر وقت مشـــکلی داشـــتی به خودم بگو...» اما من که اصلاً دلم نمی خواســـت عزتم را نزد ایشان بشکنم، فقـــط موقعی بهـــش رو زدم که دنبال کاری بـــودم. اتفاقاً هنوز حرف از دهانم خارج نشـــده بود که گفت: «معین تو عجب دل پاکی داری پسر... همین یکساعت قبل یکی از سهامداران کارخانه بهم سفارش کرد و...» سپس توضیح داد که «آقای ـــ ت» که سهامدار عمده کارخانه‌اش می باشد قصد دارد به مدت حداقل دو و حداکثر ســـه ســـال همراه خانـــواده‌اش به خارج از کشـــور برود. «آقـــای ـــ ت» که صاحب چهار، پنج آپارتمان و خانه و ویلا بود، از آنجایی که به اقوام و فامیلش اعتماد نداشت، لذا چند «آدم معتمد» و البته باشخصیت را پیدا کرده بود که در این دو یا سه سال در خانه‌هایش زندگی کنند که؛ اولاً خانه‌ها خالی نباشـــد که مبادا دچار مشکل شود! ثانیاً دوست نداشت به مستاجر بدهـــد تا مبادا صاحبش بشـــود! ثالثاً نگـــران بود که دزد به خانه خالی راحت‌تر می رود! رابعاً نگران بود که گلدانهای فرانســـوی و طوطی های هندوستانی و ماهی های فانتزی آکواریوم اش از بین بروند! و... و از همه مهمتر «خامســـاً» کـــه؛ در عین حـــال بابت این حضورت پول هم بهت میده معیـــن... چیزی حدود درآمـــد یکماه یک کارمند تازه کار بهت حقوق ماهیانه میده... خب پسر... حالا برو و با خیال راحت به درس و دانشگاهت برس!

اینطـــوری بـــود کـــه من ناگهـــان از خانـــه کوچک و کلنگی مان وارد منزلی شدم که حتی «مایه‌داران» معمولی هم حسرت دیدنش را دارند، چه رسد به اینکه آنجا زندگی کنند! چیزی که بود باید خود را «همرنگ بالاشـــهری‌ها» می کـــردم، ایـــن را خود «آقای ـــ ت» [که ۲ روز پس از عقد قرارداد‌مان از ایران خارج شد] بهم گفت و به همین منظور نیمـــی از حقوق ماه اولم را تحویلم داد تا «نونوار» شـــوم. وقتی آن لباســـهای «مدل بالا» را پوشیدم «مهندس ـــ ج» با خنده گفت: «حالا دیگه هیچکس باور نمی کنه که تو یک بچه پولدار نباشـــی... بچه پولدار خـــوش قیافه و جذاب که شـــرط می بندم همین که پا بگذاری داخل آن مجتمع، حسابی سرت شلوغ میشه!» اگرچه مهندس آن حرف را به شوخی زد، اما حرفهایش درست از آب درآمد؛ از فردای روزی که با همسایه‌های ثروتمند آن ساختمان آشنا شدم، نوع برخوردشان به گونه‌ای بود که گویی من نیز همجنس آنها هستم! در این میان واکنش دختران جوان آن ساختمان برایم خیلی جالب بود؛ من که در خانواده‌ای بزرگ شـــده بودم که بهم آموخته بودند نگاهم همیشه به زمین زیر پایم باشد، حالا خود را رودرروی دختران جوان و ثروتمندی می دیدم که همگی به صورت غیرمستقیم بهم ابراز عشق می کردند. ولی من که اندیشه‌های بزرگی در سر داشتم و می خواســـتم به آخرین مدارج تحصیلی برسم تا نگذارم خانواده پرتعدادمان بیشتر از این سختی بکشند، بی توجه بـــه همـــه آنها و بی آنکـــه به رفتارهایشـــان اهمیت بدهم، مشـــغول گذران زندگی خود بودم تا... تا مستانه را دیدم، دختر جوانی که همراه مادرش ـــ که خدمتکار دوره‌ای آن مجتمع بود ـــ به آن ساختمان می آمد. اولین مرتبه‌ای که با مســـتانه رودررو شدم، چنان دست و پایم را گم کردم، که

راستی اگر مادر مستانه می فهمید که من...

خود او نیز متوجه شد و خندید. من که فکر می کردم به علت بی تجربگی در عشق فقط خودم دچار این حالت شده‌ام، خیلی زود دانستم که در اشتباهم! در حقیقت موقعی که دیدم حتی بچه پولدارهایی که هر کدام همزمان با تعویض اتومبیلشان «دوست دختر»شان را هم عوض می کنند، از دیدن آن دختر جوان دچار لکنت زبان می شوند، آن زمان بود که دانستم «مستانه» آنقدر زیباست که همه را مسحور خود می سازد. صادقانه می گویم که انگیزه اصلی ام از دعوت ملوک خانم برای تمیز کردن خانه، این بود که بتوانم با مستانه از نزدیک صحبت کنم. هرگز نفهمیدم چرا؟ اما واقعیت آن بود که مستانه نیز برخوردش با من خیلی متفاوت از سایر مردان جوان آن ساختمان بود! نمی دانم؟ شاید به این دلیل که او در نگاه من عشق پاک و مقدسی را می دید، در حالی که خودش بعدها گفت: «اکثر آن جوانها از نگاهشان آتش زبانه می کشید... در نگاهشان عشق نبود، هوس بود، اما چشمان تو فریاد می زد که عاشق روح من هستی... یعنی همان چیزی که من نیز در اولین برخوردم با تو برای اولین مرتبه تجربه‌اش کردم... عشق پاک و صادقانه!»

به این ترتیب بود که سالم ترین و پاک ترین رابطه عاشقانه میان من و مستانه شکل گرفت. او آنقدر ساده و صمیمی و بی ریا بود که من از همان جلسه دومی که با او از جلوی کلاس زبان‌اش همراه شدم، احساس گناه کردم؛ از اینکه خود را یک بچه پولدار و خواهرزاده «آقای —ت» معرفی کرده و به ملوک خانم گفته بودم خانواده‌ام در خارج از کشور زندگی می کنند و من به تنهایی در ایران مانده‌ام و... و از این دروغها، خیلی دچار عذاب وجدان شده بودم! در حقیقت با خود فکر می کردم؛ «اگر قراره مستانه منو به خاطر ثروت و پول خانواده‌ام بخواهد، همان بهتر که هرچه زودتر از حقیقت باخبر بشه و منو از زندگیش خارج کنه...»! لذا در روزهایی که لحظه به لحظه بیشتر عاشق مستانه می شدم و احساس می کردم بدون او نفس هم نمی توانم بکشم، همه چیز را در مورد خودم بهش گفتم. مستانه اما...، چند لحظه‌ای منگ و گیج و مات خیره‌ام شد. اصلاً باورش نمی شد که شوخی نمی کنم! طوری بهم زل زده بود که هر لحظه منتظر بودم دشنامی نثارم کند و سیلی توی صورتم بزند و... برود، اما او ناگهان شیرین ترین و جذاب ترین خنده دنیا را به لب نشاند و گفت: «پس همین بود که بلد نبودی شبیه بچه پولدارها حرف بزنی و رفتار کنی... فقط بگو ببینم عشقت هم فیلم بود یا...» نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: «فقط خداست که می دونه من چقدر بی ریا و بی کلک عاشق تو هستم... اصلاً واسه چی از خودت نمی پرسی که من چرا اینقدر زود حقیقت را بهت گفتم...؟ اگر قصدم سوءاستفاده بود که همچنان فیلم بازی می کردم؟! منتهی نیت‌ام این بود —و هست— که همین امشب با ملوک خانم هم حرف بزنم و...» این بار مستانه بود که صحبتم را قطع کرد و با نگرانی گفت:

–نه... فعلاً نه... اگه مادرم بفهمه که تو هم مثل خودمان «یک لاقبا هستی و صاحب این زندگی نیستی و خانواده ثروتمند نداری، آن وقت همین فردا باید بنشینم پای سفره عقد «کوروش خان»... همسایه طبقه چهارم این ساختمان!»

احساس کردم خون در رگهایم دارد منجمد می شود...، باورم نمی شد که ملوک خانم بخواهد دختر مثل پنجه آفتابش را به عقد مردی دربیاورد که ۲۸ سال از مستانه بزرگتر و صاحب دو زن و هشت فرزند است! آری، کوروش خان که جزو یکدفعه پولدار شده‌های ده سال اخیر بود، آنقدر ثروت داشت که به قول خودش؛

آنقدر پول توی حلقوم زن اولم ریختم که خودش زن دوم‌ام را برایم خواستگاری کرد... حالا هم وقتش که برسه، آنقدر پول توی دهان زن دومم می ریزم که خودش «مستانه»رو واسه شب عروسی آماده کند!»

آری، با حرفهایی که مستانه زد تازه پی به شخصیت واقعی مادرش بردم؛ ملوک خانم که خوب می دانست زیبایی افسانه‌ای دختر ۱۸ ساله‌اش هر مردی را به زانو درمی آورد، اصلاً و عمداً به این دلیل مستانه را همراه خود به خانه ثروتمندان می برد که شاید بتواند بخت او را با حسابهای بانکی خیره کننده آنها باز کند! ملوک خانم آنقدر بی انصاف بود که حتی میان «کیوان» و کوروش خان، آن پیرمرد متاهل و خوشگذران را برگزیده بود؛ کیوان نیز یکی از بچه پولدارهای همان ساختمان بود که پدرش برای او یک آپارتمان و یک مغازه کنار گذاشته بود تا شب عروسی پسرش به او بدهد. پس او هم می توانست آرزوهای «مادی» ملوک خانم را برآورده سازد، اما تیره‌روزی مستانه آنجایی رقم خورده بود که کوروش خان «شیربها»یی را به ملوک خانم پیشنهاد داده بود که کیوان از عهده‌اش برنمی آمد:

«ملوک خانم اگر مستانه را به عقد من دربیاوری، یک خانه ۹۰ متری در کرج دارم که آن را به نامت می کنم!»

اگرچه پیشنهاد «کوروش خان» مادر را وسوسه کرده بود، اما ملوک خانم آنقدر زرنگ بود که جواب «پیرمرد زن و بچه‌دار» را موکول کرده بود به روشن شدن تکلیف من و دخترش؛ چرا که او پیش فکر می کرد که شاید من هم آنقدر ثروتمند باشم که بتوانم خانه‌ای بزرگتر از پیشنهاد «کوروش خان» را شیربهای دخترش بکنم!

پس از این توضیحات مستانه بود که دلیل اضطرابش را فهمیدم که می گفت: «نه... فعلاً چیزی به مادرم نگو تا شرایط مناسب تری پیش بیاد... او اگر بفهمد که دار و ندار تو و خانواده‌ات از سرایدار این مجتمع هم کمتره، بلافاصله منو هدیه می کنه به کوروش خان...، اما... اما خدا نکند اینطور بشه معین، چون من خیلی تو را دوست دارم... خیلی عاشقت هستم معین...»

مستانه آن روز چنان سرود عشق را در گوشم زمزمه کرد که خود را خوشبخت ترین مرد جهان می دیدم. به همین خاطر مجبور شدم فعلاً نمایش را ادامه داده و همچنان خود را یک «بچه پولدار» نشان بدهم. چه روزها و چه دقایق زیبا و بی مانندی بود آن لحظاتی که کنار مستانه بودم و هر دو از آینده حرف می زدیم و برای فرداهایمان نقشه می کشیدیم و...، این وضعیت حدود چهار ماه طول کشید، در حالی که هیچ فرقی در وضعیت من پیش نیامد، هرچند که ملوک خانم به خود من چیزی نمی گفت، اما هر روز از دخترش می پرسید: «پس معین کی میاد خواستگاری؟» مستانه نیز بهانه نبودن خانواده‌ام را مطرح کرده بود و...، من اما؛ آنقدر شیفته و عاشق مستانه شده بودم که احساس می کردم دیگر نمی توانم حتی ثانیه‌ای از او جدا باشم. از سوی دیگر مستانه نیز هر بار که می گفتم؛ بگذار حقیقت را به مادرت بگویم، به شدت مخالفت می کرد و...، تا اینکه بزرگترین حماقت زندگی ام را مرتکب شدم؛ من که از روز اول هم به مستانه می گفتم «در مورد مادرت زیادی منفی فکر می کنی» با این تصور که اگر ملوک خانم حقیقت را بفهمد، اما بداند که تا دو، سه سال دیگر یک پزشک می شوم و وضعم خوب خواهد شد، حتماً با ازدواج من و دخترش موافقت می کند، سرانجام یکروز که مستانه کلاس زبان بود، بی آنکه ماجرا را برایش بگویم به سراغ مادرش رفته و همه چیز را برایش گفتم! ملوک خانم اگرچه ابتدا به سختی —و حتی با توهین— با من برخورد کرد، اما کم کم آرام شد و آخرسر گفت: «بگذار امشب با پدرش —که سر بساط منقل و وافور خیلی سرحال میاد— حرف بزنم، فردا جوابش را بهت میدم...»

فردا اما هرگز نیامد...، آمد، اما مستانه نیامد! آری، حق با مستانه بود؛ ملوک خانم که پس از شنیدن حقیقت از زبان من دیگر معطل هیچ چیز نمانده بود، قبل از اینکه دخترش به خانه بیاید «کوروش خان» را خبر کرده و یک عاقد را هم به خانه آورده بود و همین که مستانه وارد خانه شده بود، همه حرفهای مرا برایش بازگو کرده و گفته بود: «حالا هم برو لباسهات را عوض کن می خواهیم صیغه را جاری کنیم تا چند هفته بعد عروسی را بگیریم....»

مستانه اما —که حتی فرصت تلفن زدن به مرا پیدا نکرد— یکراست به پشت بام منزل اجاره‌ای شان رفت و...، آنهایی که صدایش را شنیده بودند بعدها بهم گفتند: «مستانه فقط یک «یاخدا» گفت و خودش را به پایین انداخت...»

◆◆◆

ملوک خانم به جای حجله عروسی دخترش، حجله ناکامی او را سر کوچه و جلوی منزلشان قرار داد...، آن زن ملعون حتی یکبار هم با من روبرو نشد. من نیز دیگر به آن خانه نرفتم و الان هم دو ترم است که دانشگاه را رها کردم و... چقدر از زندگی متنفر شده‌ام!

■

بردباری در زمان خشم، مشکل ترین ولی با ارزش ترین کارها می باشد ●سقراط

بازنشستگان برای اولین بار

پریسا شادانلو

قلل هیمالیا را فتح کردند

مقدمه:

برای اولین بار کارکنان بازنشسته نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران موفق به صعود به قلل مرتفع رشته کوههای هیمالیای کشور نپال شدند. در این صعود که به منظور زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدای هشت سال دفاع مقدس انجام شد، کوهنوردان به سرپرستی سرهنگ سید حمید منافی موفق به فتح قلل شش هزارمتری کالا پاتار و پنج هزار و پانصد متری بیس کمپ اورست شده و پرچم مقدس ایران را با نام یاحسین(ع) بر فراز این قله‌ها به اهتزاز درآوردند.

این صعود در تاریخ بیستم آبان ماه آغاز و اعضای گروه با یک هواپیمای کوچک ۱۶ نفره از فرودگاه کاتماندو به طرف فرودگاه کوهستانی و خطرناک لوکلا حرکت کردند. آنها سپس با پوشش کوهنوردی و با تجهیزات بسیار ساده نسبت به دیگر کوهنوردان به طرف «بیس کمپ» اورست حرکت و پس از یازده روز طی راههای پرپیچ و خم و شیب تند کوهستانی و تحمل هوای سرد، به آخرین نقطه محل (گروشیب) وارد شدند و با اشک شوق بر قلل هیمالیا قدم نهادند، درحالی که اعضای گروه پس از طی ۲۰۰ کیلومتر راه صعب‌العبور دچار عارضه کاهش آب بدن شده بودند.

گفتنی است بارها و مواد مورد نیاز اعضای گروه توسط (باربرها) و یا گاوهای بارکش که به آنها یاک می‌گویند حمل می‌شد و به علت ذرات سرب موجود در خاک استفاده از ماسک ضروری بود و به همین دلیل چشمه‌ها و رودخانه‌ها آلوده بوده و دارای آب غیرشرب می‌باشند.

گفتنی است اعضای این گروه در تاریخ هفتم آذر ماه و در ساعت ۱۲/۳۰ دقیقه بامداد وارد فرودگاه امام(ره) در تهران شده و مورد استقبال رئیس کانون بازنشستگان نیروهای مسلح امیر دکتر اسدالله حیدری، دکتر فقهی فرمانده کل تربیت بدنی ارتش و جمعی از مقامات و ورزشدوستان قرار گرفتند.

به مناسبت این صعود، گفت‌وگویی با سرپرست این تیم انجام داده‌ایم که از نظر شما می‌گذرد:

اعضای گروه:

۱-معصومه حیدری کارمند بازنشسته ۵۲ سال سن دارد و تنها زن مسلمان ایرانی امدادگر حاضر در قله

۲-سرهنگ حبیب‌الله بهزادی ۷۱ ساله، استاد زبان انگلیسی

۳-دکتر مسعودی ۵۲ ساله، رئیس مرکز دامپزشکی ارتش

۴-سرهنگ علی شهرزاد متولد ۱۳۲۵ رئیس اداره بازرسی فنی نیروی هوایی که علاوه بر فتح کلیه قلل ایران موفق به فتح قله آرارات و کلیمانجارو هم شده است

۵-سرهنگ بازنشسته نزاجا علی نظم با سابقه ۲۲ سال کوهنوردی

۶-علی دلدار بازنشسته وزارت دفاع ۴۹ ساله و دارای ۲۰ سال تجربه کوهنوردی

۷-سروان محمد غایبی ۶۰ ساله، مربی درجه ۳ کوهنوردی و مربی اسکی روی یخ و آب و مربی قایقرانی

۸-وهاب داوودی سروان بازنشسته، ۶۰ ساله

۹- سرهنگ سید حمید منافی، سرپرست گروه و مدیر اداره تربیت بدنی کانون بازنشستگان ارتش جمهوری اسلامی ایران

آقای منافی، بفرمایید از چه سنی ورزش را شروع کردید؟

◇ از کلاس ششم ابتدایی به کوهنوردی پرداختم و از همان زمان کوهنوردی را از سایر رشته‌های ورزشی بیشتر دوست داشتم. بعد از ۱۸ سالگی که وارد ارتش شدم ورزش را به صورت مستمر ادامه دادم بخصوص بعد از جنگ تحمیلی روحیه ورزشکاری من تاثیر فراوانی روی سربازانم داشت.

ورزش چقدر در زندگی شما تاثیر داشته است؟

◇ بسیار زیاد، انسان ورزشکار از روحیه سالمتری برخوردار است به همین دلیل از افراد بالای ۶۰ سال می‌خواهم هر روز صبح پیاده‌روی کنند، به پارک بروند، کم کم دوستان خوب، هم‌سن هم پیدا کنند و با هم هم‌صحبت شوند و بدانند که بازنشستگی دوره انزوا و گوشه‌نشینی نیست، بلکه دوره بالندگی و سازندگی است. ضمن اینکه الگویی می‌شوند برای جوانان و نوه‌های خودشان که آنها نیز ورزش را دنبال کنند و سراغ مواد مخدر نروند.

به غیر از شما چه کشورهایی آمده بودند؟

◇ از تمام کشورهای دنیا آنجا بودند و جالب اینکه همه آنها از تجهیزات استثنایی و کافی برخوردار بودند، در صورتی که ما با حداقل هزینه سفر کرده بودیم و لباسهای معمولی داشتیم و در کوله پشتی هایمان نیز چند جفت جوراب و دستکش و خلاصه تجهیزات بسیار ساده بود، ولی مهربان و صمیمی بودیم، به طوری که اکثر کوهنوردان خارجی مجذوب ما شدند و نظرشان این بود که شما با ریاضت به قله صعود کردید. و این هنر است.

این سفر کلاً چقدر برای شما هزینه برداشت؟

◇ حدو سه میلیون تومان، به خاطر اینکه به ورزش نگاه مثبتی داشته باشیم و ورزش را در بین نیروهای مسلح و همه مردم ترویج دهیم، راضی شدیم از امکانات خانواده خودمان بزنیم و این مقدار پول را مصرف کنیم.

این گروه ۹ نفره ورزشکار بودند، یا برای این صعود دوره دیدند؟

◇ هیچ کدام با ورزش بیگانه نبودند ولی برای این سفر به مدت یکسال دوره دیدند. دوره‌های امداد را گذراندیم و مترجم زبان انگلیسی داشتیم.

در مورد این سفر خاطره‌ای دارید؟

◇ بله، یکی از دوستان در ارتفاعات بالا حالش خیلی بد شد. سیستم عصبی اش بهم خورد و مغزش متورم شد و رنگ و رخ به چهره نداشت، به طوری که کوله پشتی اش را جا گذاشت و ما بعد از زمان زیادی فهمیدیم و یکنفر برگشت و با شگفتی دید که کوله از سر جایش تکان نخورده و این امنیت تحسین برانگیز بود.

از نظر غذایی مشکلی نداشتید؟

◇ ما همراه خود هیچ غذایی نبرده بودیم چون کمپ‌هایی در آنجا هست با اتاقهای چوبی که مخصوص کوهنوردان بین‌المللی است و در آنجا رستوران دارد که غذاهای آنها عبارت است از سوپ (تخم مرغ، سیب زمینی پخته) ماکارونی، برنج، از نوشیدنی‌ها نیز چای و قهوه موجود است، البته ما آب معدنی همراه خود برده بودیم

به هنگام استراحت چه می کردید؟

◇ از همان ابتدا تا انتها این اتاقکهای چوبی موجود است و نیمکت، تختخواب، کیسه خواب و دستشویی همه چیز مهیا است مخصوصاً برای ما مسلمانها که نمازمان را باید سر وقت بخوانیم با هیچ مشکلی مواجه نشدیم.

سوغات برای خانواده چه آوردید؟

◇ بیشتر محصولات بومی چوبی بود چون کلاً

کمپ بین راه (نامچه بازار)

مسیر کمپ اورست به قله کالاپاتار

سوغات نپال عبارتند از صنایع چوبی بسیار زیبا.

چه تفاوتی بین کوههای هیمالیا و سایر کوهها وجود دارد؟

◇ به سبب کوهستانی بودن بسیار سرد و خشک است و زمستانهای طولانی و پربرف دارد به طور کلی نپال کشوری کوهستانی است.

مختصری در مورد مردمان نپال بگویید.

◇ مردمی فقیر، بسیار صرفه‌جو و زحمت‌کش و درعین حال صمیمی و مهربان هستند. به علت سرب موجود در هوا و سردی کوهستان عمر کوتاهی دارند و حداکثر بین ۳۵ تا ۴۰ سال بیشتر عمر نمی کنند. به همین دلیل است که کوهنوردان از ماسک استفاده می کنند وگرنه دچار بیماریهای ریوی و سرطانی می‌شوند.

برای صعود به قله از راهنما استفاده کردید؟

◇ بله. برای هر گروه کوهنوردی دو نفر راهنمای بین‌المللی موجود است. یک نفر جلو گروه حرکت می‌کند و نفر دومی انتهای گروه. همچنین باربرها یا (یاک) که نوعی گاو است مخصوص کوهستان، بدنشان از پشم انبوهی پوشیده شده و سرما روی آنها بی تاثیر است. جالب بود این یاکها راه کوهستان را به خوبی می‌شناختند و تربیت شده بودند. مثلاً پاهایشان را داخل حفره نمی گذاشتند که بشکند و همچنین شاخهای بزرگی داشتند. وقتی کوهنوری می خواست عبور کند این حیوان سرش را به سمت پرتگاه می‌برد که به کوهنورد برخورد نکند.

نپالی‌ها به‌هنگام رسیدن به قله از صعود کوهنوردان تجلیل کردند؟

◇ بله، این دو تا راهنمای نپالی شاهد و همراه ما هستند، نه تنها برای ما بلکه برای تمام کشورهای بین‌المللی، کنترل می کنند و وقتی صعود کردیم انجمن کوهنوردی جهانی گواهینامه بین‌المللی به ما ارائه کردن. همچنین برای کوهنوردان جشن می گیرند، سرود مذهبی نپالی می گذارند، شال گردنهای پیروزی را به گردن کوهنورد می‌اندازند به اضافه حلقه‌های کوچک گل که بوی خوش و مطبوعی دارد و دورتادور نخهای سفید می‌زنند که نماد صلح و جشن است.

در پایان از آقای حسین علوی و مدیریت حراست کانون بازنشستگان نیروهای مسلح که نهایت همکاری را با ما داشتند و این گفت‌وگو را ترتیب دادند تشکر می‌کنیم. ■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش

اخلاق اهل نماز

حجت‌الاسلام سیدمهدی امام جمارانی نقل می کردند: یک نفر از کمونیست‌ها به من گفت: من از میان شما اهل علم تنها به یک نفر ارادت فوق‌العاده‌ای دارم و آن شخص آقای دستغیب شیرازی است. پرسیدم شما را با ایشان چه کار بود؟ چگونه به ایشان ارادت پیدا کردی؟

گفت: در زندان انفرادی روی سکوی مخصوص استراحت زندان خوابیده بودم. نیمه‌های شب ناگهان درب زندان باز شد، سید پیر کوتاه قد لاغراندامی را وارد کردند. من سر را بالا کردم و دوباره خوابیدم. نزدیک آفتاب بود، حس کردم دستی به آرامی مرا نوازش می دهد. چشم باز کردم، سید پیر سلام کرد و با زبانی خوش گفت: آقای عزیز نمازتان ممکن است قضا شود.

من با تندی و پرخاش گفتم: من یک کمونیست هستم و نماز نمی خوانم. آن بزرگوار فرمود: پس خیلی ببخشید، من معذرت می خواهم که شما را بدخواب کردم، مرا عفو کنید. من دوباره خوابیدم، پس از بیدار شدن مجدداً آن بزرگوار از من سخت معذرت خواست. به قسمی که من از تندی کردنهایم پشیمان شدم و گفتم: آقا مانعی ندارد و حالا چون شما مسن هستید روی سکو بیایید و من پایین می‌روم.

ایشان نپذیرفت و گفت: نه، شما سابقه‌دار هستید خیلی پیش از من زندانی شده‌اید و زحمت بیشتری متحمل گردیده‌اید، حق شما است که آنجا بمانید و خلاصه با اصرار تمام جای بهتر را از من نپذیرفت و روی زمین ماند.

مدتی که با هم در یک سلول بودیم، من سخت شیفته اخلاق این مرد بزرگ شدم و ارادت خاصی به ایشان پیدا کردم.

فرستنده: شاپور فاطمی - لارستان

بنابراین باید صد شلاق دیگر هم بخوری

محمدابراهیم خان دایی کامران میرزا نایب‌السلطنه مردی بود بیسواد که مانند پدرش در عصر ناصرالدین شاه رئیس بنایی ساختمانهای دولتی بود و به همین جهت معمارباشی لقب گرفت، اما در سال ۱۲۹۹ قمری با پرداخت پانصد تومان پیشکش به شاه، به لقب وزیر نظام ملقب شد و مدتی بعد به وزارت تهران رسید. وی مردی رند بود و زرنگی های مخصوص خود را داشت. در مورد شیوه حکومت وی حکایات زیادی نقل می کنند. مثلاً: روزی غلام یکی از سفارتخانه‌ها به یک نفر تعدی کرده بود، آن شخص به نزد وزیر نظام آمد و از آن غلام شکایت کرد. وزیر نظام پس از رسیدگی دید که حق به جانب شاکی است، دستور داد که غلام را آورده، صد تازیانه بزنند، غلام پس از تازیانه خوردن، رو به وزیر نظام کرده، گفت: کار شما به جایی رسیده که غلام سفارت را چوب بزنید؟ حال خواهید دید که سفارت با شما چه رفتاری خواهد کرد! وزیر نظام که این مطلب را شنید، غلام را به نزدیک خود آورده و خطاب کرد: ای وای! من نمی دانستم که تو غلام سفارت هستی، چرا از اول خودت را به من معرفی نکردی؟ بنابراین باید برای این موضوع هم صد شلاق دیگر بخوری که از این به بعد در این قبیل موارد خودت را از اول معرفی کنی و بگویی که من غلام سفارت هستم. امر وزیر نظام اجرا شد و دوباره صد شلاق به او زده شد.

(برگرفته از کتاب هزار و یک حکایت تاریخی ۲)
(تالیف محمود حکیمی)

این داستان را در باب مکارم اخلاق بنویسید

(موسی بن اسحق) قاضی ری و اهواز در قرن سوم هجری روزی در مجلس قضاء نشسته بود و به دعاوی مردم رسیدگی می کرد. در میان متظلمین زنی بود که از شوهرش پانصد دینار وجه مهریه‌اش را مطالبه می کرد. شوهر این زن منکر ادعا بود و می گفت: چیزی از این بابت برعهده ندارم.

قاضی به شوهر گفت: اگر شهودی داری بیاور تا شهادت دهند. شوهر گفت: شاهد حاضر است قاضی یکی از شهود را خواست و به او گفت: زن را از نزدیک ببین و بشناس تا دیده و دانسته شهادت داده باشی. شاهد از جای برخاست و به زن گفت: برخیز! شوهر گفت: از زن من چه می خواهی؟ به او گفتند: باید شاهد ببیند و او را بشناسد تا شهادت درستی بدهد، شوهر از شنیدن این امر مضطرب شد زیرا حاضر نبود که زنش در چنان جمعی صورتش را به شهود نشان دهد بدین جهت با صدای بلند گفت: من در حضور قاضی شهادت می دهم که این مهریه‌ای را که زنم ادعا می کند بر ذمه دارم در این صورت اجازه نمی‌دهم که مردی به صورت زنم نگاه کند.

همین که زن این اعتراف را از شوهر شنید از اینکه غیرت شوهرش اجازه نمی دهد که شهود او را با روی باز ببینند متاثر شد و این جریان بر او گران آمد بدین جهت او نیز با صدای بلند گفت: ای قاضی! من تو را شاهد می گیرم که مهریه‌ام را به شوهرم بخشیدم و او را در این دنیا و در آن دنیا بری الذمه می دانم.

قاضی با شنیدن این حرف گفت: این داستان را در باب مکارم اخلاق بنویسید.

(درسهایی از تاریخ ۱ – تالیف: عبدالکریم اقدمی)

اگر هوشیاری بد مکن

«عمرولیث صفاری» غلامی داشت که در حالت مستی امیر را دشنام داد، امیر دستور داد که او را به زندان ببرند، وقتی که به هوش آمد، دستور داد که او را کیفر کنند.

غلام گفت: ای امیر من در حال مستی و بیهوشی بد کردم شما در حالتی که هوش دارید بد مکنید. «عمرولیث» از این سخنان حکیمانه خوشش آمد و از کیفر او گذشت و مبلغی به عنوان خلعت به او داد و خوشحالش کرد.

خشم اگر سرکوب گردد همیشه با وضع وخیم‌تری باقی می‌ماند و به صورت فاجعه بروز می‌کند ● لئو بوسکالیا

و آنجا که سخن پایان می گیرد، موسیقی آغاز می شود

تاثیر موسیقی بر ذهن

تنها در سال گذشته اینترنت با هشتصد میلیون تقاضای موسیقی در ماه مواجه شده بود

برگردان: بهروز بهرامی

این آهنگ و موسیقی چیست که لحظه‌ای شما را خوشحال و مسرور می کند و لحظه‌ای بعد می تواند شما را به سوی غم و اندوه بکشاند؟
ذهن ما چگونه از موسیقی تاثیر می گیرد و چه بخش هایی از ذهن مستقیماً با موسیقی سر و کار دارند؟
و سرانجام اینکه آیا می توان از موسیقی تاثیرات درمان کننده هم انتظار داشت؟

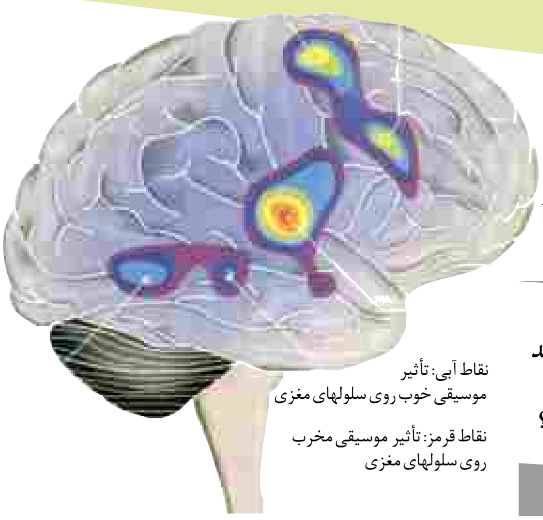

نقاط آبی: تأثیر موسیقی خوب روی سلولهای مغزی

نقاط قرمز: تأثیر موسیقی مخرب روی سلولهای مغزی

احساس عجیب

قطعاً شما هم با چنین احساسهایی مواجه شده‌اید. برخی اوقات به یک قطعه گیتار و یا سه تار تنها گوش فرا می دهید و در درون خود احساس آرامشی عجیب به شما دست می دهد و لحظه‌ای بعد به اثر عظیم بتهوون یعنی سمفونی ۹ که با یکصد نوازنده و سیصد تن اعضای گروه کُر اجرا می شود، گوش می کنید و احساس شما تبدیل به غرور و افتخار می شود. درواقع ذهنیت و احساس شما به راحتی تحت تاثیر موسیقی و در کمترین مدت، دستخوش تغییر می گردد، اما تغییراتی که همه برای شما خوشایند است و پذیرای آن هستید، درواقع قدرت موسیقی در تغییرات مودی (Moody) در آدمی نفس گیر است و در نتیجه تقاضا هم برای این نیروی اعجاب انگیز، یعنی موسیقی هم نسبت به تمامی دوران بشریت بیشتر شده است.

برای مثال از سال ۲۰۰۱ که سایت‌های موسیقی برای رایانه‌ها کار خود را آغاز کرده‌اند حدود پنج میلیارد تراک موسیقی به فروش رسیده، ضمن آنکه این فروش یک روند صعودی را نیز ادامه داده است. حال برای چنین تقاضایی سایت‌ها هم از راههای پیچیده‌ای برای عرصه موسیقی استفاده می کنند. درواقع کارشناسان در سایت‌ها بیشتر به عادتهای ما انسانها در گوش فرا دادن به موسیقی توجه می کنند، تا براساس آنها نحوه عرضه موسیقی در سایت‌های خودشان را نیز طراحی کنند. برای مثال یکی از سایت‌های مشهور اینترنتی که «آخرین اف ام» نام دارد و ماهانه هشتصد میلیون تقاضا دریافت می کند، از کارشناسانی در سایت خود استفاده می کند که روی عادتهای شنیداری عموم به تجزیه و تحلیل می پردازند و برخی اوقات آنها به منابع حیرت انگیزی می رسند. برای مثال این دسته از کارشناسان متوجه شده‌اند که دوستداران گروهی موسوم به DC/AC که تخصص در موسیقی راک دارند، دارای عادتهای شنیداری می باشند که معمولاً از آثار بتهوون هم لذت می برند که درواقع موسیقی بتهوون ۱۸۰ درجه با DC/AC تفاوت دارد، اما آنها چنین وجه مشترکی را در شنوندگان خود کشف کرده‌اند، اما سوال این است که چه وجه مشترکی میان آثار یک گروه راکِ استرالیایی و سوغات مهتاب (اثر بتهوون) وجود دارد؟ چنین پرسش هایی است که جزیی از تاثیر حیرت انگیز موسیقی بر اذهان انسانها را نشان می دهد و زمانی که هر دو موسیقی را کاملاً تجزیه می کنیم و قطعات مختلف آن را بیرون کشیده و مورد تحلیل قرار می دهیم، آنگاه متوجه می شویم که چه چیزی در یک موسیقی خوب ما را جذب می کند و یا اینکه چه موسیقی، تاثیر چندانی روی ما نمی گذارد.

توجه به ساخته های موتزارت، ضریب هوشی را در انسان افزایش می دهد

بُعد منفی: خشونت، هیجان کاذب در موسیقی یک عامل زیان آور است

احساس در برابر منطق

قرنها است که آهنگسازان، به دنبال خلق ملودیهای فراموش ناشدنی بوده‌اند و برای ساختن این گونه ملودی، آنها از قوانینی در موسیقی بهره گرفته‌اند که به کمک آنها احساس و علایق شنونده را به کمک مخلوطی از آواها و نواهای زیبا جذب کرده و تاثیر دراماتیکی در ذهن ما انسانها به وجود آورده‌اند. حال جالب این است که بر طبق کشفیات باستانشناسان، ابزار و ادوات موسیقی که حتی نئاندرتالها (انسانهای اولیه) هم از آنها استفاده می کردند، از زیر خاک بیرون آمده است. از همه جالب تر علم روانشناسی امروز است که بیشتر و بیشتر به تاثیرات ذهنی و احساسی موسیقی روی انسان پی برده است. همه این فعل و انفعالات سرانجام در اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم، کار را به آنجا رسانده است که تئوریهای گوناگون در مورد تاثیر موسیقی بر ذهن آدمی و چگونگی این تاثیر ظاهر شود و برخی صرفاً به جنبه احساسی قضیه توجه می کنند و معتقدند که تنها نوای زیبا کافی است که روی ذهن آدمی تاثیر لازم را بگذارد و برخی دیگر به بخش علمی ماجرا توجه می کنند و می گویند که مغز و ذهن تحت تاثیر صدا (از نظر فیزیولوژیکی و جسمانی) قرار می گیرد و چنین است که اختلاف نظرهایی هم پدید آمده است.

پروفسور کوک که یکی از روانشناسان برجسته دنیا است و یک سالی است که به تحقیق در مورد تاثیرات روانشناختی موسیقی پرداخته، در این مورد نظریه جالبی دارد. درواقع نظریه او بازگشتی به تقسیم‌بندی موسیقی در دوره رنسانس، یعنی پنج قرن پیش تر است. در آن زمان موسیقیدانان، حالت‌های موسیقی را به دو بخش ماژور و مینور تقسیم کرده بودند. حال پروفسور کوک برمبنای همین تقسیم‌بندی، حالت‌ها و فواصل ماژور را به عنوان تاثیر خوشحال کننده و

ایجادکننده غرور، امید و فواصل مینور را به عنوان نمایانگر حالت‌های غمگین‌تر و دراماتیک‌تر معرفی کرده است. درواقع کوک معتقد است که حتی کودکان سه یا چهار ساله هم به همین تقسیم‌بندی پاسخ می‌دهند و آن را شناسایی می‌کنند. کوک می‌گوید که مغز انسان در برابر صداهای گوناگون واکنش‌های مختلف از خود نشان می‌دهد و صدای موسیقی هم از این قانون مستثنی نیست.

یک آزمایش مهم

در مقوله مقایسه مغز و موسیقی شنیده شده توسط آن، پژوهشگران به سرپرستی پروفسور زاتوره در دانشگاه کُبک واقع در کانادا به یکسری آزمایش مهم دست زدند. آنها عده‌ای داوطلب را به گونه‌ای مورد آزمایش قرار دادند که در حین شنیدن انواع مختلف موسیقی، مغز و واکنش‌های مغزی آنها نیز توسط اسکن‌ها مورد بررسی قرار گرفت. در مطالعه پاسخ‌های مربوط به آزمایش فوق، پژوهشگران به یک موضوع بسیار جالب و غیرمنتظره برخوردند و آنهم تاثیر موسیقی شاد روی امواج مغزی بود و درواقع امواج مغزی تحرک بیشتری با شنیدن موسیقی شاد از خود نشان می‌دادند و این برخلاف ادعای بسیاری از روانشناسان است که روح و روان را سوای تحرکات مغزی و امواج آن محسوب می‌کنند. در این میان با مشاهده ترسیم کامپیوتری از مغز و مکانهایی که مغز تحت تاثیر موسیقی شاد و یا موسیقی آرام قرار گرفته، به خوبی پی به آن می‌بریم که امواج مغزی در طراحی واکنش‌های انسان در برابر موسیقی کاملاً دخیل می‌باشد.

تاثیرات و قدرت موسیقی

حال با توجه به پذیرفتن موسیقی به عنوان عاملی که می‌تواند روی امواج مغز تاثیر گذاشته و حتی روی واکنش‌ها و رفتارهای ما هم به گونه‌ای تاثیر گذار باشد، بیایید به تاثیرات و قدرتی که موسیقی می‌تواند در جوامع داشته باشد را مورد بررسی قرار دهیم. درواقع این تاثیرات هم می‌تواند به صورت بازدارنده و منفی باشد، مانند جلوگیری از جنایت و هم می‌تواند مشوق و امیدوارکننده مانند روان درمانی.

جلوگیری از جنایت

موسیقی می‌تواند همچون یک اسلحه پرقدرت در مبارزه با جنایت در جوامع عمل کند. پژوهش‌های انجام شده در آمریکا، استرالیا و انگلستان نشان داده که گوش دادن و یا حتی نواختن موسیقی کلاسیک و یا موسیقی آرام، قادر است تا جوانان پردردسر را از اماکن عمومی به دور نگهدارد. در انگلستان یک دوره آزمایش با شرکت و کمک اداره راه‌آهن انگلستان انجام شد و در آن در داخل قطارهای انگلستان تنها از موسیقی کلاسیک و موسیقی بسیار آرام برای مدت یک ماه استفاده شد و پس از پایان این دوره، پژوهشگران متوجه شدند که سرقت در قطارها به میزان ۳۲ درصد، مجادله و حمله به گردانندگان و کارکنان قطار به میزان ۲۵ درصد و خرابکاری در ابزار و وسایل قطار به میزان ۳۷ درصد نسبت به سایر ماهها کاهش یافته است و همچنین در سال ۲۰۰٤ در گوشی‌های سربازان آمریکایی در عراق، قسمت‌هایی از موسیقی آرام پخش شد و نتیجه آن شد که خشونت از جانب سربازان تا میزان قابل توجهی کاهش پیدا کرده بود.

تراپی و درمان

برخی از علایم مربوط به ناهنجاریهای روحی و روانی و حتی مشکلات جسمانی را هم می‌توان با استفاده از موسیقی کاهش داد یا آن را درمان کرد. برای مثال اوتیسم، افسردگی و دردهای عضلانی را در برخی از موارد به کمک موسیقی درمان و معالجه کرده‌اند و هر سه این ناهنجاریها تا حد فراوانی از مغز متاثر می‌شوند و حالا به کمک موسیقی که روی امواج مغزی تاثیر گذاشته، توانسته‌اند تا میزان آن را کاهش داده و یا در برخی از موارد آن را کاملاً معالجه نمایند. بخصوص موسیقی‌های ارکستری که با ارکسترهای بزرگ نواخته می‌شود با تاثیری که روی امواج مغزهای آشفته ایجاد می‌کند در برابر ناهنجاری فوق‌الذکر کارایی قدرتمندی نشان داده است.

موسیقی ناب توأم با آرامش افزایش دهنده کارایی های مغزی

افزایش قدرت مغز

یکی از جالب‌ترین نتایجی که از آزمایشهای مربوط به تاثیر موسیقی به دست آمده، اثر برخی از انواع موسیقی روی آی کیو یا ضریب هوشی شنونده می‌باشد و جالبتر از آن سازندگان این نوع موسیقی‌ها هستند که خود در میان نوابغ بشری می‌باشند. برای مثال در آزمایش‌ها نشان داده شده که گوش فرادادن به آثار موتزارت، ضریب هوشی شنونده را افزایش می‌دهد. حال با توجه به اینکه موتزارت خود از نوابغ و با ضریب هوشی حیرت‌انگیز بوده، این نکته بسیار جالب به نظر می‌رسد که اثر هنری از یک انسان با ضریب هوشی بالا روی ضریب هوشی سایر انسانها هم تاثیر مثبت می‌گذارد. حال آثار متعلق به چایکوفسکی، شوپن، بتهوون و حتی موریس ژار در حیطه موسیقی فیلم هم همین تاثیر جالب را روی شنونده باعث می‌شود.

تاثیر روی نحوه رانندگی

در این بخش موسیقی هم در جنبه‌های منفی و هم در جنبه‌های مثبت تاثیر گذار بوده است. طی چند پژوهش در کشورهای آلمان، آمریکا و کانادا که درباره تاثیر موسیقی روی نحوه رانندگی انجام شد، نتایج بسیار مهمی حاصل شده است. در این پژوهش‌ها در درجه اول تصادفهای بین اتومبیل‌ها و همچنین برخورد اتومبیل به مکانها یا انسان و نوع موسیقی که در لحظه تصادف، رانندگان اتومبیل‌ها به آنها گوش فرا می‌دادند، مورد توجه قرار گرفته است و نتایج به دست آمده حاکی از آنست که در بسیاری از موارد (اکثریت مطلق) در اینگونه تصادفها، رانندگان با موسیقی سر و کار داشته‌اند که نه تنها از آرامش در آن خبری نبود، بلکه صدای گوشخراش و عوامل خشم و نفرت در آن موج می‌زده است و برعکس در خصوص رانندگانی که طی پنج یا ده سال، کارنامه رانندگی آنها خالی از تصادف بوده نیز از آنها درباره عادتهای موسیقایی آنها پرسش به عمل آمده و در اکثریت قریب به اتفاق آنها، موسیقی آرام یا کلاسیک حرف اول را می‌زده است. درواقع مقوله رانندگی و حوادث ناشی از آن، یکی از حیطه‌هایی است که موسیقی در آن اهمیت فراوانی نشان داده و نوع موسیقی و تاثیر آن روی شیارها و امواج مغزی، در تعیین طرز رانندگی و تصمیم گیری در لحظات حساس تاثیری بدون گفتگو را نشان داده است.

تقویت و بازگشت حافظه

درباره تاثیر موسیقی در هوش و ضریب هوشی قبلاً گفته شده، اما یکی از عوامل مهم دیگر در مورد تاثیر موسیقی بر مغز همانا اثرات روی حافظه می‌باشد. از جانب دانشمندان و پژوهشگران در دانشگاه لیدز واقع در انگلستان طی یک پرسش عمومی از مردم در سنین مختلف خواسته شده تا در مورد یادآوری اتفاقهایی که در هنگام شنیدن موسیقی مربوط به یک گروه خاص (بیتل‌ها) به یاد آنها مانده تلاش کنند. در پاسخ کاشف به عمل آمد که اشخاص خاطراتی را که در هنگام شنیدن موسیقی به ذهن سپرده‌اند بسیار شفاف‌تر و کامل‌تر از سایر خاطرات به یاد می‌آورند. درواقع این آزمایش و آزمایشهای نظیر آن نشان می‌دهد که موسیقی در تقویت و شفاف‌سازی خاطرات و حافظه می‌تواند تاثیر بسزایی داشته باشد، بویژه موسیقی که تاثیر خاصی روی ذهن شنونده داشته و ذهن او را بیشتر تحریک می‌کند.

موسیقی یک عامل جدی

و سرانجام پس از این همه مطالعه، آزمایش و پژوهش در حیطه تاثیر موسیقی می‌توان نتیجه گیری کرد که رابطه موسیقی با ذهن و مغز بسیار جدی است، ضمن آنکه این رابطه جدی نیاز توجه به موسیقی ناب، زیبا و هنری توأم با آرامش را بیشتر و بیشتر نمایان ساخته و نادیده گرفتن چنین نیازی به نظر منطقی نمی‌رسد. ■

همانا داروی خشم، خاموشی است

● سقراط

آخرین توصیه‌های روانشناسان فرانسوی به شما

درست پول خرج کنید

پول خرج کردن
یکی از بهترین
تفریح‌های
زندگی است اگر

مهرانه سنبلی

شما چطور پول خرج می کنید؟ برای تقویت روحیه، برای لذت بردن و یا برای اینکه فقط رفتاری متفاوت بروز داده باشید؟ اگر در پاسخ دادن مردد هستید، به چند توصیه روانشناسی توجه کنید:

برای تقویت روحیه‌ام پول خرج می کنم

دبورا که بیست و چهار ساله است می گوید به محض اینکه احساس کسالت و ناراحتی کنم و روحیه خوبی نداشته باشم، به خرید می روم. خریدهای من حتی اگر بیهوده هم باشند باعث می شوند که تنش و اضطراب من کاهش پیدا کند و ناراحتی ام جبران می شود. روانشناسان این نوع خرید را خرید برای آرامش یافتن می نامند.

باید توجه داشت که احساس آرامشی که فرد در این نوع خرید کردن به دست می آورد خیلی طولانی و ماندگار نیست.

کامیل که هجده ساله است می گوید من ولخرجی می کنم زیرا از دوران طفولیتم به یاد دارم که والدینم فقط پول پس انداز می کردند و از آن هیچ استفاده‌ای نمی بردند و به همین دلیل در دوران کودکی ام مرا از داشتن چیزهایی که می خواستم محروم و دلسرد کرده‌اند. این محرومیتها حالا هم انجام می شوند و درست به همین دلیل است که من هیچ چیزی را از خودم دریغ نمی کنم و همه چیز می خرم. حتی اگر واقعاً شیئی خریداری شده مورد نیازم باشد باز مادرم به محض اینکه بخواهد یک یورو خرج کند احساس گناه می کند و من از این موضوع احساس تاسف می کنم.

صوفی که نوزده ساله است می گوید: اگر من از لباسی خوشم بیاید، باید آن را بخرم و در این حالت کمتر به قیمتش توجه می کنم. چون عقیده دارم که دیگران براساس لباسی که من می پوشم و آهنگ و موسیقی که گوش می کنم درباره من قضاوت خواهند کرد. با ولخرجی من هویتم را اثبات می کنم و دوباره اعتماد به نفسم را در مقابل نگاههای بیرونی به دست می آورم بویژه من تصور می کنم که این کار باعث می شود تا دیگران درباره من قضاوت بهتری داشته باشند، اما...

چطور ولخرج نباشیم

در هر بار خرید کردن باید از خود بپرسیم آیا واقعاً به شیئی که خریده‌ایم احتیاج داشته‌ایم یا خیر؟ آیا شئی خریداری شده برایمان فایده‌ای دارد؟

با تهیه لیستی از خریدهایی که باید انجام دهیم و بررسی حالت روحی که در هنگام خرید آن شیئی داریم درک و شناخت درستی نسبت به محدودیت بودجه‌مان و دلیلی که ما را به سمت ولخرجی سوق می دهد پیدا می کنیم ولی با تمام این احوال کاش بدانید چرا باید...

از خرید کردن لذت ببرید

به جای اینکه وقتی حالتان خوب نیست (اوضاع بر وفق مرادتان نیست) فقط برای آرامش یافتن خرید کنید و برای خرید هر چیزی وسوسه شوید از خریدن چیزهایی که واقعاً به آنها تمایل دارید بهره ببرید و به جای خرید کردن به منظور آرامش یافتن، خرید کنید تا لذت ببرید و حتی می توانید در مورد این مساله با اطرافیانتان صحبت کنید.

اولین قدم به سمت حل این مشکل، صحبت کردن راجع به آن با والدین یا دوستانتان می باشد، زیرا آنها به ما کمک می کنند تا خرجهای روزانه‌مان را کنترل و تعدیل کنیم و حالا یکی از مهمترین سوالها این است که...

اگر یکی از دوستانمان ولخرج بود چه باید بکنیم؟

من با یکی از دوستانم که ولخرج است زندگی می کنم. او بدون اینکه نگران حساب بانکی اش باشد تمام پولش را در مدت کوتاهی خرج می کند و در نتیجه از نیمه ماه به مشکل برمی خورد و این موضوع برای او استرس زیادی به ارمغان می آورد. در این حالت بهتر است که او را سرزنش و موعظه نکنید که چطور از پولش استفاده کند چون درواقع با این کار به او بهترین فرصت را داده‌اید که در قبال این موضوع موضع گرفته و پنهانی پولهایش را خرج کند و به جای این کار بهتر است منتظر بمانید تا او خود پیشقدم شود. وقتی که او تشخیص داد که بیشتر خریدهایی که انجام داده غیرضروری بوده همراهی او به سادگی می تواند مانعی در برابر ولخرجیهایش باشد.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

چند رمز کلیدی برای مادران

◇ مادری هستم که یک پسر ۹ ساله دارم. فکر می کنم که پسرم اعتماد به نفسش خیلی پایین است. می خواستم به من راهکارهایی ارایه دهید که بتوانم اعتماد به نفس فرزندم را بیشتر کنم.

دوست عزیز لازم است بدانید که اعتماد به نفس یعنی این که فرد بداند که از عهده کاری که می خواهد انجام دهد برمی آید. به عبارتی نوعی راحتی خیال است که در برخورد با یک مساله برای فرد ایجاد می شود و متمرکز است روی توانایی های فرد. مثل کسی که روز امتحان هیچ اضطرابی ندارد و خیالش راحت است که می تواند به راحتی از عهده امتحان برآید. به عبارتی اعتماد به نفس روی توانایی های فرد تاکید دارد و درواقع سه بخش شناختی، احساسی و رفتاری دارد. منظور از بخش شناختی باور ذهنی فرد برای انجام عمل، بخش احساسی حالت هیجانی فرد و بخش رفتاری مهارت فرد در مواجه شدن با موقعیت است.

حال با توجه به توضیحات من شما فکر می کنید که فرزندتان بیشتر در کدام زمینه مشکل دارد؟

◇ من فکر می کنم او باور ندارد که می تواند از پس کاری برآید.

می توانید برایم یک مثال بزنید؟

◇ مثلاً زمانی که می خواهد یک کاردستی درست کند من باید پیش او باشم و اگر نباشم او گریه می کند و با اصرار از من می خواهد که بیایم و کنارش بنشینم. با اینکه بارها شده که آن کاردستی را خودش به تنهایی

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان (کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بهترین معلم برای کودک شما

◇ دختر ۷ ساله‌ای دارم که کلاس اول است. مساله‌ای که مرا در مورد او نگران کرده این است که او بسیار خجالتی و کمرو است و اگر با کسی مشکلی داشته باشد نمی تواند واکنشی از خود بروز دهد.

در منزل رفتارش چگونه است؟

◇ در منزل نیز رفتارش اینگونه است و به هیچ وجهی اعتراضی برای مسایل ندارد و همه چیز را زود می پذیرد.

نگرانی امروز شما از این وضعیت چیست؟

◇ اینکه در آینده همینطور خجالتی و اصطلاحاً توسری خور باقی بماند.

این نوع رفتار به شما بیشتر شبیه است یا پدرش؟

◇ به رفتار پدرش. او نیز اینچنین است و همه چیز را می پذیرد. البته ممکن است رضایت قلبی نداشته باشد که در این حال غرغر می کند اما او نیز آدم آرامی است.

احساس شما نسبت به این رفتار همسرتان چیست؟

◇ این رفتارش را دوست ندارم و حرص می خورم، ولی چون شرایط کاری او طوری است که چنین شرایطی را می پذیرد، این رفتار را به آن حساب می گذارم.

در کل رابطه شما با همسرتان چگونه است؟

◇ به غیر از اختلاف نظرهای جزیی، در کل با هم مشکلی نداریم.

میزان انتخابهایی که به دخترتان می دهید مثلاً برای خرید مایحتاج خودش به چه صورتی است؟

◇ تا قبل از امسال انتخابها با ما بود اما اکنون خودش، برای خودش انتخاب می کند.

آیا اینکه او نمی تواند کسی را بزند یا واکنش قهری از خود بروز دهد می تواند موجب پیدایش اضطراب در شما شود؟!

◇ نه، ولی از آینده‌اش می ترسم که نتواند از حق خودش دفاع کند!

اما آینده اتفاقی است که هنوز نیفتاده است و اگر برای آنچه که هنوز خیلی از ما دور است نگران باشیم راه خطایی رفته‌ایم. تنها راه برای تضمین آینده «بودن کامل» در لحظه حال است.

و در مورد اینکه برای پاسخ های «مقابله به مثل» دختر خود نگرانید باید بگوییم که: اینکه اساساً ما در جامعه «زدن را با زدن» و «قهر کردن با قهر کردن» را یک الگوی رفتاری می دانیم در حالی که به لحاظ رفتاری هرگز درست نیست. چرا که اگر فردی به اشتباه کودک را بزند در ذهن کودک یعنی «کار بدی انجام داده است» و اگر کودک هم او را بزند یعنی کاری مشابه آن شخص انجام داده است و در صورتی که کودک را به این سمت راهنمایی کنیم که «اگر کسی تو را زد او را بزن» در حقیقت یک تعارض شناختی را به کودک آموزش می دهیم و این کودک دائم در حال این پرسش از خود است که بالاخره کسی که مرا زده کار بدی کرده یا من که او را زدم؟! و این باعث به وجود آمدن مشکلات و تضاد رفتاری بیشتر در او می شود.

◇ **پس راه حل چیست؟**

راه حل این است که به کودک آموزش دهیم که در صورتی که کسی تو را زد یا با تو قهر کرد از او سوال کنی که دلیل این کارش چه بوده است؟ زیرا هر کدام از ما «حریم شخصی» داریم که باید پاسدار آن باشیم و این حریم تنها فیزیکی نیست بلکه روانی و ذهنی نیز می باشد. و شخص مخاطب ممکن است دو دلیل بیاورد:

۱) من کاری کرده‌ام که او ناراحت شده است. ۲) او کاری کرده است که تصمیم به فاصله گیری می کند.

که در حالت اول باید به شخص مخاطب توضیح دهیم که حتی اگر من کاری کرده باشم که او را ناراحت کرده باشد، او اجازه تجاوز به حریم شخصی مرا ندارد. و در حالت دوم می توانیم حل مشکل کرده و رابطه را به حالت اول برگردانیم.

◇ آیا زمانی که مشکلی پیش آمد من به دخترم تذکر بدهم که باید چگونه رفتار کند؟ مثلاً زمانی که مشکلی بین من و او پیش می آید و مثلاً بعدش داریم غذا می خوریم، دخترم خیلی تلاش می کند که مرا از قهر درآورد و خیلی با من صحبت می کند.

بهترین معلم برای تربیت کودک رفتار ما است نه گفتار ما.

بنابراین حتی زمانی که شما از کودکتان رنجشی دارید، تخلیه انرژی کنید و حتی اگر احتیاج به این دیدید که با صدای بلند تخلیه انرژی کنید، این کار را انجام دهید، چرا که یکی از بهترین راهها تخلیه انرژی می باشد و به او «توضیح دهید» که برای چه از دست او ناراحتید و علت ناراحتی تان را بگویید. و خواهید دید حتی بدون رد و بدل شدن گفتاری کودکتان راه شما را پیش خواهد گرفت زیرا که مغز انسانها مانند کامپیوتر عمل می کند و برای انجام کار به نرم‌افزار نیاز دارد که همانا این نرم‌افزار رفتار پدر و مادر است.

درست کرده است ولی باز هم اصرار می کند که من حتماً کنارش باشم.

پس درواقع شما معتقدید که او علیرغم این که توانایی انجام کاری را دارد، اما به این باور ذهنی نرسیده است؟

◇ درست می گویید حال من چه باید بکنم؟

ویژگی های رفتاری بچه‌هایی که فاقد اعتماد به نفس هستند این است که آرزو می کنند که ای کاش جای فرد دیگری بودند، اغلب هنگام برخورد با کارهای تازه و دشوار گریه می کنند، فاقد انرژی هستند، به ظاهر خود توجهی ندارند، توانایی تصمیم گیری ندارند و نسبت به آینده بدبین هستند، با همسالان خود رفتار خشونت آمیز دارند، در مدرسه به سوال کردن رغبت ندارند و فاقد پشتکار هستند.

◇ دقیقاً ویژگی هایی که شما می گویید در پسر من است.

برای افزایش اعتماد به نفس فرزندتان می توانید به این توصیه‌ها عمل کنید: در حضور دیگران از کودکتان تعریف کنید، محدودیت‌های خود و فرزندتان را به او توضیح دهید. برای شنیدن عقاید او وقت بگذارید و موقع حرف زدن صحبت‌های او را قطع نکنید. هنگام توصیف شخصیت کودکتان از مقایسه خودداری کنید. به کودکتان مجال دهید فرایند خاص یادگیری و اندیشیدن و واکنش نشان دادن خود را توسعه و بسط دهد. مثلاً به جای این که بگویید: «چرا همیشه هر چه به تو می گویم فراموش می کنی، به برادرت نگاه کن که هیچ وقت هیچ چیز را فراموش نمی کند»، بگویید: «چگونه می توانم مطمئن باشم که سخنانم را فراموش نمی کنی؟». بپذیرید که فرزندتان ممکن است بچه ایده‌آل شما نباشد، تفاوتهای فرزندتان را با دیگران عادی تلقی کنید و از کودکتان بخواهید که مهارتهایی را که بلد است را به کودکان پایین‌تر از خود آموزش دهد.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهدبود.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

عشق وقتی شدید و قوی می شود که در راه با سختی و شکنجه‌ها تصادف کند

● رومن رولان

جنگ جهانی اول

۳

همه اروپا در انتظار یک بهانه بود تا یکی از بزرگترین فجایع بشری تحقق پیدا کند

و سرانجام جنگ...

برگردان: بهروز بهرامی

بسیج‌های عمومی و نیمه‌عمومی و مسلح شدن تا دندان، در سرتاسر اروپا در دستور کار قرار گرفت

در انتظار یک بهانه

در شماره‌های پیشین از اختلافهای اریستوکراسی میان خاندانهای اروپایی، علیرغم خویشاوند بودن آنها با یکدیگر نوشتیم و از جنگ‌ها و برخوردهای کوچک و بزرگ شرح دادیم که چگونه سرتاسر اروپا و سپس قاره‌های دیگر را آماده شروع یک فاجعه بزرگ می کرد. درواقع مقدمات یک جنگ بزرگ از سی تا چهل سال پیش تر شروع به شکل گیری کرد. اسلحه سازی و مسلح شدن تا دندان در کنار بسیج های عمومی و نیمه‌عمومی در دستور کار قرار گرفت. جنگ روس و ژاپن و شکست غیر منتظره روسیه و جنگهای بالکان که ضعف امپراتوری عثمانی را مشهود کرد، همه و همه اروپا را به لبه پرتگاهی که یک جنگ جهانی با تمام فجایع آن می توانست باشد، کشانده بود و تنها یک جرقه و یک بهانه باقی مانده بود تا همه چیز در هم ریزد و متاسفانه این جرقه هم به فجیع ترین شکل ممکن تحقق پیدا کرد و ناگهان غرش توپها در سرتاسر اروپا آغاز شد.

فاجعه در سارجه‌وو (سارایه وو)

اوضاع در بالکان بخصوص پس از جنگهای اول و دوم بالکان که به تضعیف غیرقابل انکار امپراتوری عثمانی هم انجامید، بسیار بحرانی شده بود. در این میان استقلال طلبی، بویژه در میان جوانان در صربستان و بوسنی و هرزگوین به یک حرکت دسته جمعی تبدیل شد. جمعیت‌ها و گروههای مختلفی هم با اهداف استقلال طلبانه تشکیل یافته بود که در این میان مقصود اصلی و هدف عمده همه آنها استقلال سرزمین های اسلاو از دست خاندان هابسبورگ (خاندانی که بر امپراتوری عظیم اتریش و مجارستان حکومت می کرد) تلقی می شد. البته ناگفته نماند که اصولاً از اوایل قرن بیستم، به دلیل ایجاد امکانات تحصیلات و مطالعه برای توده های مردمی در اروپا، تقریباً در همه نقاط جهان، گروههای روشنفکر، شکل گرفته بودند که آزادی برای سرزمین های خود را طلب می کردند. در بریتانیا جوانان ایرلندی به طور جدی داعیه استقلال طلبی خود را مطرح ساخته بودند، در روسیه اختلافات طبقاتی باعث شده بود تا بسیاری از روشنفکران طرف کشاورزان را بگیرند. در آلمان مشکلات اقتصادی، اعتراضاتی را در میان دانشجویان و جوانان باعث شده بود. در فرانسه دانشجویان و جوانان ادامه اهداف انقلاب کبیر را مطالبه می کردند. در ترکیه هم جوانان و دانشجویان سیستم پوسیده امپراتوری عثمانی را مورد اعتراض خود قرار داده بودند. اما با همه این اعتراضها، هنوز هم قدرت مرکزی همه امتیازات را در دست داشت و به همین دلیل هم گروههای معترض، آهسته آهسته روی به خشونت و آنارشیسم آوردند تا صدای اعتراض خود را رساتر به جهانیان برسانند. و اتفاقاً یکی از همین اعمال بود که جرقه و بهانه‌ای شد برای فاجعه‌ای به نام جنگ جهانی اول. جریان از این قرار بود که گروهی که نام خود را «بوسنیای جوان» گذاشته بود و همانگونه که قبلاً ذکر شد هدف اصلی این گروه هم استقلال سرزمین های بالکان از دست خاندان هابسبورگ بود که چند قرنی به عنوان سردمدار امپراتوری عظیم اتریش و مجارستان بر سرزمین های بالکان هم حکمرانی می کرد، به دنبال فرصتی مناسب بود تا ضربه‌ای غیرقابل جبران را به خاندان هابسبورگ وارد آورد. حال این فرصت زمانی پیش آمد که ولیعهد امپراتوری اتریش و مجارستان یعنی آرشیدوک فرانسوا فردیناند که قرار بود پس از فرانس جورف، امپراتور اتریش به سلطنت برسد، به همراه همسرش کنتس سوفیا، برای بازدید از مانور تابستانی ارتش امپراتوری که در شهر ساریه‌وو، مرکز بوسنی و هرزگوین که در آن زمان به امپراتوری اتریش و مجارستان تعلق داشت، انجام می شد، در روز بیست و ششم ژوئن سال ۱۹۱٤ میلادی به آن شهر سفر کرد. سازمان بوسنیای جوان هم بر آن شد تا در یکسری عملیات طراحی شده ولیعهد را به قتل برساند. در آن روز سرنوشت ساز در ابتدا با پرتاب بمبی به سوی اتومبیل ولیعهد، سوء قصد مذکور انجام شد، اما بمب پس از برخورد به اتومبیل حامل ولیعهد و همسرش منفجر نشده و پس از برخورد به زمین منفجر شد که به مجروح شدن دو مامور پلیس و تنی چند از جمعیت بازدید کننده منجر شد، اما ولیعهد و همسرش جان سالم به در بردند، اما همراهان ولیعهد از این واقعه به دلایل نامعلومی هشیار نشده و به برنامه

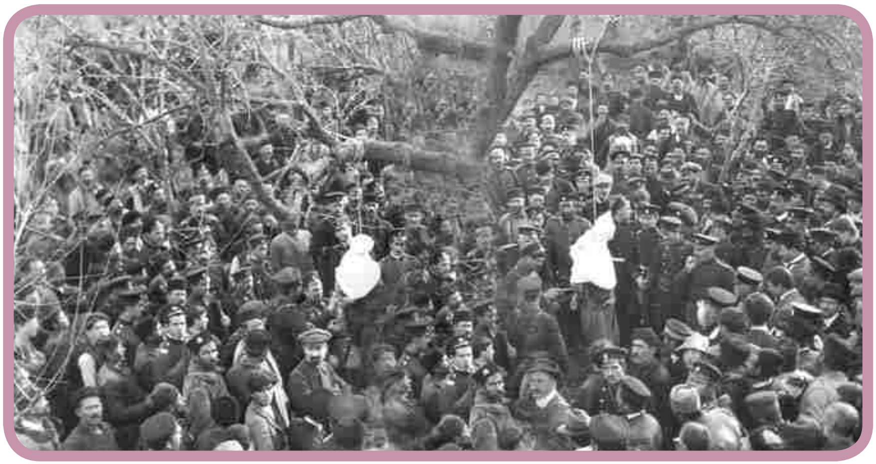

اعدام مظنونین به جاسوسی، یکی از نشانه‌های تشنج در اروپا قبل از جنگ جهانی اول بود

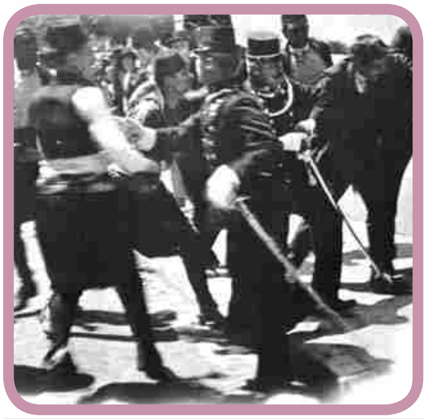

پلیس قاتل ولیعهد اتریش را دستگیر می کند

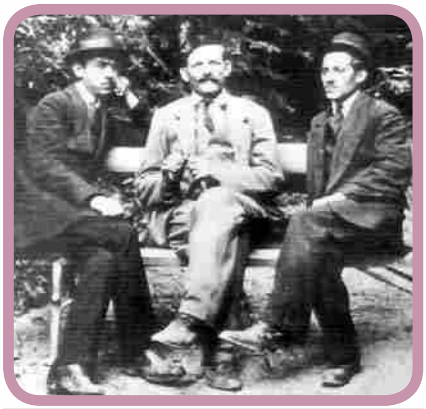

گراویلو پرنزیب قاتل ولیعهد اتریش در سمت چپ نشسته است

مانور ارتش امپراتوری اتریش و مجارستان قبل از اعزام به جنگ

بازدید بر طبق معمول ادامه دادند. دو ساعت بعد اتومبیل حامل ولیعهد و همسرش درست در مکانی توقف کرد که یکی دیگر از اعضای سازمان یعنی گراویلو برنزیب که یک دانشجوی اهل صربستان بود، ایستاده بود. او هم از فرصت پیش آمده استفاده کرد و اسلحه را از جیب خود درآورده و به سوی ولیعهد و همسرش شلیک کرد و هر دو را به قتل رساند.

خواسته‌های اتریش و آلمان

البته چنین واقعه‌ای به تنهایی نباید و نمی توانست که به جنگ منتهی شود، اما اتریش و مجارستان این حادثه را نوعی دخالت صربستان که در آن زمان استقلال داشت، تلقی کرده و اتفاقاً آن را بهانه‌ای یافته و بر آن شد که یکباره و برای همیشه مشکل اسلاو را با حمله به صربستان و ملحق ساختن آن به امپراتوری اتریش و مجارستان، حل کند. و بدین ترتیب در ابتدای کار سفیر اتریش و مجارستان در برلین از پشتیبانی آلمان در خصوص حمله به صربستان و هدف این کشور به عنوان یک فاکتور سیاسی در اروپا، اطمینان حاصل کرد و قول این پشتیبانی را اتریش از شخص قیصر آلمان یعنی ویلهلم دوم دریافت کرد، اما قیصر آلمان هم فرصتی مناسب برای کشور خود یافته بود تا مشکل اقتصادی آلمان را که همانا جمعیت زیاد و وسعت نسبتاً کم در برابر آن جمعیت تلقی می شد، حل کند و به بهانه هم پیمانی با اتریش، آلمان هم مناطق حاصلخیز اروپایی را به خاک خود ملحق کند.

اولتیماتوم

سرانجام پس از زیر سازیهای سیاسی و دسیسه های معمول برای استفاده از یک بهانه تقریباً ۲۵ روز پس از واقعه، امپراتوری اتریش و مجارستان اولتیماتومی را برای جمهوری صربستان فرستاد و طی آن خواسته های عجیب و غریبی را به عنوان قیمت و بهای قتل ولیعهد خود توسط یک صربی مطرح کرد که تنها در آن نابودی صربستان به عنوان یک کشور مطرح نشده بود، وگرنه هر گونه خواسته دیگری در آن آمده بود! صربستان هم با توجه به نصیحت و مشاورتی که فرانسه و روسیه به آن داده بودند، حداکثر تلاش خود را برای به دست ندادن بهانه ای برای شروع جنگ از جانب اتریش، به کار گرفت و همانگونه که اتریش خواسته بود ٤٨ ساعت بعد، طی ارسال پیامی که بسیار هم آشتی گرایانه و بدون خصومت بود، به غیر از دو ماده به تمامی خواسته های اتریش، پاسخ مثبت داد که این دو ماده هم درباره اختیار دادن به اتریش برای دخالت در امور داخلی صربستان و همچنین اختیار دادن به اتریش برای تحقیقات داخلی در صربستان درباره طراحی سوءقصد بود که هر دو ماده، اصل استقلال داخلی صربستان را زیر سوال می برد. در مقابل صربستان پیشنهاد کرد که موضوع به دادگاه داوری بین‌المللی در لاهه ارجاع شود و هر چه که داوری بین‌المللی به آن رأی دهد، از جانب هر دو کشور پذیرفته شود، اما در واقع کار از کار گذشته بود چرا که فرمان بسیج عمومی در اتریش و آلمان صادر شده بود و اتریش هم طی پیامی، پاسخ صربستان را به مطالبات خود رد کرد. در نتیجه در صربستان هم فرمان بسیج عمومی صادر شد. بلافاصله روسیه که همواره در تاریخ خود را حامی برادران اسلاو و هم نژاد خود می دانست فرمان بسیج نیمه عمومی را صادر کرد، اما در این میان نیکلای دوم امپراتور روسیه که به خاطر تشنج های داخلی در کشورش، خود را چندان هم آماده جنگ نمی دید، طی پیامی برای پسرعموی خود که همانا قیصر ویلهلم دوم امپراتور آلمان بود، چنین نوشته بود: «به خاطر سالها دوستی و خویشاوندی و به خاطر دوری از فاجعه‌ای بزرگ و عمیق در اروپا که یک جنگ بزرگ آن را پدید می آورد و سرانجام به خاطر خدا، هر آنچه که از شما بر می آید، انجام دهید تا دوستان و هم پیمانان شما، به چنین جنگی اقدام نکنند و شما را هم به درون آتش چنین جنگی نکشند.»

آخرین اقدام‌ها

عرصه در اروپا بسیار تنگ شده بود. فرمان بسیج های عمومی یکی پس از دیگری وقوع جنگ را غیرقابل اجتناب ساخته بود و از همه عجیب تر، واکنش مردم در کشورهای اروپایی بود که در پی فرمان بسیج، در جمعیت های میلیونی در برابر پایگاههای ثبت‌نام، صف کشیده بودند و گویی همه مردم اروپا، افتخار و بزرگی را در جنگ می دانستند و فجایع، خرابی ها، قحطی و گرسنگی، و کشتارها را همه و همه از یاد برده بودند. در یکی از آخرین اقدامها در روز بیست و ششم ژوئیه، بریتانیا تقاضای تشکیل یک کنفرانس بین‌المللی را با شرکت همه قدرتهای اروپا، اعلام کرد که متعاقب آن، فرانسه، روسیه، صربستان و ایتالیا، موافقت خود را برای شرکت در کنفرانس اعلام کردند، اما در یک اقدام ناامیدانه، آلمان، سپس اتریش، شرکت در کنفرانس را رد کردند و متعاقب آن روسیه هم فرمان بسیج نیمه عمومی خود را تبدیل به بسیج عمومی کرد.

ویلیام ولیعهد آلمان از مانور ارتش دیدن می کند

آلمان هم این اقدام روسیه را خصمانه یافت و به روسیه اولتیماتوم داد که به سرعت فرمان بسیج عمومی را لغو کند که روسیه هم طبیعتاً نپذیرفت. سرانجام آخرین دیپلماسی ها هم نتیجه نداد و در روز بیست و ششم ژوئیه و به سال ۱۹۱٤، اتریش به صربستان به دلیل قتل ولیعهد آن کشور و نپذیرفتن خواسته‌های خود اعلان جنگ داد.

بسیجی های آلمانی با قطار عازم جبهه‌های نبرد با فرانسه می شوند. شعارهای جنگی و میهن پرستانه روی بدنه قطار نوشته شده است

اعلانهای جنگ یکی پس از دیگری

دیگر چاره‌ای باقی نمانده بود و تنها صف بندی و یارگیری کشورها در اروپا آغاز شده بود که به شکل اعلان جنگها، یکی پس از دیگری شکل گرفت. آلمان هم به دلیل نپذیرفتن اولتیماتوم خود از جانب روسیه، در روز اول اوت به روسیه اعلان جنگ داد. در دوم اوت آلمان از بلژیک خواست تا حق عبور ارتش آن کشور از داخل بلژیک را رعایت کند که البته بلژیک قبول نکرد و در نتیجه آلمان لوکزامبورگ را اشغال کرد و آماده جنگ با بلژیک شد. در سوم اوت، آلمان به فرانسه اعلان جنگ داد و حمله به بلژیک را آغاز کرد. در چهارم اوت، بریتانیا به آلمان اعلان جنگ داد. در پنجم اوت مونته‌نگرو به اتریش و مجارستان اعلان جنگ داد. در ششم اوت صربستان هم به آلمان اعلان جنگ داد، ضمن آنکه اتریش هم به روسیه اعلان جنگ داد. در هفتم اوت ارتش بریتانیا برای حمایت از فرانسه در آن کشور پیاده شد و در هشتم اوت مونته‌نگرو به آلمان اعلان جنگ داد و سرانجام با اعلان جنگ از سوی بریتانیا و فرانسه بر علیه اتریش و مجارستان، اتحادهای اروپایی تشکیل و بدین ترتیب غرش توپها در سرتاسر اروپا آغاز شد. ■

خشمی که پنهان شود خطرناکتر است، نفرتی که آشکار ابراز شود، فرصت انتقام را از میان می برد ● سنه کا

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

بازی زندگی با یک غریب

اهل عراق بود...
بعد از جنگ که رژیم صدام سقوط کرد برای دیدن خانواده‌اش به ایران آمده بود... تو آرایشگاه او را دیده بودم. برای عروسی یکی از دخترهای فامیل به شهر بسیار کوچک که زادگاه پدرم بود، آمده بودم... هر چند سال یک بار به بهانه عروسی یا عزا به آن شهر می رفتم. همراه عروس به آرایشگاه رفته بودم که دخترک را آوردند... شب حنابندانش بود... فارسی بلد نبود. یکی از قوم خویش هایش برایم تعریف کرد که بعد از سالها عموزاده‌اش همراه زن و بچه به این شهر آمده بودند تا خانواده‌شان را ببینند... گفت از دخترشان خوشمان آمد و به عقد برادر من درآمد. می خواهیم همین جا نگهش داریم...

گفتم: فارسی بلد نیست؟

گفت: نه... کم کم یاد می گیرد. ما دست و پا شکسته با او عربی حرف می زنیم و او یواش یواش فارسی یاد می گیرد. صورت دخترک شاداب نبود. سکوت بر لبهایش چنان نشسته بود که انگار هرگز آن لبها باز نشده‌اند. دلم برایش سوخت... شاید به خاطر غریب بودنش... شاید هم چون می دانستم از جایی می آید که سالهاست جنگ بوده و او حتماً کودکی‌اش را با ترس و نگرانی گذرانده...

نمی‌دانم چه باعث شد که فکر کنم شاید انگلیسی بلد است... و با او چند کلمه انگلیسی حرف زدم. خیره نگاهم کرد و با مکث گفت: بله... من انگلیسی می توانم صحبت کنم.

ذوق زده شدم. از احوالاتش پرسیدم و از اینکه آیا ایران را دوست دارد؟

لبخند معناداری روی لبهایش نشست و گفت: بله... اینجا آرامش دارد... هر لحظه منتظر صدای یک بمب یا خمپاره نیستم.

جواب پر معنایی بود... بعد راجع به ازدواجش پرسیدم.

خندید و گفت: شوهرم پسر باایمانی است... زحمتکش است، دیگر چه فرقی دارد ایرانی باشد یا عراقی...

هر چند کم‌سن و سال بود، اما معنای زندگی برایش آنقدر واضح بود که شفاف و روشن جواب سوالهایم را می‌داد...

او را برای شب حنابندان آماده می کردند. برای عروسی‌اش دعوتم کرد و بهش گفتم حتماً می آیم...

شب بعد به خانه آنها رفتم. او در لباس ساده و آرایشی کم‌رنگ مثل فرشته‌ها شده بود. به من گفت: می خواهم بچه‌های زیادی داشته باشم... اینجا بچه‌ها خیلی خوب بزرگ می‌شوند. دیگر نه به خاطر شیعه بودنشان ترس و واهمه دارند و نه بمب‌های آمریکایی ها روی سرشان می‌ریزد...

دستش را فشردم و گفتم: برایت دعا می کنم که خداوند تو را سعادتمند کند و در این کشور هیچ وقت احساس غریبی نکنی...

از او خداحافظی کردم... زمان گذشت تا اینکه چند وقت پیش یکی از بستگان پیرمان فوت کرد و به همین بهانه به آن شهرستان دورافتاده برگشتم... دلم می‌خواست سری به آن دختر بزنم و احوالش را بپرسم. بعد از مراسم خاکسپاری رفتم دم در خانه‌شان... در زدم و از قضا خودش در را باز کرد. لحظه‌ای به من خیره شد و بعد با هیجان مرا در آغوش گرفت و گفت: خوش آمدی... فکر نمی کردم هیچ وقت تو را ببینم...

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، فارسی حرف زدنش بود. بدون لهجه و کاملاً واضح و درست حرف می‌زد. گفتم: چه خوب فارسی یاد گرفته‌ای...

مرا دعوت کرد توی خانه‌اش... پسرهایش را توی اتاق ردیف کرد که من آنها را ببینم... سه پسر ۹ ساله و چهارساله و یک ساله... گفت: اینها شیرمردان من هستند...

از زندگی‌اش گفت که خوب و خوش است. شوهرش همان مرد زحمتکش و باایمانی است که او می‌خواست. از عراق پرسیدم. از اینکه روزگار خانواده‌اش در آنجا چطور است؟

اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: خبرهای خوبی ندارم. پدرم در یک بمب گذاری در بازار شهر کشته شد... خواهرم... برادرم... خبرهای بد را پشت سر هم داد و بعد آهی کشید و گفت: من اما خوبم و اینجا زندگی‌ام ساده است ولی آرامش دارد.

برایم از دلتنگی‌هایش گفت و اینکه یک وقت‌هایی احساس تنهایی می کند. می‌رود پشت بام و با ستاره‌ها به زبان عربی حرف می‌زند... می گفت همیشه دلواپس خانواده‌اش در عراق است ولی کاری از دستش برنمی‌آید.

یک ساعتی حرف زدیم و بعد از او خداحافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم. لحظه آخر به من گفت:

داستان زندگی من را بنویس... بگو یک زن عراقی، در ایران زندگی می کند که به وطن شما سه شیرمرد می‌دهد... بنویس، مردان رشیدی را بزرگ خواهم کرد و به آنها یاد می‌دهم که هیچ چیز بهتر از صلح و دوستی نیست...

به او قول دادم حرفهایش را می‌نویسم و حتماً خیلی ها می‌خوانند... نگاهم کرد و اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: این را هم اضافه کن که هر شب می‌روم پشت بام و رو به کربلا می‌ایستم و اشک می‌ریزم که چرا هموطنانم در این سختی و وحشت زندگی می کنند...

گفتم: این را هم می‌نویسم...

و از او خداحافظی کردم. زن عراقی حالا به زبان شیرین فارسی حرف می‌زد و پسرانش را مردان دلیر ایرانی می‌نامید...

یاد سالهای جنگ افتادم... و آرزو کردم هرگز جنگی برپا نشود و همه مردم دنیا در صلح و آرامش زندگی کنند. شنیده‌ام مراودات خانواده‌های مرزنشین ایرانی و عراقی مثل گذشته‌ها رونق دارد... عروس می‌برند و عروس می‌گیرند... با هم تجارت می کنند و از این طرف مرز مردم به زیارت کربلا می‌روند و از آن طرف مرز به زیارت امام رضا(ع) می‌آیند... آرزو کردم اروندرود همیشه رود دوستی باشد و دیگر هیچوقت صدامی ظهور نکند و در اروند سیلاب خونی راه نیفتد...

■

شکوفه های زندگی

محمد سیگارچی

ثنا حاجی محمدی

ریحانه السادات التجا

مبینا لطیفی

نازنین زهرا عبدی

عسل سامانی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه‌ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

با احساس گناه درگیرم

سرکار خانم ن از تهران چنین نوشته‌اند:

زن سی ساله ای هستم که با مردی که فاصله سنی زیادی با من دارد ازدواج کرده‌ام، اما صاحب فرزندی نیستم. شوهرم یک کاسب معمولی است که صبح تا شب سر کار است و سرش به کار خودش گرم است. ما روابط خیلی گرمی نداریم و مستاجریم و من هم مجبورم برای تامین هزینه‌های زندگی کار کنم که البته حقوق زیادی ندارم. مشکلات مادی و نیز خلاء عاطفی موجب شده است که به محبت مردی که روزی در سر راه کارم به من توجه کرده است پاسخ مثبت بدهم و از این بابت احساس گناه می کنم. اما چه کنم که هنوز نمی توانم به تلفن هایش جواب ندهم. اخیراً این احساس گناه بدجوری عذابم می دهد. خودم هم می دانم که باید به این وضع پایان بدهم اما نمی دانم چطور است که حسابی گرفتار شده‌ام. شما بگویید چه کار کنم؟

ن از تهران

پاسخ ویژه

جای امیدواری

سرکار خانم ن از تهران:

هر دو نامه نسبتاً طولانی شما را مطالعه کردم و البته من هم سنگینی معضلی را که با آن درگیر شده‌اید، کاملاً می پذیرم و اتفاقاً این شخص شما است که بهتر و بالاتر از هر کسی قادر به حل این مشکل می باشد. در درجه اول این مهم را هم ذکر کنم که علیرغم همه ناامیدیها و پندارهایی که به آن اشاره کرده‌اید، آتشی امیددهنده و ایمان بخش را در شما و در زیر خاکستر خطرها و خطاها، شعله‌زنان مشاهده می کنم و این خود جای بسی امیدواری است. به گفته حافظ:

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو
که مستحق کرامت، گناهکارانند

بنابراین مطمئن باشید که در صورت نشان دادن اراده و همت از خودتان و ایمان داشتن به توانایی های خودتان، خداوند در غلبه بر مشکل، بدون تردید پشتیبان شما خواهد بود که درواقع گام نخستین برای شما هم همین است، ایمان و اعتقاد به خداوندی که پشتیبان ایمان و اراده شما است، ضمن آنکه اتخاذ راه درست از جانب شما هم، یاری او را به همراه خواهد داشت.

بررسی و تحلیل مشکل

سعی من بر آن است که رسیدگی به مشکل شما را در دو بخش به انجام برسانم. بخش نخست که شامل ریشه‌یابی و تحلیل روانشناختی می باشد و سپس بخش دوم که مطرح کردن راهکارها را به آن اختصاص داده‌ام. شما در دو نامه مفصلی که ارسال کرده‌اید، به طور کلی شرایط ذهنی خود را که منجر به بروز مشکل شده، طراحی کرده‌اید. در واقع آنچه که بیشتر از همه برای من مشهود می باشد، این نکته است که تا چه اندازه، بهانه‌ها و دلایل عنوان شده توسط شما سست بنیاد و کم‌اثر می باشند. درواقع تقریباً هر آنچه که ذکر کرده‌اید، مشکلات معمولی می باشند که هر کسی در اجتماع می تواند تحت تاثیر آن باشد و حال اگر هر کسی هم بخواهد مانند شما آنها را دلیلی بر نگاه سست و ضعیف به خانواده و وابستگی های آن تصور کند، آنگاه نظم‌ها و فرمهای اجتماعی را باید بربادرفته تلقی کرد. درصورتی که چنین نیست و در لابه‌لای آنچه که ذکر کرده‌اید و بیشتر همه از مستمسک‌های ظاهری تشکیل یافته‌اند، می توان متوجه یک نکته عمقی شد و آن هم احساس کمبود محبت، عاطفه و توجه در شما است.

تاکید می کنم که این احساس شخصی و برداشت شخصی شما است و با واقعیت و حقیقت ماجرا ممکن است تفاوتهای عمده‌ای داشته باشد. البته این را فراموش نکنید که این تصور و ذهنیت خود بسیار جدی است، حتی اگر واقعیت نباشد، اما همین که ذهن شما را فرا گرفته خود می تواند به یک تصور جدی تبدیل شود که آنگاه نتیجه آن مشکلی است که برای شما بروز کرده است. البته یک دلیل برای وجود چنین حسی در شما می تواند از اختلاف سنی سرچشمه گیرد، نه اینکه اختلاف سنی اصولاً باعث کمبود و کم اثر شدن عواطف و معیارهای زندگی می شود، بلکه این ترجمان ما که به دو نسل مختلف تعلق داریم نسبت به احساس‌ها و عواطف است که ذهن ما را به سوی کاستی در عواطف می کشاند. طبیعی است که نوع نشان دادن و حتی بر زبان آوردن احساس و عاطفه از جانب یک شوهر ۳۵ ساله به زن ۳۰ ساله‌اش، کاملاً نسبت به همین مورد از جانب یک شوهر ۵۵ ساله به زن ۳۰ ساله‌اش متفاوت می باشد و این تفاوت هم تنها اقتضای طبیعت می باشد و بس، وگرنه هیچ قانون رفتاری وجود ندارد که از کاهش احساس و عاطفه در اختلاف سنی زیاد میان زن و شوهر، گفتگو کند. اما از همه جالب‌تر پاسخی است که خودتان نسبت به مشکل خود و بهانه‌های مربوط به ایجاد شدن آن ارائه داده‌اید و آن احساس گناه شدیدی است که شما را فرا گرفته است. درواقع همین احساس گناه و پشیمانی که به شما دست داده، نمایانگر آن است که خودتان هم در اعماق ذهن رفتار و بهانه‌های مربوط به واکنش های خودتان را نپذیرفته‌اید. درواقع همین احساس شما نه تنها جای امیدواری در تغییر رفتار شما می دهد، بلکه خبر از وجدانی آگاه در شما دارد که این خود می تواند کمک بزرگی برای شما باشد. پس بنابراین اگر بخواهم کمی قضایا را برای شما ساده کنم، جریان این است که شما خطایی مرتکب شده‌اید، اما بیشتر از همه خودتان به آن آگاهید و بیشتر از همه خودتان برای حل آن همت کرده‌اید و تنها باید همه این واقعیت‌ها را از حالت نسیه درآورده و تبدیل به نقد کنید که از شما با توجه به آشنایی که طی دو نامه پیدا کرده‌ام، کاملاً برمی آید.

چند راهکار

◇ حال که به اصل و عمق مشکل خود پی برده‌اید، می توانید از چند راهکاری که برایتان ذکر می کنم استفاده کنید. بدانید که خطا هرچه که سنگین‌تر باشد، از اراده شما قدرتمندتر نیست، بنابراین سعی کنید از همین اراده برای یک شورش و برخاستن بر علیه خطای خود استفاده کنید که به آن توبه هم گفته می شود و می توانید و باید از قدرت چنین پدیده‌ای استفاده کنید.

◇ شناسایی طرف مقابل که نمی تواند بیشتر از یک سوءاستفاده‌جو باشد برایتان محرز شده است، اما باید این شناسایی را به کار گیرید. شناسایی بدون عمل فایده‌ای ندارد، اما مرتباً آنچه را که از او می دانید در ذهن مرور کنید، به گونه‌ای که از کلمات رمانتیک و شاعرانه‌ای که برای گول زدن شما مورد استفاده قرار می گیرد، قوی‌تر و محکم‌تر باشد و شما دارای این قدرت هستید که ذهن سوءاستفاده‌جوی طرف مقابل را در نزد خود عریان کنید و او را در ذهن رسوا سازید. اراده خود را با تمام وجود به کار گیرید، چرا که اراده شما برحق است و براساس اصلی استوار شده که آن را بقای خانواده و بقای زندگی زناشویی نامیده‌ایم، در حالی که طرف مقابل هرچه هست سستی است و گناه و این در مقابل یک اراده خدادادی و طبیعی کاری از پیش نمی برد.

◇ تفکر در راستای تولد یک فرزند، به شدت در راستای استحکام خانواده و استحکام در اراده و ذهنیت شما است. این مهم را بسیار جدی فرض کنید و به سوی آن بروید. تولد فرزند نه تنها با ایجاد احساس مادری در شما، بُعد دیگری را به شما معرفی می کند که تاکنون تجربه آن را نداشته‌اید، بلکه به یک وابستگی عاطفی و ناگسستنی با شوهرتان تحقق می بخشد که نتیجه آن استحکام خانواده است، ضمن آنکه این مهم، اعتماد به نفس شما را که کمی زیر سوال رفته، نسبت به خودتان افزایش می دهد.

با رفت و آمدهای خانوادگی از ساعات تنهایی بیش از حد جلوگیری کنید. ارتباطهای فامیلی، حس خانوادگی و اهمیت آن را در ذهن شما افزایش می دهد، ضمن آنکه خلاءهای زمانی را هم برایتان پر می کند. البته در همین راستا، مسافرتهای خانوادگی و فامیلی (دسته جمعی) را فراموش نکنید که هیجان شما را نسبت به زندگی افزایش می دهد.

◇ البته گفتنی‌ها بسیار است و به همین منظور به شما توصیه می شود که در صورت امکان با دفتر مجله تماس گرفته و زمینه یک مشاوره حضوری را فراهم نمایید تا رسیدگی به مشکلات شما به بهترین شکل ممکن صورت گیرد.

موفق و پیروز باشید

یکی از بدترین کارهایی که مرتکب می‌شویم، خشم گرفتن بر خودمان است

● لوئیز هی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بهانه‌ای برای رفع کینه‌ها

خبر مثل برق و باد تو محل پیچیده بود... می رفتم بقالی حسن آقا بهم تبریک می گفت. می رفتم میوه فروشی آقای موسوی صاحب میوه فروشی بهم تبریک می گفت... انگار خبر مثل باد به همه جا رسیده بود. تازه از سفر برگشته بودم. خودم هم گیج و منگ بودم...

موضوع خانواده ما و داستانی که با خانواده شهیدی داشت، شهره آفاق بود... از خیلی سال پیش که ما توی آن محله خانه خریدیم با خانواده شهیدی مشکلاتی داشتیم... پدرم می گفت: شهرداری آمد و گفت در پشتی خانه تان باید چهار متر عقب برود... ما هم این کار را کردیم... بعد که خانواده شهیدی آمدند و دیوار خانه شان را آجری کردند، این چهار متر را انداختند سر خانه خودشان...

موضوع ظاهراً از مساله ساده‌ای شروع شده بود که به راحتی با آمدن یک مامور شهرداری حل می شده ولی اختلافات وقتی بالا گرفت که پدرم درست شب عروسی اکبر آقای شهیدی، مامور شهرداری را خبر می کند تا بیایند و دیوار را خراب کنند... این خرابی باعث می شد عروسی حسابی به هم بخورد. دم در خانه شان پر بود از ماشین و میهمان و... از قضا همان شب باران هم می آید و هر میهمانی که می خواسته وارد خانه شود همه لباسش گلی می شده و از قضا عروس خانم با لباس سفید می رفتند و تمام لباسهایشان گلی شد و...

این کدورت روز به روز بیشتر می شود. مدام لاستیک ماشین پدرم را سوراخ می کنند. توپ فوتبال بچه‌ها پنجره قدی شیشه‌ای خانه آنها را مرتب هدف قرار می داده و...

و همه محل می دانستند این دو خانواده هیچ وقت مشکلاتشان حل نمی شود...

یادم می آید بچه که بودیم حق سلام و علیک هم با خانواده شهیدی نداشتیم. توی مدرسه با بچه‌هایشان حرف نمی زدیم و این خصومت میان بچه‌ها هم رسوخ کرده بود. خوب یادم است که خیلی ها آمدند و واسطه شدند که این قهر و دعوا تمام شود ولی نشد که نشد... نه عروسی، نه عزا و نه هیچ اتفاق دیگری باعث نشد که دو خانواده از خر شیطان بیایند پایین.

تا اینکه منصوره، دختر آقای شهیدی ازدواج کرد و بعد از چند ماه همه خبردار شدند که شوهرش معتاد است. دخترک بیچاره به خانه پدرش برگشت و آن پسر معتاد هم هر چند وقت یکبار می آمد توی محله داد و فریاد راه می انداخت و می رفت... دلم برای منصوره خیلی می سوخت. هر چند ما دو خانواده هیچ ارتباطی نداشتیم ولی دورادور از احوالات همدیگر خوب خبر داشتیم... منصوره چند سالی از من کوچکتر بود. دختر محجوب و سر به زیری بود... هر روز صبح که به مدرسه می رفتم او را در ایستگاه اتوبوس می دیدم. سرش پایین بود و آهسته می رفت و آهسته می آمد... از او خوشم می آمد. نه اینکه بگویم عاشقش بودم ولی برایم قابل احترام بود... تنها چیزی که مادر و پدرم همیشه به عنوان حسن خانواده شهیدی می گفتند، نجابت و خانمی دخترهایش بود. در این مورد نه بدگویی می کردند و نه حرف و حدیث درمی آوردند.

مادرم همیشه می گفت: این خانواده بدجنس هستند، خسیس اند و... و... ولی دخترهایشان واقعاً نجیب و محجوبند... و واقعاً هم درست می گفتند... حالا این اتفاق که برای منصوره افتاده بود مرا سخت ناراحت کرد. این دختر استحقاق این بدبختی را نداشت. یک روز هم وقتی داماد معتاد شهیدی توی کوچه جلوی منصوره را گرفت، طاقت نیاوردم و رفتم جلو و حسابی پسره را زدم و تهدیدش کردم اگر یکبار دیگر مزاحمت ایجاد کند او را می سپرم دست پلیس...

خبر زودتر از خودم به خانه رسید و تا در خانه را باز کردم مادر گفت: این چه کاری بود کردی؟

بعد پدرم آمد خانه و کلی داد و فریاد کرد... دیگر طاقت نیاوردم. این همه سال حرفهای بی ربط و خصومت بچه گانه شان را تحمل کرده بودم ولی هیچ وقت

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاش واقعیت را نمی‌فهمیدم

یک ملاقات همه چیز را به هم ریخت

... باورش برای خودم هم غیر ممکن است. چه برسد به شما یا خوانندگان مجله تان... هر روز صبح که بیدار می شوم، به خودم می گویم شاید همه این اتفاقها خواب بوده و من توی خواب هستم... ولی متاسفانه واقعیت این است که زندگی من به همین سادگی از هم پاشید...

بابک غریبه نبود. زن دایی ام واسطه این ازدواج شد. درواقع بابک برادر ناتنی او بود و خیلی دلش می خواست من و بابک با هم ازدواج کنیم. زن دایی ام فکر می کرد هیچ دو نفری پیدا نمی شوند که به اندازه ما دو تا به هم بخورند! شش ماهی به طور غیر رسمی با هم رفت و آمد کردیم. ظاهراً حق با زن دایی ام بود. من کارشناس گرافیک بودم و بابک یک شرکت طراحی صنعتی داشت. علائقمان خیلی شبیه به هم بود. او عاشق سینما بود و من هم تنها تفریحم سینما و فیلم بود... انگار هزار سال بود همدیگر را می شناختیم. راجع به خیلی چیزها می توانستیم با هم حرف بزنیم... از هر دری می گفتیم و به نقطه مشترک می رسیدیم. می توانم اقرار کنم که عاشقش شده بودم. دو خانواده هم حرفی نداشتند تنها کسی که کمی ابراز نگرانی می کرد پدر بابک بود... یک روز آمد محل کارم و با هم رفتیم ناهار خوردیم و بهم گفت: دخترم، هیچ کس بهتر از تو نیست که بتواند عروس من شود، ولی از تو می خواهم عجله نکنی... بابک زندگی مرموزی دارد... من که پدرش هستم، چیز زیادی از او نمی دانم بهتر است خوب چشم‌هایت را باز کنی، دلم نمی خواهد یک روز شرمنده تو بشوم...

معنی حرفهایش را نمی فهمیدم و ناقص عقلی کردم و موضوع را کف دست بابک گذاشتم و جنگی بین او و پدرش راه افتاد و از آن موقع به بعد پدرش دیگر به طور خصوصی با من حرف نزد.

بابک میانه خوبی با پدرش نداشت. می گفت به او اجازه نمی دهد مستقل عمل کند و دلش می خواهد تو همه کارهای او فضولی کند... دلم می خواست حرف بابک را باور کنم، چون خیلی معنی حرفهای پدرش را نمی توانستم درک کنم.

خلاصه مراسم عقد و عروسی برگزار شد و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. سه، چهار ماه که گذشت بابک موضوع مهاجرت به کانادا را مطرح کرد. هیچ وقت راجع به زندگی در خارج از کشور با من حرف نزده بود ولی یکدفعه موضوع پیشنهاد کاری که به او شده بود را مطرح کرد و بهم گفت خیلی راحت می توانیم به کانادا برویم... آنقدر گیج بودم که نمی توانستم خود تمرکز کنم و جوانب کار را بررسی کنم... نمی دانم چطور شد که خیلی سریع ویزا گرفتیم و بلیت‌ها آماده بود و با هم رفتیم کانادا... یک سالی آنجا کار کردیم. یک شرکت کانادایی خیلی راحت به بابک کار داد و بعد هم من مشغول کار در شرکت دیگری شدم. زندگی روال عادی داشت که من باردار شدم و بابک همین بارداری مرا بهانه کرد و مرا به تهران فرستاد تا کنار خانواده‌ام باشم... بعد از زایمان قرار شد بابک به تهران بیاید و من و بچه را همراه

فکر نمی کردم اصول اخلاقی و انسانی را هم به خاطر کدورتهایشان زیر پا بگذارند. رو کردم به پدرم و گفتم: هرچی باشد آن دختر بیچاره بی پناه مانده بود و از وحشت داشت می مرد... پس غیرت ما کجا رفته، آن وقت اسممان را می گذاریم مسلمان و...

حرفهایی زدم و مادرم می گفت از صد تا فحش و ناسزا بدتر بوده و پدرم چند شب با من حرف نزد... ایمان و مکه رفتن و همه اعتقاداتش را زیر سوال برده بودم...

از فردای آن روز داستانهایی توی محل پیچید که مثلاً من عاشق منصوره هستم و... هرچه می گفتم اصلاً از این خبرها نیست، هیچ کس باور نمی کرد... تا چند ماه بعد خبر طلاق منصوره را شنیدم. منصوره توی یک شرکت کار می کرد و می دیدم صبح زود می رود و هوا تاریکی برمی گردد... یک روز صبح زود وقتی داشتم می رفتم سر کار، او را توی ایستگاه اتوبوس دیدم... هوا گرگ و میش بود و جز او چند مرد غریبه در ایستگاه ایستاده بودند. بوق زدم و ایستادم و اصرار کردم که سوار شود. بعد از کلی تعارف بالاخره سوار شد. بهش گفتم: چرا اینقدر زود می روی سر کار؟

و او سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. می دانستم در آن ساعت هیچ زنی توی خیابان نیست... از فردای آن روز صبح ها او را از ایستگاه اتوبوس سوار می کردم و تا محل کارش می رساندم... کم کم سر صحبت باز شد... از هر دری حرف می زدیم جز مساله اصلی بین خانواده ها...

از این ماجرا چند ماه گذشت. دیگر دیدارهای صبحگاهی ما عادی شده بود و هیچ کس از آن خبر نداشت. حس می کردم به منصوره علاقه مند شده ام. دختر ساده و سختکوشی بود... بالاخره یک روز دل به دریا زدم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم. منصوره شوکه شد. گفت: ولی خانواده ها...

گفتم: اون با من...

خنده دار بود... واقعاً خودم هم نمی دانستم با آن خصومت و کینه دیرینه چه باید کرد... چند روزی گذشت تا موضوع را به مادرم و بعد به پدرم گفتم. برایشان غیرممکن بود. منصوره هم یک بار ازدواج کرده بود و هم دختر آقای شهیدی، دشمن درجه یک خانواده ما بود... به پدرم گفتم: همیشه یک وصلت و عروسی می تواند به این کینه ها خاتمه بدهد... بعد از سی سال بهتر است این اختلافات را کنار بگذارید...

خلاصه بگویم، غوغایی به پا شد و پدر و مادرم تا حد مرگ درک این مساله برایشان سخت بود. تصمیم خودم را گرفته بودم و می دانستم با هیچ کس جز منصوره ازدواج نخواهم کرد. یک روز رفتم دم در خانه آقای شهیدی و در زدم... آقای شهیدی در را باز کرد. شوکه شد. هیچ وقت رودررو نشده بودیم. گفتم سلام بقیه ماجرا را شرح دادم و از دخترش خواستگاری کردم و...

خبر مثل برق و باد تو محل پیچید... از فردای آن روز همه به من تبریک می گفتند. بعضی ها غیرت و مردانگی ام را تحسین می کردند و بعضی ها هم خوشحال بودند که بالاخره این خصومت تمام می شود...

بقیه اش را حتماً خودتان می توانید حدس بزنید. با کلی بگومگو و جنگ و دعوا بالاخره خانواده ها راضی شدند و من با منصوره عروسی کردم و...

توی همان محل آپارتمانی اجاره کرده و زندگی مان را شروع کردیم. از آن موقع به بعد دو خانواده با هم آشتی کردند و چند وصلت دیگر هم بینشان پیش آمد و...

حالا من صاحب سه فرزند هستم و کنار منصوره احساس خوشبختی می کنم...

■

خودش به کانادا ببرد... که یکدفعه باخبر شدم بابک صاحب یک بچه شش ساله است و زن دیگری دارد و...

خیلی به طور تصادفی از این ماجرا باخبر شدم. یک نفر مرا توی خیابان همراه بابک دید و حیرت زده شد، بابک نمی خواست مرا به او معرفی کند ولی من خودم بهش گفتم همسر بابک هستم و این هم بچه مان است... مرد شوکه شده بود... چند روز بعد همان مرد بهم تلفن کرد و گفت: شما باید بدانید که بابک یک همسر دیگر هم دارد و از او صاحب یک بچه است...

فکر کردم شوخی می کند. شاید هم دستم انداخته... اما نمی دانم چرا ته قلبم یکی بهم می گفت رازی تو زندگی بابک هست.

خلاصه با هزار ترفند کشف کردم واقعیت چیز دیگری است... بابک چند سال قبل از ازدواج با من، با زن دیگری که نزدیک به هفده سال از او بزرگتر بود ازدواج کرده بود. آن زن از بابک خواسته بود به محض بچه دار شدن از او جدا شود و در عوض این کار پول خوبی به او بدهد... با وجودی که از سن بچه دار شدن آن زن گذشته بود ولی به کمک درمانهای جدید نازایی او صاحب بچه می شود. طبق قرارشان پول خوبی به بابک می دهد که او هم آن پول را سرمایه شرکتش کرد...

اما به دلایلی که نمی دانم طلاق رسمی آن زن را به تعویق می اندازد، تا اینکه تصمیم می گیرد با من ازدواج کند و رسماً آن زن را طلاق می دهد، ولی به خاطر بچه اش مدام با او در تماس بوده و حتی کم کم دلبستگی اش به او بیشتر و بیشتر می شود. کار به جایی می رسد که وقتی باخبر می شود آن زن همراه بچه می خواهد به کانادا مهاجرت کند، خودش را به آب و آتش زد تا ما هم برویم آنجا تا در نزدیکی آن زن و بچه اش باشد... در کانادا متوجه شده بودم که بابک مرموز رفتار می کند ولی هیچ وقت فکرش را نمی کردم موضوع یک زن در میان باشد تا اینکه وقتی آن مرد واقعیت را به من گفت تازه فهمیدم چقدر خام بودم... وقتی موضوع تو خانواده مطرح شد، پدرش به من گفت که کاش به هشدارهای او گوش می دادم. پدرش می گفت همیشه برایش سوال برانگیز بود که بابک پول سرمایه کارش را چطور به دست آورده. یک بار هم او را با یک زن باردار دیده بود ولی چون آن زن خیلی با بابک اختلاف سن داشت به چیزی شک نکرده بود...

برملا شدن حقیقت اصلاً بابک را ناراحت نکرد. رک و پوست کنده بهم گفت که به آن زن احتیاج دارد و علاوه بر اینکه مادر بچه اش است، همیشه از راهنمایی های او استفاده می کند و به نظرش می آید که آن زن همان همسر ایده آلی بوده که او می خواسته، ولی به اشتباه با من ازدواج کرده و...

به همین سادگی حالا با یک بچه سه ماهه آمده ام طلاق بگیرم... گاهی فکر می کنم کاش هیچ وقت واقعیت را نمی فهمیدم یا حداقل بابک ابراز ندامت می کرد... ولی فایده ای ندارد... واقعیت همینی است که اتفاق افتاده...

■

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

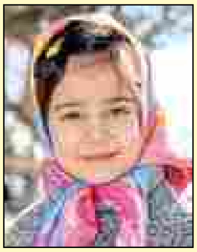
شیوا سادات حسینی

ملیکا اتراکی

مهشید جعفری

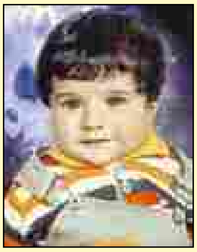
امیرمهدی پازوکی

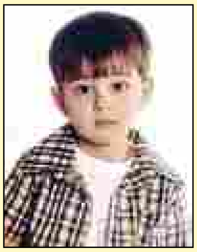
کیارش چاور

پارسا محمدی

صبا عظیمی

زهرا محرابی

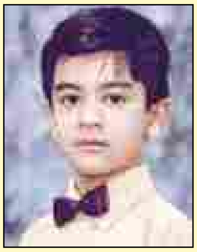
سعید قدیمی

عرفان باستانی

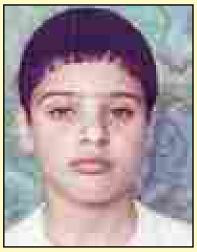
محمد شکرالهی

مائده شکرالهی

هر قدر کسی را بیشتر دوست داشته باشی، باید کمتر تملق او را بگویی

● ژان باتیست مولیر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

سلسله گزارشهای زندان

هان ای دل عبرت بین

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تلخی های یک آشنایی شیرین

اواخر آذر ماه بود که روانه زندان مرکزی ورامین شدم. یکی از آن روزهای سرد و آلوده بود. شهر به سختی نفس می کشید. هر چه از تهران دور تر می شدیم، هوا باز تر و آسمان روشن تر می شد. به خودم تبریک گفتم که از این همه دود و آلایندگی فرار می کنم، اما وقتی به یاد فضای غمزده زندان و چهره گرفته و مغموم مددجویان دربند افتادم، ناگهان غمی سنگین بر دلم نشست. گاهی اوقات رفتن به زندان چنان برایم دشوار می شود که دنبال بهانه‌ای می گردم تا کمی دیر تر از دفتر مجله حرکت کنم! افکار مختلفی به ذهنم هجوم می آورد. چشمانم را بستم تا خود را از آماج این افکار دور کنم... وقتی چشم باز کردم تابلوی بزرگ «زندان مرکزی ورامین» در قاب چشمانم جا گرفت.

ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد. آخرین نفر را برای مصاحبه به دفتر واحد فرهنگی راهنمایی کردند. جوانی بود با قد و هیکل متوسط. چشمان ریز و کشیده‌ای داشت. در کنار چشم راستش آثار چند بخیه بدجوری توی ذوق می زد! با خودم گفتم یادم باشد حتماً علت زخمی شدن صورتش را بپرسم. لباسش مثل اکثر مددجویان زندان ورامین از یک شلوار کردی و یک پیراهن معمولی تشکیل می شد. مانده بودم متحیر که در این هوای سرد چگونه با این پوشاک کم سرما را تحمل می کند؟! این هم سوال دومی بود که باید می پرسیدم.

به هر حال بعد از گپ و گفت اولیه و آشنایی مختصری که نسبت به هم پیدا کردیم طاقت نیاوردم و کنجکاوی —همان فضولی سابق— گل کرد و پرسیدم:

-- پای چشمت چرا بخیه خورده؟ دعوا کردی؟

-این؟! نه اثر دعوا نیست. اصلاً من اهل دعوا نیستم. این در اثر برخورد با تیر دروازه بوجود آمد. آخر من دروازه‌بان تیم محلمان بودم.

-- پس ورزشکار هستی؟ و به همین دلیل در این سرما، لباس کم پوشیدی؟!

-ورزش را که دوست دارم، اما اگر لباس کم پوشیدم به دلیل این بود که مشغول کار بودم. وقتی کار می کنم تحمل گرما را ندارم!

وقتی پاسخ سوالات حاشیه‌ای ام را گرفتم، مصاحبه را شروع کردیم و مثل اکثر مصاحبه‌ها از او خواستم تا ابتدا کمی راجع به خودش بگوید و بعد هم علت گرفتاری اش در زندان را برایمان شرح دهد و او اینگونه آغاز کرد که:

-بیست و دو سال قبل در یک خانواده کم جمعیت، اما تنگدست به دنیا آمدم. پدرم یک پیکان قراضه داشت و با آن مسافرکشی می کرد. مادرم هم خانه‌دار بود. من یک خواهر و یک برادر دارم، با اینکه تعدادمان کم بود، اما وضع مالی خوبی نداشتیم. ماشین پدرم اکثر اوقات خراب بود و نصف درآمدی که پدرم کسب می کرد، همیشه خرج ماشین می شد. شاید یکی از دلایلی که من خیلی علاقه برای ادامه تحصیل نشان نمی دادم، همین مساله بود. خیلی دلم می خواست هر چه زودتر دیپلمم را بگیرم و بروم دنبال کسب و کاری! آنقدر ذهنم درگیر این مسائل بود که سال آخر دبیرستان کلی تجدید آوردم و بعد هم رد شدم! و چون هیچ انگیزه‌ای برای ادامه تحصیل نداشتم حتی در امتحانات دور بعد شرکت نکردم و آخرین مدرک تحصیلی ام شد دیپلم ردی!

اما اصلاً برایم مهم نبود. مهم این بود که هرچه زودتر کار و کسب برای خودم دست و پا کنم. به پرسکاری علاقه خاصی داشتم، برای همین در یک پرسکاری مشغول شدم. دستمزدم بد نبود، ماهی صد و هفتاد - هشتاد هزار تومان درآمد داشتم و همین کمک خرج قابل توجهی برای خانواده‌ام بود. البته این اواخر پدرم هم وقتی دید پیکان قراضه برایش خیلی درآمد ندارد آن را فروخت و با قرض گرفتن از عمویم، توانست یک نیسان بخرد و با آن مشغول کار شود. با این اوصاف کمی وضعیت مالی مان بهتر شد. البته خانواده‌ام روی دستمزد من خیلی حساب می کردند. به هر حال دستمزد من کمک خرج قابل توجهی برایشان بود. در آن زمان کار همه زندگی من بود و فرصت فکر کردن به چیز دیگری را نداشتم، اما... اما گاهی وقتها بعضی چیزها دست خود آدم نیست. مثل تب می ماند در سرماخوردگی. ناگهان سراغت می آید و انگار چاره‌ای جز تسلیم شدن نداری! در همان روزها که من کمک خرج خانه بودم و به چیز دیگری جز کار و پول درآوردن فکر نمی کردم، ناگهان عشق مثل آوار بر سرم خراب شد!

من دنیای او و خودم را خراب کردم. هنوز خیلی حرفها داشتیم که با هم بگوییم! اما فرصت نبود، چرا که ماموران ما را دستگیر کردند! اتفاقی که حتی فکرش را هم نمی کردیم

همه چیز از یک نگاه شروع شد. نگاهی که مثل یک طوفان در یک لحظه همه چیز را با خودش برد! بر من خرده نگیرید! من آن زمان بیست سال بیشتر نداشتم. عشق هم سن و سال نمی شناسد! هر کس ممکن است عاشق شود، از پیرمرد ۷۰-۶۰ ساله بگیر تا جوان ۱۵-۱٤ ساله! مگر می توان برای عشق مرز گذاشت. هر کسی در هر سنی و موقعیتی ممکن است در این دام بلا گرفتار شود! برای من این علاقه و دوست داشتن معنای دیگری هم داشت. احساس می کردم که سر و سامان گرفته‌ام. همیشه دلم می خواست زود ازدواج کنم تا فاصله سنی ام با فرزندانم کم باشد. دوست داشتم با بچه‌هایم مثل برادر کوچکتر و بزرگتر به نظر بیایم تا اینکه شبیه پدر بزرگ و نوه باشیم! البته آن اوایل وقتی به این چیزها فکر می کردم خنده‌ام می گرفت و با خودم می گفتم چه وعده‌ها به خودت داده‌ای از کجا معلوم طرف هم تو را بخواهد؟!

خیلی طول نکشید که متوجه شدم او هم به من علاقه دارد. فهمیدن این موضوع باب دوستی را برای ما باز کرد!

دوستی پاک و بی آلایشی که در آن جز به زندگی مشترک به چیز دیگری فکر نمی کردیم. من خودم خواهر دارم و همانطور که دوست ندارم خواهرم بازیچه دست کسی شود هرگز نمی خواستم آن دختر را بازیچه خودم کنم. حتی به اینکه یک روز این رابطه را تمام کنم فکر هم نمی کردم. این نهایت پستی و نامردی یک مرد است که تصور کند می تواند با روحیه و احساسات یک دختر بازی کند. به وضوح می دیدم که او هم به من علاقه دارد و دلش می خواهد که من مرد زندگی اش باشم. شاید به همین خاطر بود که دست و پا شکسته موضوع را با خانواده اش در میان گذاشته بود و هم مادر و هم خواهرانش می دانستند که او کسی را دوست دارد و شاید به نوعی منتظر بودند تا من با خانواده ام به خواستگاری اش برویم.

اما بر عکس او، من همه چیز را از خانواده‌ام پنهان می کردم. نه اینکه قصد خاصی داشتم، نه! خدا می داند که من هم جز به ازدواج با او به چیز دیگری فکر نمی کردم، اما علت اینکه موضوع را به خانواده‌ام نمی گفتم فقط خجالت و حجب و حیا بود. من نمی دانستم در آن شرایط که حتی خانواده‌ام به دلیل وابستگی مالی به من، از سربازی رفتن من می ترسیدند، چطور برایشان بگویم که قصد ازدواج دارم! ازدواج که خشک و خالی نمی شود، به هر حال هزینه دارد و در آن شرایط که پدرم مدت کوتاهی بود نیسان خریده و کلی زیر بار قرض و بدهی بود، هرگز نمی توانست برای ازدواج من هزینه کند! این مساله بسیار مهمی بود و نمی شد آن را نادیده گرفت! من هر وقت که می خواستم موضوع ازدواج را مطرح کنم از این می ترسیدم که با این جواب مواجه شوم که عجب دل خوشی داری تو پسر! کو پول؟ و این جمله برای من یعنی پایان تمام آرزوها! و من برای اینکه این جواب را نشنوم از بازگو کردن ماجرا طفره می رفتم!

دوستی من و آن دختر حدود یک سال و نیم به طول انجامید. بیشترین ارتباط ما از طریق نامه بود. هر از چندگاهی هم همدیگر را می دیدیم و با هم به تفریح می رفتیم. البته خانواده او در جریان دیدارهای ما بودند. در این دیدارها هم فقط حرف از آینده بود و نقشه‌هایی که برای زندگی مان داشتیم. و هیچ وقت پا را از این فراتر نگذاشتم چون پدر و مادرم به من یاد داده بودند که هرگز از حدود خودم پا جلوتر نگذارم! من نمی خواستم برای دختری که می خواهم با او عمری زندگی کنم، مشکلی پیش بیاید. از طرف دیگر می دیدم که او چقدر پاک و ساده و بی آلایش است! چقدر به من اطمینان دارد و چقدر به من به عنوان مرد زندگی اش امید بسته است، این دور از

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

انسانیت بود که من از آنهمه اطمینان و پاکی و صداقت او، سوءاستفاده می کردم. اما چه کنم که مشکل من در بیان این حقیقت به خانواده‌ام بود.

احساس می کردم که مادرم باید از رفتارهایم متوجه موضوع شده باشد. فکر می کردم او حتماً متوجه شده و دیر یا زود موضوع را به پدرم می گوید و پدرم در یک فرصت مناسب سر حرف را باز خواهد کرد! این برایم خیلی مهم بود که موضوع از طرف آنها مطرح شود. نمی خواستم پرده حجب و حیایی که بین من و خانواده‌ام بود با بی حرمتی من، دریده شود. حقیقت را بخواهید از اینکه موضوع را من مطرح کنم شرمنده می شدم.

نمی دانم! شاید هم خانواده‌ام متوجه موضوع شده بودند، اما چون دستشان خالی بود، موضوع را مطرح نمی کردند. به هر حال برای تشکیل زندگی پول لازم است! حتی اگر خانواده دختر راضی می شدند ساده ترین مراسم ازدواج را برای دخترشان بگیریم باز هم برای تهیه مسکن پول لازم داشتیم، ضمن اینکه دستمزد من حتی به دویست هزار تومان هم نمی رسید. با این پول چطور باید اجاره خانه و خرج خورد و خوراک دو نفر را تامین می کردم! حتماً خانواده ام به این چیزها فکر می کردند که حرفی نمی زدند. ضمن اینکه من هنوز حتی سربازی هم نرفته بودم و اگر بعد از ازدواج ناچار می شدم به خدمت بروم تکلیف دختر مردم چه می شد؟! مگر می شد یک زن جوان را یک سال و نیم — دو سال بی سرپرست رها کرد؟! اینها مسائلی بود که من اصلاً به آنها فکر نمی کردم! اینکه می گویند آدم عاشق کور و کر است راست می گویند. من فقط به ازدواج و تشکیل خانواده فکر می کردم. بقیه چیزها خیلی برایم معنا نداشت، اما بزرگترها به خیلی چیزهای مهمتر فکر می کنند. تمام جوانب را می سنجند و مثل ما جوانها بی گدار به آب نمی زنند!

به هر حال زمان می گذشت بدون آنکه منتظر ما بماند. تا اینکه یک روز او خبر آورد که پسرعمه‌اش به خواستگاری‌اش آمده! با شنیدن این موضوع دنیا برایم تیره و تار شد. مدام دعا می کردم که مساله‌ای پیش بیاید و خواستگاری بهم بخورد! با خودم می گفتم اگر این اتفاق بیفتد دیگر صبر نمی کنم و موضوع را با خانواده‌ام در میان می گذارم! اما بر خلاف انتظار من، از آنجا که موقعیت او در مقایسه با من خیلی بهتر بود، خانواده دختر ترجیح دادند که دخترشان را به او بدهند! آنها با اینکه می دانستند دخترشان مرا دوست دارد، اما چون هیچ اقدام رسمی از جانب من و خانواده‌ام در آن یک سال و نیم صورت نگرفته بود، آنها ترجیح دادند بیشتر از این صبر نکنند و این موقعیت بهتر را از دست ندهند! البته دختر خانواده، اصلاً راضی به این ازدواج نبود، اما نمی توانست مخالفتی کند چون متاسفانه من تا آن روز هیچ قدم مثبتی برنداشته بودم. این را خانواده‌اش هم به او گفته بودند! آنها به صراحت گفته بودند که اگر من دخترشان را می خواستم، یک سال و نیم فرصت داشتم تا به خواستگاری بروم!

به هر حال خانواده پسرعمه او به خواستگاری آمدند و جواب مثبت گرفتند و او را برای پسرشان نامزد کردند. دختر بیچاره تمام ماجرا را برایم نوشت و با کلی حسرت و افسوس و آه اضافه کرد که اصلاً راضی به این ازدواج نیست، اما چه کند که تعلل من زبانش را بسته و او هیچ حرفی نمی تواند بزند.

از طرفی حال خود من هم تعریفی نداشت! پریشان بودم و بهم ریخته. هیچ فکری به مغزم نمی رسید. خودم را به قضا و قدر سپرده بودم. حالت کسی را داشتم که در حال غرق شدن است اما برای زنده ماندن حتی دست و پا هم نمی زند!

ضربه آخر وقتی فرود آمد که تاریخ عقد و عروسی هم مشخص شد. این دیگر پایان ماجرا بود. دیگر همه چیز را از دست رفته می دیدم! دختر بیچاره، نامه‌ای برایم نوشت و خواست تا برای آخرین بار همدیگر را ببینیم. می دانستم دیدار تلخی داریم. خودم را برای هر تلخی آماده کرده بودم. مطمئن بودم این روز تلخ را تا آخر عمرم از یاد نخواهم برد. روز جدایی، روز خداحافظی، پایان تمام آرزوها و برای من تمام شدن دنیا! دلم می خواست بعد از آنکه از او جدا شدم، دنیا متوقف شود! زمین و زمان زیر و رو شود! همه چیز نابود شود! اما خودم هم خوب می دانستم فردا باز هم آفتاب طلوع می کند و باز هم همه چیز حالت عادی دارد! اصلاً این جدایی ما اتفاقی نیست که جز دل من و او، هیچ کجای دیگر را ویران نخواهد کرد.

ساعت حدود پنج بعدازظهر بود. یک غروب دلگیر و سرد پاییزی! او آمد گفت و گفت و گفت! گله، شکایت، اشک، حسرت، درد و آه. و من در دل خدا را شکر می کردم که حداقل فرصت خداحافظی و آخرین دیدار بود! چرا که اگر این آخرین روز و آخرین دیدار هم نبود، این جدایی برایم تلخ تر و غیرقابل تحمل تر بود! اگرچه در تمام آن مدت هم انگار قلبم را تکه و پاره می کردند. نمی دانستم در لحظه آخر چه عکس العملی نشان می دهم؟ آیا دستش را می گیرم که نرود؟ آیا زار می زنم؟ یا فریاد می کشم و یا سکوت می کنم تا تمام غم های دنیا در دلم آوار شوند؟! چه می کنم؟! نمی دانم؟!

نه او را یارای رفتن بود و نه مرا توان برخاستن! و باز او بود که عزم رفتن کرد. برخاست و به من نگاه کرد و گفت: «من می روم ولی راضی به این ازدواج نیستم!» دلم نمی خواست برود! می ترسیدم اگر برود تمام شوم! گفتم: «چرا اینطور شد؟» نگاهی به من انداخت و گفت: «نمی دانم!» اما دروغ می گفت. من دنیای او و خودم را خراب کردم. هنوز خیلی حرفها داشتیم که با هم بگوییم! اما فرصت نبود، چرا که ماموران مبارزه با منکرات ما را دستگیر کردند! اتفاقی که حتی فکرش را هم نمی کردیم. از آنجا — یک پارک کوچک محلی — ما را به بازداشتگاه بردند و به خانواده‌هایمان خبر دادند! چه آبروریزی به راه افتاد، بماند! روز بعد هم اعزام به دادگاه شدیم، قاضی چند سوال

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(پدر و مادرهای ما همیشه می گویند هر کاری آدابی دارد و ازدواج که در واقع تولد دوباره است، آدابی سنجیده تر و مهمتر، چرا که سرنوشت یک عمر زندگی هر دختر و پسری با این تصمیم شکل می گیرد. برخی تصور می کنند که عشق و دوست داشتن طرفین برای تشکیل یک زندگی کفایت می کند، در حالی که اگرچه عشق لازمه تشکیل زندگی است اما هرگز دلیل کافی برای شروع نمی تواند باشد. آنچه که برای تشکیل یک زندگی مهم است، شروطی است مهمتر از عشق. عقل و درایت و انسانیت. ارزش نهادن به ذات انسانی طرفین و صداقت، شاید قبل از عشق باید مورد توجه قرار گیرد. جوان داستان ما هم اگر از قوه عاقله خود استفاده کرده بود و به جای یک سال و نیم تعلل و انتظار، دست به کاری مفیدتر و بهتر زده بود، حالا برای خودش و آنکه دوستش دارد، این مشکل و آبروریزی را رقم نزده بود! حجب و حیا و خجالت اگرچه از صفات خوب انسانی است اما در برخی موارد یا مثل این مورد می تواند کوتاهی و قصور به نظر آید!

نمی دانم قاضی برای او و آن دختر چه حکمی صادر خواهد کرد و عاقبت آن دو به کجا خواهد کشید؟ فقط می توانم امیدوار باشم که این درس خوبی برای هر دوی آنها باشد تا در هر شرایطی که قرار گرفتند بدانند به جای دست روی دست گذاشتن و منتظر ماندن، باید آستین ها را بالا زد و همت کرد چرا که:

همت بلند دار که مردان روزگار
از همت بلند به جایی رسیده‌اند.)

اگر شما نیکی را دوست دارید، نیکی خواهید کرد ● ونه

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره سوم

رنگ نقره ای...

فرحناز شیخ علیزاده - تهران

«فرحناز شیخ علیزاده»، نویسنده نام‌آشنا، با نوشتن داستان کوتاه «رنگ نقره‌ای...» توانایی‌های خود را در پروراندن موضوعی چندساحتی —به عنوان معنایی پنهان در متن یک موقعیت متعارف و تکراری— به اثبات رسانده است. ظرفیت ذهنی و قدرت تخیل آفرینشگرانه این نویسنده به او مجال و امکان داده است تا با ساختاری درخور شاعرانگی نهانی جان شخصیت داستانش، اثری تفکربرانگیز و به یادماندنی خلق کند.

–مامان... مامان کجایی؟ بیا ببین چه جایزه‌ای گرفتی!...

سبزی‌ها را که پخش شده، وسط سینی چوبی جمع می‌کنم و با ساطور ضربه می‌زنم. صدای ترق ترق برخورد چوب با فلز با صدای قرچ قرچ خرد شدن سبزی‌ها در سرم قاطی می‌شود، داد می‌زنم:

«من اینجام تو آشپزخونه.»

پوریا جلو بینی‌اش را می‌گیرد و جلوتر می‌آید:

«اَه. این تپه سبزی‌هات تموم نشد؟ آخه تا کی باید اینجا چمنزار باشه، مامان؟!»

ساطور را محکم‌تر می‌کوبم بر سر سبزی‌ها یا نق نق‌های پوریا؟ نمی‌دانم! شاید هم بر سر سوژه‌ی داستانی‌ام که ولم نمی‌کند و گویا باید تکه تکه‌اش کنم تا دست از سرم بردارد. پوریا کند جلو می‌آید:

–مارو باش که با کی حرف می‌زنیم! خواستم بگم تو مسابقه داستان نفر دوم شدی...

زن داستانم مثل پاندول ساعت دیواری می‌رود و می‌آید، نمی‌توانم جایی ثابت نگه‌اش دارم. دستم را تکان می‌دهم تا از شر خرده سبزی‌ها خلاص شوم و به زن بفهمانم که کلافه‌ام.

پوریا می‌گوید: «امروز که نیومدی جشن، معاون تربیتی‌مون جایزه‌رو داد تا بدم بهتون. تبریک هم گفت.»

زن داستانم دستها را در امتداد شانه‌ها باز می‌کند و دور خودش می‌چرخد. دلم می‌خواهد داد بزنم:

«یه جایی وایسا. سرم گیج رفت به خدا.»

پوریا جعبه‌ای جلوی رویم می‌گیرد: «من که اینجا وایسادم، مامان! ببین چی آوردم. نگاه کن!»

رنگ نقره‌ای جعبه نگاهم را به سمت خود می‌کشاند. پوریا چشمانش را تنگ می‌کند و یک پایش را جلوتر از دیگری می‌گذارد. بدنش را به سمتم خم می‌کند و زیر لب زمزمه: «اواوم... اواوم!»

در جعبه را باز می‌کند. درون جعبه طلق شفافی دورتادور مخمل سرخی را پوشانده. وسط مخمل در گودی وسط جعبه، داخل تور سفیدی، قلم نقره‌ای رنگی قرار گرفته، انگشتها را جلو می‌برم تا لمسش کنم که می‌شنوم:

–مامان با این دستها؟! مامان‌های مردم بوی ادکلن می‌دن، مامان مارو باش!

به دستهایم زل می‌زنم که پوشیده از خرده سبزی است. قلم می‌درخشد و برق می‌زند. انگشت شست و اشاره را دور تنه‌ی قلم حرکت می‌دهم. قلم زیر انگشتهایم می‌لغزد و چرخ می‌خورد، نور نقره ای رنگی تو آشپزخانه پخش می‌کند.

پوریا می‌گوید: «ببین چه برقی داره لامصب. صورتت را روشن کرده، مامان. دیدی گفتم آخرش، حرف نداره!»

انگشت خیسم روی تنه‌ی قلم رد خیسی می‌گذارد. انعکاس نور مهتابی رو تنه‌ی خیس‌اش رنگ به رنگش می‌کند. نقره‌ای پررنگی شکل می‌گیرد و بعد به نقره‌ای کم‌رنگی رنگ می‌بازد. سنگینی نور قلم را روی صورتم حس می‌کنم.

–خوشت اومد، نه. تک تک! آدم را محو خودش می‌کنه. آقامون می‌گفت مادرت با این دیگه باید شاهکار بنویسه.

پوریا می‌رود سمت یخچال و سیبی بر می‌دارد، تکیه می‌دهد به کابینت.

انتهای قلم تق تق می‌کند، نوکش بیرون می‌آید و دوباره داخل می‌رود. انگار می‌خواهد با من حرف بزند. می‌خندم. نوک قلم سریعتر داخل می‌رود و بیرون می‌آید. پوریا محکم به سیب گاز می‌زند و جویده نجویده می‌گوید:

–چه عجب که یه لبخندی زدی! به قول بابا خیلی وقته دیگه خنده‌تان را نمی‌بینیم. از بس سرتان تو کتابها و نوشته‌هاست!

صدای فرفر خشک‌کن ماشین لباسشویی با زنگ دی‌دینگ دی‌دینگ تلفن قاطی می‌شود. زن داستانم جلو می‌آید. سر کنار گوشم می‌گذارد و می‌گوید: پس کی مرا می‌نویسی؟ چقدر باید بالا و پایین بروم و علاف تو باشم.

در سرم چیزی گز گز می‌کند. زن داستانم به سرفه می‌افتد و بعد به گریه. گلویم می‌سوزد و به سرفه می‌افتم. پوریا می‌رود سمت تلفن و می‌گوید:

«مامان یه فکری به حال این سرفه‌های عجیب و غریبت بکن. اشکت‌رو درآورد.»

جای انگشتم رو قلم گرم گرم است. سر انگشتم رنگ نقره‌ای به خود می‌گیرد. انگشتها را به هم می‌مالم شاید رنگ نقره‌ای پاک شود.

–مامان بزرگه، برای شام دعوتیم، می‌گه همه‌ی فامیل هستن. باشماست، می‌گه ورق پاره‌هاتون را جمع کنی و بهانه نیاوری.

رنگ به سرانگشتم چسبیده و پاک نمی‌شود، دوباره انگشتها را به هم می‌مالم «باز هم مهمونی، کاش امشب وقتی برای نوشتن پیدا می‌کردم» به لیوان بالای یخچال

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای امین بال افکن –مشهد

از اظهار لطف و ابراز محبت صمیمانه شما نویسنده خوش ذوق و باصفا بسیار سپاسگزارم. قبل از برقلم راندن چند نکته کلیدی درباره داستانواره‌ای که با عنوان «فرصتی برای یک شلیک» نوشته‌اید، باید برایتان بگویم که مسوول و دبیر صفحه «قلمرو داستان» دوست و همکار عزیز و بسیار مهربان‌مان، روزنامه‌نگار و داستان نویس خوش فکر و پرکار، آقای «محمود اکبرزاده» است. به هر تقدیر، من هم به نوبه خود خوشحالم که نوشته‌های شما مورد توجه و علاقه ایشان قرار گرفته و چاپ شده است.

و اما، درباره «فرصتی برای یک شلیک» ناگزیرم —به دور و بر کنار از هرگونه اعمال سلیقه و پسند شخصی و فردی— بگویم که به چند دلیل و علت مربوط به نارسایی زبان، کم توجهی به ساختار داستانی، ناتوانی در شخصیت پردازی، ساده‌نگری در زمینه ایجاد و القای صحنه و موقعیت و نادیده انگاشتن اصل مهم «واقع نمایی» که بی گمان «باورپذیری» کل داستان را از سوی خواننده و مخاطب به دنبال دارد، اثری که نوشته‌اید نارسا و خام برجای مانده و ذهن را —نه در سطح و نه در عمق— درگیر «مقوله» یا «مفهوم مرکزی» یا «حادثه محوری» مورد نظرتان نمی‌کند. با رجوع به سطر به سطر آنچه در قالبی شبه‌داستانی نوشته‌اید، می‌توان از یک سو به استعداد و ذوقتان در عرصه قصه گویی و داستان‌سرایی پی برد، و از سوی دیگر دریغ خورد که چرا نتوانسته‌اید بدون سرسری انگاشتن «کار» و با پرهیز خودآگاهانه و هنرمندانه از شتابزدگی، بر کاربردهای سنجیده عنصرهای اساسی داستان‌نویسی متمرکز شوید. یکی دیگر از پایه‌های داستان‌نویسی عنایت بایسته به روابط علت و معلولی درونی و بیرونی و توجه به نسبت‌هایی است که میان تقلاها و حرکت‌های ذهنی و

خیره می شوم، به خط های درهم برهم نازک ریشه ها که سریع سطح لیوان را پر می کند و به شکوفه‌ی مریمی که ریشه زده است!

–جونمی جون، من که دوش لازم شدم. اَه. اَه ببین، اینم ریشه زده! جل الخالق! مگه شکوفه هم ریشه می زنه، مامان! نگاه کن! رنگ ریشه ها نقره‌ای است! جالبه. به حق چیزهای ندیده!

پوریا از کنار یخچال می گذرد و از آشپزخانه بیرون می رود. لحظه‌ای صدای قلم را می شنوم:

«بگیر و بنویس اش!»

پوریا از بیرون داد می زند: «مامان، صدام کردی؟ چی را بنویسم؟... بیا این لگن پرده‌ی خیس شده را بردار.»

لگن را از حمام بیرون می آورم و کنار آشپزخانه جا می دهم. زن داستانم حالا کنج آشپزخانه چمباتمه زده و نشسته. مثل دیشب موهای سیاه و بلندش درهم و برهم است و صورتش بی رنگ. حالا دستها را روی شقیقه ها فشار می دهد. صدای قلم را بلندتر و واضح می شنوم:

«بگیر و بنویس اش!»

زن سر روی کاسه‌ی زانوها می گذارد. صدای هق هق گریه‌اش بلندتر شده. درست مثل چند شب پیش که وقت نوشتن نداشتم. می نالم: «مگه نمی بینی چقدر گرفتارم؟ شاید فردا وقتی پیدا کردم. حالا برو. برو!»

لک های سیاه رو تنه‌ی قلم می نشیند. مچ دستم گز گز می کند و رگ آبی یکباره برمی آید و تیر می کشد. تنم مورمور می شود. دو لکه‌ی نقره‌ای رو پوست دستم شکل می گیرد. با صدای جلز ولز غذا رو برمی گردانم.

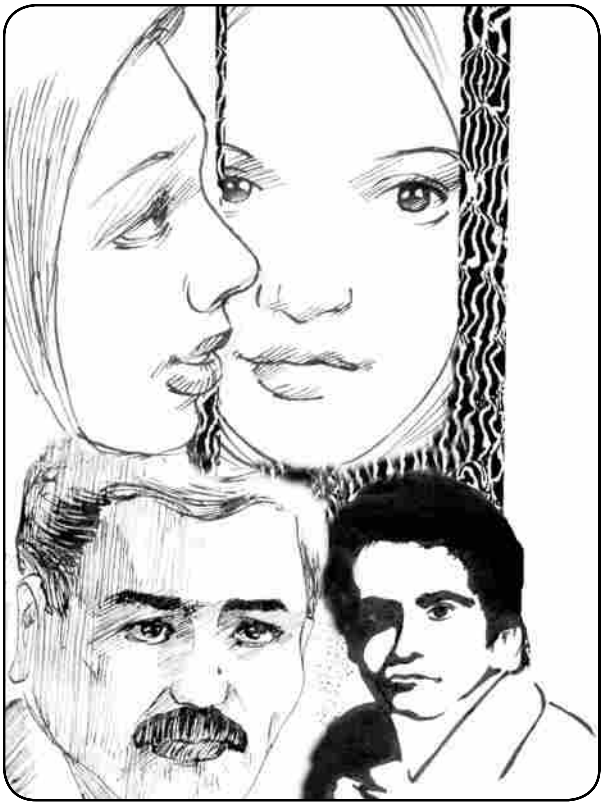

لای پنجره را باز می کنم و نگاه می کنم به نور مهتابی چراغ خیابان که در چاله های آب منعکس شده و می لغزد. به یاد دو لکه‌ی سیاه و کوچک زیر چشمم می افتم. زل می زنم به شیشه. تصویر زن پشت تصویرم در شیشه‌ی آینه‌ای است. چروکهای ریز و درشت کنار چشم هام لحظه به لحظه زیادتر می شود. پوست صورتم کش می آید. زیر چشم هام پف می کند. غبغبم آویزان و لبهام مثل سنگ مرمر سفید می شود. صدای نفس هایم خش دار و نامنظم می شود. صدای پوریا فضای خالی راهرو را پر می کند:

–مامان حوله... حوله بده.

پوسته پوسته های نقره‌ای از سر انگشتم به کف دست حرکت می کند. قلم پوسته پوسته می شود. هزاران لک سیاه رو تنش شکل می گیرد. گونه هایم به سمت پایین کش می آید. شل و ول. با چشم های وق زده به تصویرم نگاه می کنم، به تارهای موهایم که دانه دانه نقره‌ای می شود و به رنگی که تا مچ دستهام بالا آمده. صدای در حمام و صدای پوریا می آید. اگر مرا به این حال ببیند؟ پوریا داد می زند:

–حوله‌ی بابا رو برداشتم. ببین! خط ریشم را نگاه!

رو برمی گردانم و سمت کابینت می روم. پوریا نزدیکتر می آید: «اَه! چی کار کردی این قلم بیچاره رو؟ چرا این جور لک و پیس شده؟ گفتم با دست کثیف بهش دست نزن ها!»

دندان هایم یکی یکی لق می شود و می افتد کف دستم. صدای زنگ در ورودی پوریا را از آشپزخانه دور می کند. سریع می روم دستشویی. تصویری غریب در آینه نگاهم می کند. موهایم یک دست نقره‌ای شده است. پوسته های نقره‌ای رنگ از گردنم روی صورتم حرکت می کند. صدای بسته شدن در بلند می شود و صدای فرهاد که می پرسد: «خانوم، کجایی؟»

دهان باز می کنم تا فریاد بزنم، اما صدایی ندارم. انگار صدا پشت حنجره‌ام مدفون شده. صدای زن داستانم به جایم جواب می دهد: «اینجام. اینجا!»

زل می زنم به چشم های وق زده‌ام در آینه. پوسته های نقره‌ای رنگ صورتم تکه تکه تو کاسه‌ی روشویی می ریزد. نگاه فرهاد و پوریا را روی خودم حس می کنم. پوریا ناله می کند:

–مامان؟ بابا... بابا! مامان دو تا شده... یکی نقره‌ای و...

تصویر زن داستانم کنارم می ایستد. نگاهمان درهم گره می خورد. چشم هاش از گریه سرخ شده است. او رو برمی گرداند و پشت به من در سیاهی محو و گم می شود. پوریا عقب عقب می رود تا می خورد به دیوار راهرو:

–بابا! صورتش! نقره‌ای شده...

فرهاد تنها نگاهم می کند. ترس را در چشمانش می بینم. پوریا می رود سمت آشپزخانه:

–تقصیر این قلمه. اه. اه این که سیاه سیاه شده!

به آینه نگاه می کنم که دیگر در آن تصویری ندارم.

■

رفتاری آدمهای داستانی باید به وجود آید و در بازآفرینی هنرمندانه مدنظر قرار بگیرد. با رویکرد خلاق به این ریزه کاریهاست که می توانید بر پایه یک Plot (پیرنگ) کاملا سنجیده، داستانهایی خوش ساخت، تفکربرانگیز و خواندنی و همواره دریادماندنی بنویسید. این مهم را هم همیشه در کار روایتگری در نظر داشته باشید که هر داستان —در عمق— بدون آن که نیازی به توضیحات و توجیهات بیرون از متن و ساختار خود بنیاد و بسنده‌اش داشته باشد، باید بتواند به گونه‌ای کامل و قانع کننده از «منطق» درونی خود دفاع کند. از خودتان توقعی معقولانه و بالا داشته باشید و به ارائه کار «متوسط» قانع نشوید. با رجوع به استعداد و ظرفیت های گسترش یابنده ذهن و زندگی تان، حتماً می توانید داستانهایی قوی، خوش ساخت و کامل بنویسید. در این سن و سال جوانی و آغاز کار و پویش، همچون یک ورزشکار جدی به «قهرمان» شدن بیندیشید و با پشتکار و شکیبایی هنرمندانه و سختکوشی، آرام اما عمیق به پیش بروید. نمی دانم مطالعات تان در چه سطحی است و برای «داستان نویس» شدن، چقدر و چگونه، برنامه ریزی کرده اید. به هر حال این «اصل» را در نظر داشته باشید که بدون پیگیری سامان یافته در مطالعه کارساز و بدون خواندن و باز خواندن داستانهای خوب و درخشان و تامل اندیشه ورزانه بر جزء به جزء فنی و هنری هر داستان درجه اول نمی توان داستانهای خوب و خواندنی و درخشان نوشت. یک داستان نویس جدی و هدفمند تنها هنگامی که پشت میز کارش می نشیند تا بنویسد «داستان نویس» نیست، بلکه همیشه و همواره و هر جا و در هر وضعی که هست «داستان نویس» است. شاید این امر در بدو کار به نظر بسیاری از نوقلمان، بعید و دور از ذهن به نظر برسد، اما چاره‌ای جز این نیست، و بدانید که به قول معروف، شدنی است و امکان پذیر. توصیه آخرم این مهم است که فقط به خواندن و الگو قرار دادن داستانهای غالباً «یک بار مصرف» نشریه های عامه پسند اکتفا نکنید! در انتظار داستان های قوی و خواندنی شما، برایتان نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

زن همیشه عواطف مرد را احساس نمی کند. از این رو وقتی مرد به زن اظهار عشق می کند، چیز تازه‌ای بدو گفته است ● آندره پویه

پ - شایق

زنی که اتومبیل مدل بالا سرقت می‌کرد

زنی که با شگردهای خاص اقدام به سرقت خودروهای مدل بالا می کرد، دستگیر شد.

چندی پیش رئیس پلیس آگاهی استان خراسان رضوی درباره جزییات این سرقت گفت؛ این سارق در آخرین سرقت خود درحالی غافلگیر شد که خود را در دام چند مامور آگاهی گرفتار دید.

بنابراین، ماموران از وی بازجویی به عمل آوردند. وی گفت: شگرد سرقت من به این صورت بود که با بغل کردن کودکی در خیابانها و به بهانه مریض بودن وی، برای رساندن بیمار به مرکز درمانی سوار بر خودروهای مدل بالا می شدم و پس از طی مسافتی به بهانه خرید برای کودکم، از راننده خواهش می کردم و او را به مغازه می فرستادم و بدین ترتیب از غفلت او استفاده کرده و خودروی وی را به سرقت می بردم و متواری می شدم.

در بازرسی از مخفیگاه این زن سارق چندین خودرو مدل بالا کشف شد و با دعوت از برخی مالباختگان و شناسایی سارق توسط آنان وی با صدور قرار در اختیار مقامات قضایی استان رضوی قرار گرفت.

مسافرکشی یا خانه‌داری، کدامیک؟

مرد جوانی که دوست ندارد همسرش مسافرکشی کند، با مراجعه به دادگاه خانواده از رئیس دادگاه خواست تا همسرش را طلاق دهد یا اینکه مانع ادامه کار وی شود.

هفته گذشته مرد جوانی به نام «حسن» با مراجعه به شعبه ۲۶۸ دادگاه خانواده ضمن ارائه دادخواست طلاق به قاضی گفت: همسرم با ماشین مسافرکشی می کند. او شبها دیر به خانه می آید و هیچ توجهی به دو فرزندم ندارد. من دوست ندارم همسرم چنین کاری را انجام بدهد و تا به حال چند بار از او خواسته‌ام خانه‌داری کند و از بچه‌ها مراقبت کند برایم کافی است. من از عهده مشکلات اقتصادی زندگی برخواهم آمد و بارها ثابت کردم و به تعهداتم عمل کردم اما او حاضر نیست از مسافرکشی دست بردارد و می گوید:

نمی خواهد بیکار بماند و دوست دارد برای خودش منبع درآمدی مستقل داشته باشد.

«حسن» در ادامه افزود: همسرم هیچ وقت خانه نیست و صبح زود از خانه خارج می شود و ظهر برای سه ساعتی به خانه باز می گردد و مجدداً تا شب کار می کند و این موضوع روی فرزندانمان تاثیر منفی گذاشته است. چون او راضی نیست رفتارش را اصلاح کند، به دادگاه آمده‌ام تا با حکم قضایی او را وادار به تمکین کنم. بدین ترتیب، قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات این مرد، همسر او را به دادگاه احضار کرد.

عجیب‌ترین سرقت در استان خراسان

یک سارق حرفه‌ای که با اجیر کردن افراد و تخریب منازل اقدام به سرقت در و پنجره و شیرآلات و دیگر مصالح ساختمانی می کرد، دستگیر شد.

رئیس پلیس آگاهی استان خراسان در گزارشی به خبرنگاران گفت؛ با گذشت یک ماه و دریافت چند شکایت، مبنی بر تخریب منازل شخصی و سرقت مصالح ساختمانی، کارآگاهان پلیس به جمع آوری اطلاعات پرداختند و در این میان ردپای سارق حرفه‌ای را پیدا کردند. بدین ترتیب ماموران با تحقیقات گسترده و بررسی شگرد سارقان، متهم اصلی که از مجرمان سابقه‌دار بود، شناسایی و بلافاصله دستگیر کردند. وی در بازجویی ها اعتراف کرد با شناسایی کامل منازل مختلف پس از اطمینان از خالی بودن آنها با دستمزد خوب از چند کارگر و معرفی خود به عنوان صاحب ملک اقدام به تخریب ساختمان می کردم و با سرقت در، پنجره، کابینت، کنتور آب، برق و گاز و شیرآلات و غیره آنها را به فروش می رساندم و از این بابت میلیونها تومان به دست آورده‌ام.

وی در ادامه افزود: تاکنون بیش از ده ساختمان را تخریب کرده‌ام. این مرد سارق در حال حاضر در اختیار مقامات قضایی استان خراسان قرار دارد.

کارت سوخت نخرید

کارمند یکی از شرکتهای بیمه که با سوءاستفاده از موقعیت شغلی خود کارت سوخت خودروهای سرقتی را می دزدید از سوی ماموران انتظامی شهرستان کرج دستگیر شد.

چندی پیش ماموران گشت کلانتری حصارک به یک دستگاه خودروی پیکان مشکوک و آن را متوقف و اقدام به بازرسی از داخل خودرو کردند که در حین بازرسی چهار عدد کارت سوخت خودرو کشف شد. بنابراین با استعلامی که از شماره کارت سوختها به عمل آمد مشخص شد کارتهای کشف شده متعلق به خودروهای سرقتی است و باید تاکنون باطل می شدند. بدین ترتیب راننده پیکان تحت بازجویی قرار گرفت و اعتراف کرد کارتها را از فردی به نام «آرش» که به عنوان کارشناس ارشد بیمه در یکی از شرکتهای خدمات بیمه‌ای مشغول فعالیت است خریداری کرده است.

درپی این اعترافات، ماموران «آرش» را درحالی که قصد داشت در یک ملاقات هشت کارت سوخت دیگر را به فروش برساند، شناسایی کردند، اما متهم به محض مشاهده پلیس قصد متواری شدن را داشت که دستگیر شد.

«آرش» در بازجویی های اولیه گفت؛ من به عنوان کارشناس در یکی از مراکز خدمات بیمه مشغول فعالیت بودم و از راننده خودروهایی که توسط شرکت ما تحت بیمه قرار می گرفت و سرقت می شد، با پرداخت کل مبلغ خودرو تمام اسناد باقیمانده از اتومبیل سرقتی را تحویل می گرفتم و ما هم وظیفه داشتیم کارت سوخت این خودروها را باطل کنیم، اما من به جای اینکه کارتها را باطل و از رده خارج کنم آنها را با تشکیل پرونده صوری از رده خارج می کردم و اصل کارتها را با قیمت های بالا به مشتریان خودم می فروختم.

۸۶ ساله ای با قدرت ۲۰ ساله

زن ۸۶ ساله، مردی چاقو به دست را که وارد خانه‌اش شده و در اتاق خوابش می خواست او را خفه کند فراری داد.

یکی از همسایگان این زن که مردی جوان است در مورد او گفت؛ قدرت و توانایی جسمی و جنگندگی وی از جوانهای ۲۰ ساله خیلی بیشتر است چراکه من قدرت جسمی او را در یک تفریح کوهنوردی مشاهده کردم.

بنا به این گزارش، پلیس نیویورک گفت؛ ضارب پشت گلو و سینه خانم «ویویان» را با چاقو مجروح کرد. او پیش از عمل جراحی به اقوامش گفت؛ صبح هنگام در خواب و بیداری بودم که مرد جوانی وارد اتاق خوابم شد و با یک بالش بالای سرم آمد و می خواست مرا خفه کند، اما چون مقاومت کردم او با چاقو به من حمله کرد و در این درگیری از ناحیه گلو و سینه مجروح شدم. پیرزن ۸٦ ساله که معلم و بیوه است پیشتر، از مقامات زندان نیویورک بود و بیش از ۳۰ سال در این شغل سابقه داشته است.

درحال حاضر پلیس نیویورک در جستجوی جوان ضارب است.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

اجماع سخت تر است یا کندن کوه؟

از قدیم الایام وقتی که یک «جمع»ی وارد باب افعال می شــده، اجماع شکل می گرفته است. به همین آسانی وباصفایــی. عیــن راحت الحلقوم کذایی. الآن ولی یک مدتی اســت که به دلیل کمبود امکانــات اولیه، این کار خیلی ســخت شــده و بدتر از کوه کندن شــده است. به گونه ای که اگر پدر شــیرین معروف هم زنده می بود و از فرهاد کوهکن معلوم الحال می خواست که به عوض عملیات کندن کوه و تسطیح جاده، مثلاً با باجناق خود به اجماع و تفاهم برسد، به طور قطع، فرهاد ترجیح می داد که کماکان دســت خالی و بــدون دینامیت به همان کوه کنی اش بپردازد و شهرتش را ببرد. تازه، از این رهگذر، اســمش نیز در کتاب «ترین ها» ثبت و ضبط می شــود. برو حالشو ببر!....

شاهد مثال زنده: برای اطلاع از میزان و مقدار مشکل بودن اجماع، به دو فقره خبر سیاسی زیر توجه بفرمایید تا بهتر مطلب دستتان بیاید:

اجمــاع اصولــی: محمدرضا باهنــر، نائب رئیس مجلــس، گفــت: چه احمــدی نژاد کاندیدا بشــود چه کاندیدا نشود، اجماع صد در صدی در میان اصولگرایان حاصــل نخواهد شــد و این به معنــای عبور از احمدی نژاد نیست.

اجماع اصلاحــی: هدایت آقایی، عضو شــورای مرکــزی حزب کارگــزاران ســازندگی، گفت: اجماع اصــلاح طلبــان، دور از ذهن اســت؛ چون اصلاحات، طیف بســیار وسیعی از تفکرات نزدیک به جناح راست تا تفکرات هم مرز با اپوزیسیون خارج از کشور را در بر می گیرد. [و این به معنای عبور از خاتمی نیست.]

تفســیر سیاسی ـ روانشناسی: هر سری یک نظری دارد و اگر چه همه برای رضای خدا کار می کنند، اما به هر تقدیر سلایق و علایق افراد بی شمار است. توقعی بیجا و دور از انتظار خواهد بود که ما (یا حتی شما) بخواهیم تمــام افراد و احزاب ــ کلهم اجمعین ــ به وحدت ملی برســند. پس تکلیف وحدت میلی چی می شود و از این جور حرفها؟.... این اختلافات طبیعی است و اگر همه به تفاهم برسند، غیر طبیعی است و قضیه مشکوک می زند. اصلاً آدم می ماند که پس از چی عبور و مرور کند؟....

شایعات بی اساس:

در کف هر یک اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

محل اختلاف: اولاً گذاشــتن شــمع در کف دست اشــخاص باعث سوختگی موضعی در آنها می شود. در ثانی، وقتی که لامپ کم مصرف هست، چرا باید شمع را ترویج کرد با آن گذشته روشنش در ارتباط با پروانه؟.... ثالثاً آمدیم و کف اختلاف را حل و فصل کردیم؛ با سقف آن چه کنیم؟....

بگیرد، می گیریم!

روان شناســی الحمدلله مثل ســایر علوم، هر روز و شــب (و حتی نصف شــب) به کشف تازه ای دست می یابد. اگر بالفرض یک آدم مســاله داری هم پیدا شود که چوب لای چرخ این فرمایش متین و محکم ما بگذارد، فی المجلس در جوابش این گونه از آســتین خود در می آوریم که: روان شناس نئی جان من، خطا اینجاست!

ـ ببخشــید......دقیقاً کجاســت؟ (این تک مضراب را یکــی از اطرافیان ناراحت مــا آمد که چون قیافه ما را ناراحت تر از خودش دید، دیگر پابرهنه وســط حرف ما نیامد.)

اخیــراً جامعه روان شناســی در ارتباط تنگاتنگ با علم هواشناسی از یک مطلب کشف نشده مهم و حیاتی آگاهی یافته که محض افزایش آگاهی دوســتان عرض می شود. طبق گفته روان شناسان، هر زمان که هوا ابری و گرفته باشد، حال و هوای آدم هم گرفته می شود. حالا تصور بفرمایید که مرحوم اخوان ثالث چه حال و احوالی داشــته وقتی که گفته: «ابرهای همه عالم شــب و روز در دلم می گریند.....».

خلاصه کلام این که اگر آسمان بگیرد، می گیریم!

بیت گرفتنی:

آسمانا، دلم از اختر و ماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم و ماه دگری

راههــای جلوگیــری از گرفتگی: حالا که علم ثابت کرده هر گاه هوا گرفته باشــد، حال و هوای ما هم گرفته می شــود؛ بــه جهت ایــن که به آســمان و زمین و زمان رودست بزنیم، چند راهکار استراتژیک در این راستا از خودمان ارائه می دهیم:

۱ـ تا آســمان خودش را برای شــما گرفت، شما هم خودتان را برای آســمان بگیرید. مطمئن باشید که از رو می رود. نرفت، شما بروید. تکبر چیز بدی است.

۲ـ بــه محض گرفتگی هــوا از عینک دودی ضد ابر اســتفاده نمایید؛ انگار نه انگار که اصلاً چیزی دیده اید. شــنیدن کی بود مانند دیدن. شــتر دیدی ندیدی، یعنی همین!

۳ـ به چیزهای غیر اقتصادی فکر کنید و فقط لبخند بزنید. خنده بر هر درد بی درمان دواست. آب روی آتش اســت. احتیاطاً شــماره آتش نشــانی را هم کف دست یادداشت کنید.

٤ـ اگر آخر برج است، هرگز از جلو آینه رد نشوید.

آینه آن روز که گیری به دست
ابری اگر بود هوا، بشکنش!....

اگــر ضروری بود، وقتی که برق رفت، از مقابل آینه عبور کنید.

۵ـ اگر آشنایی چیزی در هواشناسی یا جهاد کشاورزی دارید، به او ســفارش کنید که طرح بارور کردن ابرها را شــل تر پیگیری کنند. به این طریق ابرها خیلی در سطح آسمان برای خودشان ول نمی گردند.

٦ـ بــدون توجه به ســایر راه حل ها بگیرید کل روز را تخت بخوابید. بگویید برایتان مرخصی اســتعلاجی گرفتگی رد کنند. اگر شــاعر یا نویســنده هســتید، این راهکار آخری بیشتر توصیه می گردد. به فکر روزی هم نباشــید. خدا بزرگ اســت. مرحوم عموی ما هم همین را می گفت و به همین شــیوه مرضیه آنقدر عمل کرد تا تمــام کرد. خودش کراراً می فرمــود: کار را که کرد، آن که تمام کرد.

آب زنید راه را، صاف کنید چاه را!...

ســابق بر این که با اصرار بیش از حد دوستان حجره و گرمابه و جکوزی مان مواجه شــدیم، روز روشــن در همیــن مکان محترم به عرض عالی دوســتان عزیز تر از جان رساندیم که عنقریب پرده از نامزدی خود برای گرم کردن تنور دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری بر خواهیم داشت و اضافه داشتیم که......

بیت در پرده:

دوستان، در پرده می گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

بعدش منتهی نشستیم خوب همه چی را یک اندازه براندازی کردیم دیدیم که اگر چه عمل اجماع در اجتماع از عملیات کنش کوه هم ســخت تر اســت (و این مهم را دیروز نیز در همین محل عزیز یادآوری کردیم)؛ اما وقتی کــه بــه هر دلیل بیخود یا باخود نمی شــود از بیخ با همه اجماع کرد یا بالعکس، لا اقل با یک نفر که می شود. فلذا یکی از دوستان را به آواز بلند ندا در دادیم که: بجنب برادر که دیر شد!.... امان...امان.....آی...امان.....

با صدای خیام:

تا دست بــه اتفــاق بر هم نزنـــیم
پایی زنشــاط بر ســر غــم نزنـــیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد و ما دم نزنیــم

لهذا امیدواریم موانع و مشکلات و چاله چوله های ســر راه چنان راست و ریس و صاف و صوف شود که با خیال راحت قدم در راه بگذاریم و ما یا دوســت عزیز به تفاهم رســیده مان وارد گود شــویم. البته دوستان دیگر هــم کماکان مــی توانند حضور به هم رســانند و ملالی نیست جز دیدار دوستان. هر که می تواند کار کند، بیاید وسط. این گوی و این میدان (البته همین الآن خبر دادند کــه ظاهراً قرار اســت میدان را بردارنــد، به جایش دور برگردان احداث کنند). هر کس می تواند وســط چرت نزند، قدم رنجه نماید که ســخت مشتاقیم. الحمدلله در مــورد ما که تا به الآن، بــا این تفاهم و اجماع دو نفره، در حدود ۵۰ درصد قضیه حل است.

یک منبع ناشــناخته: فقط می ماند ۵۰ درصد دیگر ماجرا که رأی آوردن از جانب مردم همیشــه در صحنه است!

ارمغان بردن برای دوست، محبت او را جلب می کند ● امام علی (ع)

از گوشه و کنار جهان

خشم و شکایت در موسیقی

هنر موسیقی در غرب هم تحت تاثیر شرایط اجتماعی و مشکلات جهانی مانند فقر و محیط زیست و تخریب آن قرار گرفته و هنرمندان بیش از پیش تنها به نشان دادن خشم و نفرت خود اکتفا می کنند. هنرمندی را که مشاهده می کنید کلی کلارکسون نام دارد که در موسیقی راک برای خود نامی دست و پا کرده، اما او هم تحت تاثیر موج خشم و نفرت، در پشت میکروفون خود را با ژست‌ها و حالات و کلماتی نشان می دهد که از آن نفرت و خشم نسبت به بی‌عدالتی و اجتماع موج می زند. حال اشکال کار در آنجاست که طرفداران این نوع هنر را بیشترتین ایجرها (نوجوانان ۱۳ تا ۱۹ ساله) در غرب تشکیل داده‌اند و تزریق چنین خشم، ناامیدی و نفرتی آنهم در سنی که آنها آماده بال و پر گرفتن هستند، تاثیر مثبتی در آنها نسبت به اجتماع ایجاد نمی کند و جامعه‌شناسان از آن واهمه دارند که هنر موسیقی در غرب بویژه موسیقی که نوجوانان دنباله‌روی آن هستند، به عنوان یک راهنمای منفی در اجتماع برای آنان عمل کند.

از دور و بر کره زمین چه خبر؟

آنچه که در تصویر مشاهده می کنید یکبار دیگر ترس و واهمه جدی دانشمندان و کارشناسان امور فضایی را با وضوح بیشتری نشان می دهد.

تصویر مذکور که توسط یکی از سفینه‌های بدون سرنشین که در لابه‌لای منظومه خورشیدی حرکت کرده و تصاویر ارزشمند خود را به زمین ارسال کرده، برداشته شده، زمین را در واقع از فاصله‌ای از ورای کره ماه نشان می دهد اما آنچه که اهمیت دارد و پس از تدوین و تمیزکاری کامپیوتری به نمایش درآمده زباله‌های به پرواز درآمده در لایه‌های ورای جو کره زمین است که بسیار انبوه‌تر و خطرناکتر از آنچه که تصور می شد، نشان داده می شود. در واقع با این انبوه زباله در خطوط اول پس از جو زمین، هر سفر فضایی و هرگونه ماموریت فضایی چه با سرنشین و چه بدون سرنشین با خطر نابودی کامل مواجه می شود. می دانیم که در فضا اگر یک دانه لوبیا به لباس ما اصابت کند نه تنها لباس را بلکه بدن آدمی را سوراخ می کند، چرا که سرعت همین دانه لوبیا در حدود ده هزار کیلومتر در ثانیه می باشد! بنابراین نخستین وظیفه مراجع فضایی در کشورهای مختلف، پاکسازی اطراف کره زمین و مرتفع کردن این خطر مرگبار می باشد که به آسانی می تواند به کمک رباتهایی که دارای قوه جاذبه بسیار قوی می باشند، انجام گیرد.

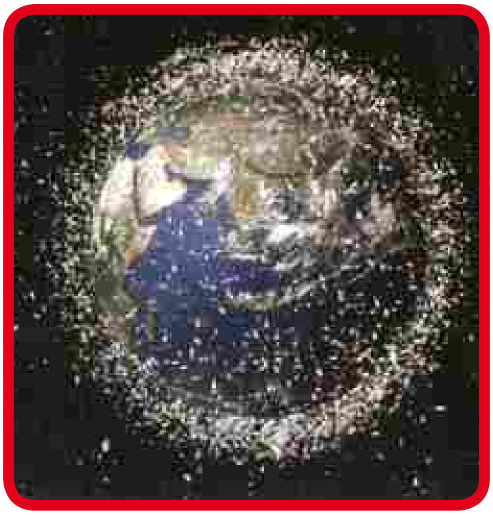

◆ ◆ ◆

معماری به روایت اسکاندیناوی

یکی از عکاسان خوش ذوق که تخصص او تصویربرداری از سبک‌های معماری و ساختمانهای گوناگون است، برای مقایسه سبکهای به کار گرفته شده در اسکاندیناوی خیال خود را راحت کرده و به جای مسافرت به کشورهای مختلف در شمال اروپا که فواصل بسیاری را هم دربر می گیرد، سعی کرده تا در یک منطقه این وظیفه را به انجام برساند. برای این عمل عکاس مذکور که هرزاول نام دارد و اهل کشور آلمان می باشد، در شهر بن که پایتخت سابق آلمان (قبل از اتحاد دو آلمان) می باشد، به پنج ساختمانی که قبلاً سفارتهای پنج کشور سوئد، نروژ، دانمارک، فنلاند و ایسلند را تشکیل می داد مراجعه کرده و از آنها تصویربرداری کرده است. بنابراین آنچه که در تصویر مشاهده می کنید به ترتیب سفارتخانه‌های سابق دانمارک، سوئد، نروژ، فنلاند و ایسلند در آلمان می باشد که البته اکنون همه سفارتخانه‌ها به شهر برلین مرکز کنونی آلمان منتقل شده است و اما آنچه که جالب است، موارد مشترک در طراحی ساختمانها می باشد که نام آن را سبک «نوردیک» گذاشته‌اند که روزگاری نام اقوام شمال اروپا و ساکنین اسکاندیناوی بوده است. بویژه اشعه آفتاب و استفاده از انعکاس نور آفتاب (در شمال اروپا نور آفتاب کالایی کمیاب می باشد) که در ساختمانها مشاهده می شود.

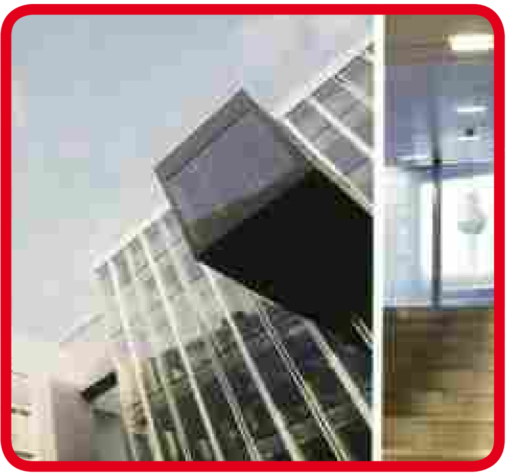

دانمارک

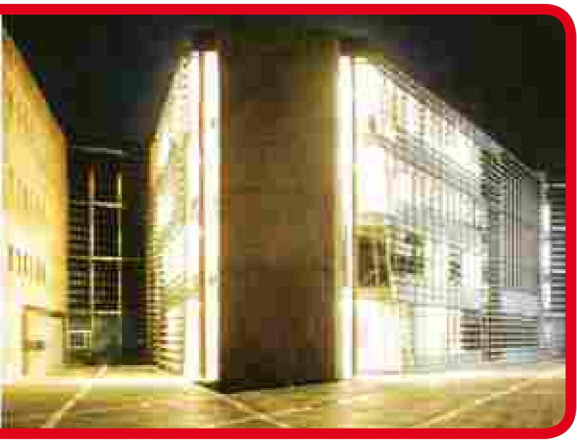

ایسلند

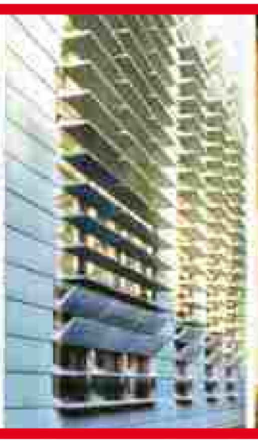

فنلاند

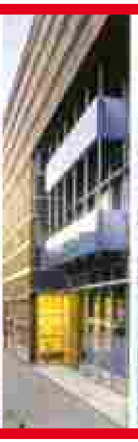

نروژ

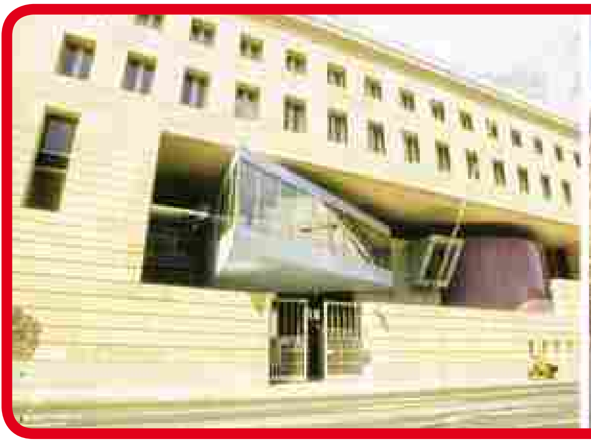

سوئد

تکنولوژی آلمان و آفتاب اسپانیا

در یک اقدام مشترک، دو کشور اسپانیا و آلمان به جذب نور خورشید به منظور ایجاد نیروی الکتریسیته همت گمارده‌اند. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، بشقابهای عظیم برای دریافت نور خورشید که با تکنولوژی بسیار پیشرفته آلمانها ساخته و پرداخته شده در آندالوسیا که بر خلاف اکثر نقاط اروپا، آفتاب بسیاری دارد کار گذاشته شده است. در واقع منطقه‌ای از صحرا به مساحت پانصد و ده هزار متر مربع (به اندازه هفتاد زمین فوتبال) به این کار اختصاص داده شده است و موضوع جالب و غیر منتظره این است که از نیروی برق تولید شده از نور آفتاب در اسپانیا به کمک تکنولوژی آلمانی، بیشتر از نیمی از مناطق اروپا و حتی آفریقا بهره گرفته‌اند.

* * *

تلویزیون سیاه مدل روز

در تصویر، آخرین ساخته شرکت پایونیر را مشاهده می کنید.

در واقع این مدل تلویزیون بر مبنای تکنولوژی تلویزیونهای پلاسمایی ساخته شده، اما آنچه که در این مدل جای داده شده، در واقع آن را صاحب پیشرفته ترین تکنیک در صنعت تلویزیون سازی در سر تا سر جهان ساخته این است که دیگر بینندگان نه به رنگ و پردازش رنگ در تلویزیون کاری دارند و نه به کم رنگی و یا پر رنگی تصویر. در واقع همه چیز در تصویر به صورت خودکار بر مبنای محیط، نور روز و شب و یا نور چراغهای اتاق و یا سالن در تلویزیون تنظیم می شود و تنها دخالتی که بیننده روی تلویزیون خود اعمال می کند، در انتخاب کانال دلخواه خود و یا افزایش و کاهش صدا است و بس و همه تنظیم های دیگر به صورت خودکار روی تلویزیون انجام می گیرد. قیمت این تلویزیون بین پنج تا هفت هزار دلار است.

* * *

تکنولوژی برتر در هواپیما

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید را، اهل علم و تکنولوژی پیشرفته ترین هواپیما در جهان ساخته‌اند. این هواپیما شبح (Stealth) نام دارد که با سرعتی معادل ۳/۵ برابر سرعت صوت، تندروترین هواپیما می باشد، ضمن آنکه در پرواز همانگونه که به سوی جلو حرکت می کند، به سوی چپ و راست هم سرعت می گیرد، اما یکی از ویژگی های اعجاب انگیز در شبح قابلیت در ایجاد شبحی از خود در برابر رادارها و حتی دید انسانها است. البته برای این هواپیما، آینده نگری هم شده. در واقع با جای دادن قطعاتی در آن و بدون تغییر چندانی، می توان شبح را آماده سفر به سوی ورای جو زمین هم کرد. و در حقیقت آن را تبدیل به یک شاتل فضایی نمود. بالهای این هواپیما از گونه متحرک است که این تحرک هم به چند صورت مختلف انجام می گیرد. گفته شده که تولید هر کدام از این هواپیماها ۲۸ میلیون دلار هزینه در بر داشته است. از قابلیت های قابل ذکر دیگر هم تبدیل ساختن آن به هواپیمای بدون خلبان است که آنگاه با کنترل از راه دور همه فعالیت ها و توانایی های آن قابل انجام خواهد بود.

عشق، دردی است که درمان ندارد
● جان درایدن

ترازو

امیر پرندک

قرآن در شهر آبدان

دکتر خواجه پیری مشاور قرآنی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی از مرکز قرآنی معراج شهر آبدان بازدید کرد. در این بازدید که مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان بوشهر حضور داشت، ابتدا رئیس شورای اسلامی شهر آبدان خیرمقدم گفت.

و در ادامه سرپرست اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان گفت: آبدان دارای استعدادهای درخشانی است و نیاز به عنایت ویژه به این شهر بیش از پیش احساس می‌شود. پس از آن مسوول کانون قرآن معراج شهر آبدان اضافه کرد: در شهر آبدان همه ساله کلاسهای قرآن با استقبال بسیار خوب مردم روبرو می گردد و مردم عنایت ویژه‌ای به قرآن دارند و مرکز قرآنی معراج تنها مرکز قرآنی فعال شهر آبدان است.

رضا محمدی – بوشهر – آبدان

نظارت نیست

تاکسیرانی در قائم‌شهر نظارت ندارد. ساعت ۷/۳۰ شب مسافران که به منازل خود می روند در صف انتظار معطل می‌شوند اما تاکسی‌ها فریاد می‌زنند دربستی.

چه خوب است به کار بعضی از تاکسی‌ها نظارت شود.

مسعود ذوالفقاری

پیشنهاد احداث راه هریس – سرعین

علاوه بر اهداف پیش‌بینی شده برای احداث جاده‌ی – هریس – مشگین‌شهر که از ٤ دهه‌ی پیش مورد توجه سیاستگذاران بخش راه و ترابری قرار داشته طرحهای دیگری هم وجود دارند. از جمله موارد ذیل:

۱– نگارنده قبلاً در کتاب «بام آذربایجان شرقی» پیشنهاد داده است که با اتصال روستای «جیغه» به «باجه باج» و «چایکندی» فاصله «ورزقان» به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش می یابد. یعنی فاصله چایکندی – خواجه و خواجه – شیخ رجب حذف خواهد شد.

۲– تعریض و رسیدگی به راه «بخشایش – کردکندی» رضایت اهالی آن شهر را به دنبال خواهد داشت.

۳– درصورت تحقق اتمام ساخت راه نهند – آغداش، اسپیران، فرودگاه تبریز؛ مشکل حاصل از بهره‌برداری از سد شهید مدنی که باعث به زیر آب رفتن جاده‌ی قدیمی خواهد شد برطرف خواهد گردید.

٤– راه «تبریز – اهر» اگر از مینق و روستای خلج عبور می کرد قطعاً علاوه بر کاهش کاملاً محسوس هزینه‌های احداث و هزینه‌های نگهداری در تقلیل زمان ساخت و زمان بهره‌برداری چشمگیر بود. پرونده این پروژه با این دیدگاه واضح است که مفتوح خواهد بود.

و اما از همه اینها مهمتر، پیشنهادی است که در صورت مطالعه و تصویب آن، دو شهر «هریس – سرعین» به یکدیگر متصل خواهند شد و با این اتصال حتماً بیش از صد کیلومتر فاصله «سرعین – تبریز» کوتاهتر خواهد شد. این راه می تواند از شرق هریس در منطقه «جنگل یا توپراقلی یا اسماعیل کندی» شروع شود و از طریق کوه «نرمیق» هریس از کوه نرمیق سراب عبور کرده و در حدود راههای مواصلاتی که قطعاً به موازات خویش خواهد داشت به سرعین منتهی شود. با تحقق این پیشنهاد قطعاً استان آذربایجان شرقی با سیل عظیم گردشگران مواجه خواهد شد.

نمایندگی هریس – محرم فرزانه

شناسایی ۱۵۰ اثر تاریخی در رامهرمز

به گفته مدیر میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری رامهرمز ۱۵۰ اثر تاریخی در این شهرستان شناسایی شده‌اند و کارهای مطالعاتی آنها در حال انجام است.

نسرین غزنوی در گفت و گو با خبرنگار ما درخصوص آثار ثبتی رامهرمز اضافه کرد: شهرستان رامهرمز دارای ۱۸ اثر تاریخی ثبت شده در فهرست آثار ملی کشور است. وی افزود: پرونده مطالعاتی ۲۰ اثر دیگر در حال آماده‌سازی و تکمیل است و پس از آماده شدن پرونده آنها به میراث فرهنگی استان ارسال می‌شود.

گفتنی است؛ رامهرمز نام شهری از بناهای هرمز پادشاه ساسانی است که در قدیم به آن «سمنگان» می گفتند. امروز عوام این شهر را با لفظ «رومز» یا «رامز» نام می‌برند و فرد منسوب به آنجا را «رامزی»، «رومزی» و حتی «رامی» می گویند. طبق نظر تاریخ‌دانان، رامهرمز زمانی پایتخت ایران بوده است. رامهرمز کنونی با ٤۲٥۷ کیلومترمربع مساحت در شرق استان خوزستان واقع شده و از شمال به شهرستان ایذه و مسجدسلیمان، از شرق به استان کهکیلویه و بویراحمد و از غرب به شهرستان بندر ماهشهر محدود است.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی

پیاده‌روهای خراب

پیاده‌روهای قائم‌شهر برای عابران مشکل آفرین هستند. کف پوش آنها شل و شکسته و از بین رفته است. وقتی باران می آید آب داخل آنها جمع می‌شود و با یک فشار شتک آن لباس عابران را کثیف می کند.

انتظار می رود شهرداری تالش مثل شهرداری تهران پیاده‌روها را بازسازی کند.

ذ – قائم‌شهر

لطایف

جوان و مادر پیرش

در عهد یکی از خلفا مردی مادر پیری داشت، روزی او را در زنبیلی گذاشت و به دوش گرفت و نزد خلیفه آورد و گفت: مادر من گرفتار بیخوابی است و تا صبح خواب ندارد حکمتی فرما که بی خوابی او علاج شود.

آن خلیفه فرمود: برو وی را شوهر بده حالش خوب می‌شود.

گفت ای خلیفه او خیلی پیر است، پیرزن دستش را از زنبیل بیرون آورد و محکم بر سر پسر خود کوبید و گفت: «تو بهتر می‌دانی یا خلیفه»

احمق ترین مردم

شخصی برای دوستش صحبت می کرد که من نامه‌ای را پست کردم و پشت آن پاکت نوشته بودم به دست احمق ترین مردم برسد.

دوستش پرسید، بالاخره چطور شد و آن نامه به دست کی رسید؟ گفت:

به هیچکس آخر به خودم برگشت.

اختلاف آرزو در ثروت

سه نفر حمال در کنار میدان، پهلوی هم نشسته و آرزوهای خود را به هم می گفتند، اولی گفت: من دلم می‌خواست به اندازه تعداد این ستاره‌های آسمان پول طلا می‌داشتم.

دومی گفت آرزوی من این است که خداوند به اندازه ریگ‌های بیابان و ریگ‌های ته دریا به من اسکناس هزار ریالی بدهد.

نفر سوم گفت: من دلم می‌خواهد قوم و خویش شما باشم و شماها بمیرید و من تنها وارث شما باشم!!

سرقت شاعر

انوری شاعر معروف از بازار بلخ می گذشت، شخصی را دید که به خواندن قصاید وی مشغول است و مردم او را تحسین می کنند. انوری پیش رفت و گفت: ای مرد این اشعار از کیست؟

آن مرد پاسخ داد: از انوری.

گفت: تو انوری را می‌شناسی؟

گفت: چه می گویی؟ من خودم انوری‌ام!!

انوری خندید و گفت: سرقت شعر شنیده بودم، اما سرقت شاعر نشنیده بودم.

قیمت دزدی

حکایت کرده‌اند که شخصی (خری) دزدید آورد در بازار بفروشد، اتفاقاً خر را دزدیدند خیلی متاثر و غمناک شد، از او پرسیدند خر را به چه قیمت فروختی؟ گفت به همان قیمتی که خریده بودم. (دزدیدم و دزدیدند).

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

دنیا مثل آینه است

یک روز وقتی کارمندان به اداره رسیدند، اطلاعیه بزرگی را در تابلوی اعلانات دیدند که روی آن نوشته شده بود: «دیروز فردی که مانع پیشرفت شما در این اداره بود، درگذشت. شما را به شرکت در مراسم تشییع جنازه که ساعت ۱۰ در سالن اجتماعات برگزار می‌شود، دعوت می‌کنیم.»

در ابتدا، همه از دریافت خبر مرگ یکی از همکارانشان ناراحت می‌شدند، امّا پس از مدتی، کنجکاو شدند که بدانند کسی که مانع پیشرفت آن‌ها در اداره می‌شده که بوده است. این کنجکاوی، تقریباً تمام کارمندان را ساعت ۱۰ به سالن اجتماعات کشاند. رفته رفته که جمعیت زیاد می‌شد، هیجان هم بالا می‌رفت. همه پیش خود فکر می‌کردند: «این فرد چه کسی بود که مانع پیشرفت ما در اداره بود؟ به هر حال خوب شد که مرد.!»

کارمندان در صفی قرار گرفتند و یکی یکی نزدیک تابوت می‌رفتند و وقتی به درون تابوت نگاه می‌کردند، ناگهان خشکشان می‌زد و زبانشان بند می‌آمد.

آینه‌ای درون تابوت قرار داده شده بود و هر کس به درون تابوت نگاه می‌کرد، تصویر خود را می‌دید. نوشته‌ای نیز بدین مضمون در کنار آینه بود: «تنها یک نفر وجود دارد که می‌تواند مانع رشد شما شود و او هم کسی نیست جز خود شما. شما تنها کسی هستید که می‌توانید زندگی‌تان را متحوّل کنید. شما تنها کسی هستید که می‌توانید بر روی شادی‌ها، تصورات و موفقیت‌هایتان اثرگذار باشید. شما تنها کسی هستید که می‌توانید به خودتان کمک کنید.

زندگی شما وقتی که رییستان، دوستانتان، والدین‌تان، شریک زندگی‌تان یا محل کارتان تغییر می‌کند، دستخوش تغییر نمی‌شود. زندگی شما تنها فقط وقتی تغییر می‌کند که شما تغییر کنید، باورهای محدودکننده خود را کنار بگذارید و باور کنید که شما تنها کسی هستید که مسئول زندگی خودتان می‌باشید.

مهم‌ترین رابطه‌ای که در زندگی می‌توانید داشته باشید، رابطه با خودتان است. خودتان را امتحان کنید. مواظب خودتان باشید. از مشکلات، غیرممکن‌ها و چیزهای از دست داده نهراسید. خودتان و واقعیت‌های زندگی خودتان را بسازید.

دنیا مثل آینه است. انعکاس افکاری که فرد قویاً به آن‌ها اعتقاد دارد را به او باز می‌گرداند. تفاوت‌ها در روش نگاه کردن به زندگی است.

قدرت خدا

دو کشاورز در روستایی زندگی می‌کردند که زمینی در کنار همدیگر داشتند. البته با هم خوب هم نبودند.

روزی یکی از کشاورزها بعد از مدتی کار در زیر سایه به استراحت پرداخت ناگهان چشمش به کرم خاکی افتاد که دانه‌ای گندم را حمل می‌کرد، با خود اندیشید او که گندم نمی‌خورد پس چرا گندم را با خود می‌برد. با چشمش به تعقیب کرم پرداخت. دید که کرم دانه را برده و به داخل گودالی انداخت و این عمل را چندین بار تکرار کرد، کشاورز کنجکاو شده و به داخل گودالی که کرم گندم را انداخت نگاه کرد. از تعجب خشکش زد، چند جوجه بلدرچین کوچک داخل گودال بودند اما این کرم خاکی که خود خوراک جوجه‌ها بود برایشان دانه می‌برد.

در همین حال، ناگهان به یاد آورد که چند روز پیش همسایه کشاورزش یک بلدرچین را اسیر کرده بود حدس زد که باید مادر این جوجه‌ها باشد.

فوراً به نزد همسایه‌اش رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد و او را به دیدن این صحنه حیرت‌آور دعوت کرد.

کشاورزی که مادر جوجه‌ها را اسیر کرده بود رفت و بلدرچین را آزاد کرد.

عوض مراددهش —از بجنورد

او همه جا هست

روزی استادی خواست تا شاگردانش را امتحان کند و از یادگیری آنها اطمینان حاصل کند آنها را دور خود جمع کرد و به هر کدام از آنها مرغی داد و خواست تا در جایی که هیچ کسی نباشد و کسی آنها را نبیند مرغها را کشته و آن را آماده خوردن نمایند.

تمام شاگردان مرغها را برداشته و برای انجام آزمون رفتند هر کس مخفیگاهی را یافت تا بدون حضور کسی مرغش را ذبح کند. یکی در پستوی خانه به این کار مشغول شد، دیگری مرغ را با خودش به جنگل برد و یکی به کوه رفت و.....

اما یکی از شاگردان هر چه کرد جایی را نیافت تا مرغش را ذبح کند به هر جایی که فکر کرد دید نمی‌تواند حضور خدا را نادیده بگیرد زیرا جایی نیست که او در آنجا نباشد.

روز موعود فرا رسید شاگردان با مرغهای ذبح شده و پر کنده به کلاس آمده بودند اما یکی از آنها مرغ زنده را آورده بود همه او را مسخره کردند که توی دنیا به این بزرگی جایی را نیافته بود که کسی نباشد. ناگهان استاد آمد و از او پرسید چگونه جایی را نیافته که کسی نباشد و مرغش را ذبح کند؟

شاگرد گفت: ای استاد به هر جا که رفتم حتی در خلوت ترین جا دیدم که او حضور دارد و نکته اصلی امتحان نبودن هیچ کس است ولی مگر جایی هست که خدا نباشد بنابراین مرغ را زنده آوردم. استاد او را بهترین و داناترین شاگرد اعلام کرد و گفت که او درس خود را خوب آموخته.

دیگر شاگردان تاسف خوردند که چرا به این موضوع نیاندیشیده بودند.

اگر همه ما به این موضوع فکر کنیم و خدا را حاضر ببینیم دیگر کارهایی که نباید را انجام نمی‌دهیم.

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم!

تو مرا شاد نمودی که تو را شاد کنم، دلم آباد نمودی که دل آباد کنم، نه چنین خسته و فرسوده که من ساخته‌ام، که چنان عاشق و آسوده که تو ساخته‌ای!

سنگ آسمانی

◇ تو بندگی چون گدایان به شرط مزد مکن که
خواجه خود روش بنده‌پروری داند

حافظ —ارسالی ستاره دنباله‌دار

◇ در دردها دوست را خبر نکردن، خود یک عشق ورزیدن است.

دکتر علی شریعتی —ارسالی سما

تو

هر گاه که قلم را بر لبه اولین خط کاغذ می گذارم تا چیزی بنویسم، مکث می کند و منتظر تو می ماند، تا زیبایی را بنویسید و خود را در برابر زشتی ها روئینه کند، ای معنی تمام خوبیها.

مرد بی‌سایه

◇ بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت بدم می گوید و می آورم هر لحظه در یادش.

هدایت طبرستانی —ارسالی آرزو رحیمی مقدم

◇ یادمان باشد اگر خاطرمان تنها شد، طلب عشق ز هر بی سروپایی نکنیم.

غلامرضا نیرودل

◇ بزرگترین سعادت، فرار از فلاکت است.

الیوت —ارسالی حسین جعفری

◇ انسان کوچک، حیوان زبان بسته‌ای است که به دنبال پست مهم در عرصه حیات خویش می گردد.

نورالله خواجات

◇ برای برداشتن یک کوه از پیش رویت باید از سنگریزه‌ها شروع کنی.

حسین

◇ مهربانترین مهربانان من همیشه به یادت هستم تا تو هم لحظه‌ای به یاد کسی باشی که به یادت هست!

زهرا مترجمی

◇ در دنیایی که همه به دنبال چشمهای زیبا هستند تو به دنبال نگاه زیبا باش.

رامین شهنام نیا

◇ خوشبخت کسی است که دنیا را آنگونه که دوست دارد، ببیند.

فاطمه کاظمی

◇ هیچ می دونستی بازی الاکلنگ چی می خواد بگه؛ اونی که عاشقتره خودشو باید پایین بیاره تا عشقش از بالا بودن لذت ببره.

جعفر شیخ الاسلامی

◇ زندگی گاه یک معجزه است تا میراث آدم و حوا سالم بماند.

مریم خدادادی

◇ دنیا به حرف آن با اراده‌ای گوش می دهد که می داند به کدام سو می رود.

گالیله —ارسالی بهناز عجم اکرامی

◇ کسی که مهربانی خود را محدود می کند هرگز نفهمیده که محبت یعنی چه؟!

معصومه کاظمی

سنگ ریزه‌ها را از نخودها جدا می کنی یا نخودها را از سنگ‌ریزه‌ها؟ منفی را دور می ریزی یا مثبت را؟!
● دکتر هرمز انصاری

پاورقی خارجی

کارآگاه تری مک آلن افسر کارکشته پلیس، با وجودی که به خاطر عمل جراحی قلب از کار کناره گرفته و بازنشسته شده اما وقتی که می فهمد قلب پیوندی که در سینه اش می تپد متعلق به زنی است به نام گلوریا که ناجوانمردانه کشته شده و قاتل آن هنوز پیدا نشده

آرامشی که چند لحظه قبل به سراغش آمده بود، با شنیدن این حرف، به کلی از میان رفت و ترس و وحشت بزرگی جای آن را گرفت. حالا همگی، حتی دلسوزترین دوستش، «جای وینستون» به او ظنین شده بودند! پاسخ داد:

ـ مهم نیست کجا هستم. تو بگو توی قایق من چه کار می کنی؟

ـ چرا به اینجا نمی آیی تا راجع به موضوع، قدری با هم صحبت کنیم؟

ـ نه، برای اینکه می خواهم همین حالا حرفهایم را بزنم! شماها فکر می کنید من قاتل هستم؟ موضوع همین است. مگر نه «جای»؟

ـ ببین «تری»! موضوع را از آنچه که هست، پیچیده تر نکن. چرا...

«مک آلن» حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ حکم جلب مرا دارید. این طور نیست؟ به من جواب بده «جای»!

ـ نه «تری» حکم جلبی در کار نیست.

ـ اما همگی شما به من سوءظن پیدا کرده اید! این طور نیست؟

«وینستون» پرسید:

ـ تری، چرا به من نگفتی که یک اتومبیل «چروکی» سیاه رنگ داری؟

«مک آلن» یک لحظه خشکش زد. ناگهان متوجه شد که چگونه همه چیز به طرز عجیبی علیه او با هم جفت و جور شده اند! قاتل، مثل او یک اتومبیل «چروکی» سیاه رنگ داشت. مثل او، ساعت خود را به مچ دست راست خود می بست و خون کمیاب او نیز با خون مقتول، کاملاً مطابقت داشت! تمامی این ها، دست به دست هم داده بودند تا دشمنانش از او یک قاتل بالفطره بسازند! خشمگین پاسخ داد:

ـ برای اینکه تو هیچ وقت از من نپرسیدی! توجه کن چه داری می گویی «جای»! به آنچه ذهن تو را اشغال کرده قدری بیندیش! اگر من قاتل بودم، این همه خود را برای پی گیری پرونده به دردسر می انداختم؟ آیا هنوز فکر می کنی من قاتل هستم؟

«جای وینستون» بی آنکه در لحن گفتارش تغییری حاصل شود، گفت:

ـ تو تنها شاهد ما را هم با هیپنوتیزم از میدان به در کردی!

ـ چی؟

ـ منظورم آقای «نون» است. تو از من خواستی او را هیپنوتیزم کنی و این کار را کردی «تری»! حالا دیگر پشیزی برای ما ارزش ندارد. او تنها کسی بود که می توانستیم در دادگاه، از وجودش استفاده کنیم اما...

کارآگاه «وینستون» همین که از شنیدن یک صدای «کلیک» دانست که شخص دیگری گوشی را برداشته، حرف خود را قطع کرد. آن شخص خطاب به «مک آلن» گفت:

ـ «مک آلن» من «نووینز» هستم. امیدوارم اسمم را فراموش نکرده باشی! الان کجا هستی؟

«مک آلن» با نفرت پاسخ داد:

ـ «نووینز»، من با تو حرفی ندارم که بزنم. تو عقلت، پارسنگ برمی دارد! من فقط دارم...

نووینز با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ گوش کن پسر، دارم باهات مؤدبانه صحبت می کنم. پاشو مثل بچه آدم بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم!

ذهن «مک آلن» مثل یک کامپیوتر به کار افتاد. دانست که «نووینز» و دیگران، در تحقیقات خود به همان نتایجی رسیده بودند که او رسیده بود! آنها با یافتن ارتباط خونی میان این سه جنایت، و کشف شواهدی که همگی علیه این کارآگاه پیشین بود، حکم بازرسی از قایق او را دریافت کرده به سراغش آمده بودند!

اما در همین هنگام، دست سرد ترس را بر گردنش احساس کرد. یاد سارق دیشبی افتاد. تازه دانست آن شخصی که شب گذشته، با استفاده از تاریکی، دزدکی به قایقش آمده بود، یک سارق نبود، بلکه می خواست چیزهایی را توی قایق او بگذارد. و بی تردید، همین کار را هم کرده بود! یاد حرف «بادی» افتاد که لحظاتی قبل به او گفت: مأموران، موفق نخواهند شد آنچه را که دنبالش می گردند پیدا کنند! منظور او از این سخن چه بود؟ این تصویر کلی، در برابر چشمانش شکل گرفت. تقریباً فریادزنان گفت:

ـ «نووینز»، من به آنجا می آیم. اما اول باید بگویی از قایق من چه چیزی پیدا کرده اید؟

ـ نه، «تری»، این قاعده بازی ما نیست. تو اول به اینجا بیا، بعداً راجع به این موضوع صحبت می کنیم!

«مک آلن» با همان لحن خشمگین گفت:

ـ نووینز، این آخرین شانس توست! وگرنه تلفن را قطع می کنم.

«نووینز» با تمسخر پاسخ داد:

ـ اما رفیق، بهت توصیه می کنم هرگز به مجامع عمومی نرو، چون پس از انجام تحقیقات مقدماتی، عکس تو را تکثیر کرده به در و دیوار شهر خواهیم چسباند! دیگر جایی برای فرار نداری!

کارآگاه «مک آلن» تلفن را قطع کرد. همانطور که دستش روی گوشی بود، سرش را به بدنه تلفن عمومی چسباند. نمی دانست چه اتفاقی افتاده و باید چه کار کند. نمی دانست آنها چه چیز پیدا کرده اند؟ و شخصی که شب گذشته دزدکی به قایق او آمده بود چه چیزی در آنجا پنهان کرده بود؟

از صدای دخترکی که می خواست تلفن کند، به خود آمد. دخترک پرسید:

– آقا حالتان خوب است؟

– آره، دخترم ممنونم. فقط اگر اجازه بدهی یک تلفن فوری بزنم...

دخترک با رضایت، خود را کنار کشید و «مک آلن» دوباره شماره همسایه اش را گرفت. «بادی لاکریج» با همان زنگ اول گوشی را برداشت. «مک آلن» گفت:

– بسیار خوب «بادی». گوش کن ببین چه می گویم! می خواهم همین الان بیایی اینجا و سوارم کنی. اما امکان دارد آن آدمها موقع خروج از قایق، برایت مزاحمت فراهم کنند.

– چه مزاحمتی؟ آنها با قایق تو کار دارند نه من!

– می دانم، اما من همین چند لحظه پیش با آنها تماس گرفتم. بنابراین گمان می کنند شخصی ورود آنها را به قایق به من اطلاع داده است! حالا خوب به حرفهایم گوش کن و هر کاری که می گویم انجام بده. کفش هایت را دربیار و سوئیچ اتومبیل و کیف بغلی ات را داخل آنها بینداز. بعد کفشهایت را لابلای لباسهای نشسته داخل سبد پنهان کن. درحالی که سبد را به دست گرفته ای، با پای برهنه بیرون بیا و وانمود کن که می خواهی به لباسشویی بروی!

– اما من لباس نشسته ندارم!

– می دانم خنگ خدا! لباسهای تمیزت را توی سبد بگذار و کفش هایت را داخل آنها پنهان کن. طوری رفتار کن که خیال کنند قصد داری به لباسشویی بندر بروی! دریچه قایق را باز بگذار و درِ قایق را هم قفل نکن. بگذار فکر کنند می خواهی هرچه زودتر برگردی! ممکن است جلویت را بگیرند، اما اگر نقش خود را خوب بازی کنی حرفت را باور خواهند کرد. بعد سوار ماشین بشو و یکراست بیا اینجا!

– ممکن است تعقیبم کنند!

– نه خیالت راحت باشد. همین که به طرف لباسشویی بروی، دیگر با تو کاری نخواهند داشت. بعد از آنجا خود را به اتومبیل ات برسان!...

«مک آلن» گوشی را گذاشت. دخترکی که منتظر بود، با خالی شدن باج بغلی به آنجا رفته و مشغول صحبت بود. بنابراین، «مک آلن» دوباره گوشی را برداشت و این بار به «تونی بنکز» زنگ زد و به او اطلاع داد که برای گرفتن «ویدیو» به آنجا خواهد رفت.

◆◆◆

تا زمان رسیدن «بادی لاکریج» از رستوران آنجا یک ساندویچ و یک قوطی نوشابه گرفت و مشغول خوردن شد. کیف دستی اش را یک آن از خود جدا نمی کرد!

هر چند خوردن ساندویچ، بیش از پنج دقیقه طول نکشید، اما آمدن «بادی لاکریج» نزدیک به یک ساعت به درازا انجامید! دلش به شور افتاد. می خواست دوباره

قسمت
بیست و نهم

بازی مرگ و زندگی

ترجمه: سیروس گنجوی

بنا به اصرار گراسیلا خواهر مقتوله، همه توصیه های پزشکی را به کناری گذاشته و به دنبال پرونده قتل می رود تا قاتل را شناسایی کند و این در حالی است که مأموران اف بی آی چندان مایل به همکاری با او نیستند و...

به قایق‌اش زنگ بزند که ناگهان شبح اتومبیل «تاروس» از انتهای خیابان پیدا شد. کارآگاه «مک آلن» با احتیاط نگاهی به سراسر خیابان انداخت و همین که مطمئن شد که کسی آنها را تعقیب نمی کند، سوار اتومبیل شد. سبد مملو از لباس روی صندلی عقب دیده می شد! پس از آنکه در را بست گفت:

–متشکرم «بادی» که آمدی. مشکلی برایت پیش نیامد؟

«بادی لاکریج» نیشش تا بناگوش باز شد. ساز دهنی‌اش را توی جیب پهلوی در انداخت و پاسخ داد:

–نه، همانطور که گفتی جلوی مرا گرفتند و سوال پیچم کردند، اما خود را به خُل بازی زدم و آنها گذاشتند عبور کنم! جیب هایم را گشتند و از جیب پیراهنم، فقط چند سکه ناقابل پیدا کردند. همین موضوع باعث شد که بگذارند بروم!

«تری» کلک خوبی سوار کردی!

–آیا همان دو ماموری که به قایق من آمده بودند جلوی تو را گرفتند؟

–نه دو نفر دیگر بودند. اینها پلیس بودند نه مامور آگاهی! کارتشون اینطور نشان می داد. اسماشون یادم نموند!

–آیا یکی از آنها یک خلال دندان در دهان نداشت؟

–چرا پسر، خودشه!

«مک آلن» انگار که با خود حرف بزند زیر لب گفت:

–حدس می زدم. «آرانگو» و «والترز» هم با آنها دست به یکی کرده‌اند!

بادی پرسید:

–حالا کجا بروم؟

–برو به «هالیوود».

–همانجایی که دفعه پیش رفتیم؟

–آره، خوب فهمیدی!

همین که پیچ خیابان را پشت سر گذاشتند «مک آلن» پرسید:

–توی تلفن چی می خواستی به من بگویی؟ گفتی آنها موفق نخواهند شد چیزی را که دنبالش می گردند پیدا کنند. منظورت از این حرف چه بود؟

«بادی» دوباره نیشش باز شد و پاسخ داد:

–سبد رخت ها را بگرد. خودت پیداش می کنی زیر لباسهاست!

«مک آلن» کمربند ایمنی خود را باز کرد. برگشت و دستش را توی سبد لباس فرو برد. شیئی را که داخل یک کیسه پلاستیکی قرار داشت بیرون کشید. یک اسلحه بود! به آرامی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و سر کیسه را اندکی باز کرد تا بهتر بتواند این اسلحه را ببیند. یک اسلحه HKP۷ بود. یعنی همان اسلحه‌ای که همه قربانیان، به وسیله آن کشته شده بودند! احساس کرد عرق سردی روی گردن و تیره پشتش نشست. سرش را خم کرد تا نگاه دقیق تری به آن اسلحه بیندازد. دید که شماره سریال آن به وسیله اسید، سوزانده و از بین رفته است! همین که اسلحه قاتل را به دست گرفت، رعشه بر اندامش افتاد! زیر لب پرسید:

–بادی این را از کجا گیر آورده‌ای!

–از زیر قایق‌ات. مگر از من نخواستی غواصی کنم و به زیر آب بروم؟ این توی یک کیسه ضدآب، در عمق ٦ پایی به قایقت وصل شده بود! من هم آن را کادوپیچ کردم و برایت آوردم!!

–آیا کسانی که امروز قایق مرا مورد بازرسی قرار دادند، زیر آب هم رفتند؟

–آره، همراه خود یک غواص آورده بودند که این کار را برایشان انجام داد، اما من قبلاً آن را برداشته بودم و می دانستم که دماغ سوخته برمی گردند!

«مک آلن» سری تکان داد و اسلحه را با کیسه پلاستیکی‌اش زیر پای خود کنار کیف دستی‌اش گذاشت. در طول راه، به آن خیره شده بود. با این که کنار مردی نشسته بود که چنین خدمت بزرگی برایش انجام داده بود، اما کاملاً خود را تنها احساس می کرد. درست بود که «بادی لاکریج» لطف کرده و اسلحه را به او داده بود، اما در حقیقت این اسلحه، بلای جانش می شد! اگر پلیس او را به دام می انداخت، با مشاهده این اسلحه تردیدی برایش باقی نمی ماند که قاتل واقعی خود اوست! همه چیز خوب جفت و جور شده بود!

آهسته گفت:

–بادی، توی دردسر بزرگی افتاده‌ام!

◆◆◆

در طول راه ناگهان فکر فرار به کله‌اش زد! می توانست به سواحل «مکزیک» یا «کانادا» بگریزد. اما خیلی زود از این تصمیم منصرف شد. می بایستی می ماند و به مبارزه‌اش ادامه می داد. به خاطر قلبش هم شده می بایستی می ماند. اگر داروهای خود را مصرف نمی کرد، مرگ او حتمی بود! از سوی دیگر فرار به معنی ترک کردن «گراسیلا» و «ریموند» بود. می دانست که این کار قلب جدیدش را به سرعت پژمرده خواهد ساخت!

«لاکریج» او را مقابل موسسه GraFX پیاده کرد. نوار آماده بود. پس از آنکه آن را از «تونی بنکز» تحویل گرفت گفت:

–تونی از تو متشکرم. اما می خواستم واقعیتی را به تو بگویم. من دیگر مامور «اف.بی.آی» نیستم!

«تونی» پاسخ داد: خودم فهمیدم!

«مک آلن» با تعجب پرسید:

–فهمیدی؟ از کجا؟

–وقتی خبری از تو نشد، با شماره‌ای که روی آن نامه قاب شده وجود دارد، با اداره سابق‌ات تماس گرفتم. به من گفتند در حدود دو سال می شود که دیگر با آنها کار نمی کنی!

«مک آلن» پرسید:

–پس چرا با من همکاری کردی؟

–برای اینکه تو دنبال آن قاتل بی رحم هستی. همانی که در «ویدیو» دیدم. خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد. امیدوارم او را دستگیر کرده به سزای اعمالش برسانی!

«مک آلن» سری تکان داد. نگاه تشکرآمیزی به او انداخت و از موسسه خارج شد.

◆◆◆

هوا رو به تاریکی می رفت و بازار «شرمن» خلوت بود. «مک آلن» وارد فروشگاهی شد که «گلوریا توریس» در آنجا به قتل رسیده بود. می خواست خانم «کانگ» را ببیند، اما وقتی قدم به درون گذاشت، دید به جای او پسر جوانی پشت پیشخوان ایستاده است. دو دختر جوان هم سرگرم خرید بودند. آن پسر، خیلی شمرده صحبت می کرد و زبان انگلیسی را به مراتب بهتر از بیوه آقای «کانگ» تکلم می کرد. «مک آلن» گفت:

–من دنبال خانمی می گردم که همیشه اینجا بود!

پسرک که ظاهرش نشان می داد دوران نوجوانی را تازه پشت سر گذاشته، سر بلند کرد و نگاه غمگینش را به «مک آلن» دوخت:

–با او چه کار دارید؟ او مادر من است!

«مک آلن» گفت:

–پس شما پسر «چان هو کانگ» هستید؟ تسلیت می گویم. واقعاً متاسفم.

آن پسر پرسید:

–شما کی هستید و چه می خواهید؟

–اسم من «تری مک آلن» است. من می خواهم قاتل را پیدا کرده به دست عدالت بسپارم! فعلاً در مرحله تحقیق هستم.

پسرک که نامش «استیو» بود با لحنی دردناک گفت:

–اما مادر من دخالتی در این ماجرا ندارد. خواهش می کنم دست از سرش بردارید!

–من به منظور بازجویی از او به اینجا نیامده‌ام. من فقط می خواهم نگاهی به ساعت او بیندازم. چون دفعه قبل که به اینجا آمدم، دیدم همان ساعتی را به دست داشت که پدرت در شب حادثه به دست بسته بود!

پسرک پس از آنکه آن دو دختر جوان را —که قصد خرید شکلات داشتند— راه انداخت، پرسید:

–گفتی می خواهی نگاهی به ساعتش بیندازی؟ منظورت را از این حرف نمی فهمم!

ادامه دارد

اگر می خواهید در دوران زندگی، دوستان حقیقی داشته باشید، کم و خیلی دیر با هم دوست شوید

● مورتل

وزنه‌برداری که از مسجدسلیمان و امیدیه برخاست و...

دهنوی: سه طلا از دست دادم و گریستم!

داوود غرانوش

اشاره

آغاز درخشش این قهرمان و ورزشکار پیشکسوت و قدیمی از روی تخته‌های وزنه‌برداری مسجدسلیمان و امیدیه بود که بعدها به صحنه‌های آسیایی، جهانی و المپیک هم رسید.

«نصرالله دهنوی» از وزنه‌برداران نامی و مدال‌بگیر در پهنه وزنه‌برداری جهان است که بارها برای کشورمان افتخار آفرید و وزنه‌برداران نامی خارجی زیر دستش قرار گرفتند. او بعدها در نقش سرمربی هم، تیم‌های وزنه‌برداری ایران را به افتخار و قهرمانی رساند.

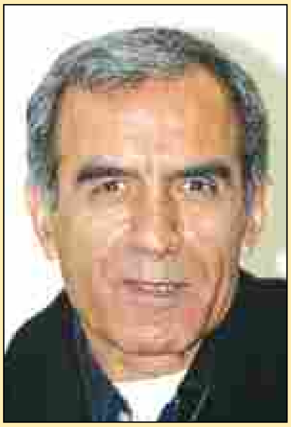

سه دختر و سه داماد

نصرالله دهنوی، متولد سال ۱۳۲۹ مسجدسلیمان — محله گل گه — هستم. تا سال ۱۳۳٤ در مسجدسلیمان بودم، بعداً آمدیم در شهر امیدیه خوزستان ساکن شدیم. آن زمان پدرم در استخدام شرکت نفت بود و راننده اتوبوس.

همسرم فوق لیسانس تربیت بدنی و مدرس شنا است. او در کار نجات غریق سی سال خدمت کرده و به نوجوانان و جوانان دختر آموزش شنا داده است. هر دوی ما عضویت هیئت علمی دانشکده تربیت بدنی را بر عهده داشتیم و مدرس بودیم. از همسرم و زندگی خود راضی هستم. سه دختر دارم و سه داماد. دختر بزرگم مهندس کشاورزی و دامادم هم به مانند همسرش مهندس کشاورزی است. دختر دوم من کامپیوتر حسابداری می‌خواند و دامادم هم دامپروری. سومین دخترم کاردانی فرش خوانده و شوهرش هم لیسانس هنر است. یک نوه از دختر بزرگم دارم به نام آریو یا آریوبرزن!

ما ۱۲ نفر

بنده قبل از اینکه به سوی ورزش وزنه‌برداری بیایم و تمرینات این رشته را آغاز کنم، شنا و فوتبال بازی می‌کردم. در باشگاه استقلال (تاج سابق) امیدیه عضویت داشتم. راستش در آن جا ما ۱۲ نفر بودیم که با هم قرار گذاشتیم یک تیم فوتبال دست و پا کنیم که کردیم، فوتبال من و آن ۱۱ نفر خوب بود و همه جا مسابقه می‌دادیم پیروزی نصیب ما می‌شد، اما من در شنا هم فعالیت داشتم و ۱۵ حرکت شیرجه از تخته سکو را شگرد خود می‌دانستم. قبل از اینکه شنا کار کنم، یک روزی در جایی ناگهان به رودخانه پرآبی افتادم و نزدیک بود غرق شوم، اما با تقلا و تلاش خود را نجات دادم. از آن پس تصمیم گرفتم شنا بیاموزم که شناگر شدم.

تمرینات در امیدیه

تا قبل از اعزام من به المپیک مکزیکو — که آغاز درخشش من در صحنه جهانی بود — در سن ۱٦ سالگی در امیدیه، تمرینات با وزنه را از سال ۱۳٤٦ آغاز کردم آنهم زیر نظر خسرو بهرامی. خدا رحمتش کند.

قهرمانی در ۱٦ سالگی

نخستین قهرمانی‌ام در مسابقات باشگاههای ایران به سال ۱۳٤٥ در تهران بود. حریف بنده آقای ناصحی بود. عطار اشرفی، توروسیان و... حریفان من بودند که آنها را جا گذاشتم. بعد در سال ۱۳٤٦ در مسابقات قهرمانی کشور در کرمانشاه حضوری موفق داشتم و با بالا بردن رکورد نوجوانان آسیا در ۱٦ سالگی، قهرمان ایران شدم. از همانجا بود که به اردوی تیم ملی دعوت شدم. در اردو حسن معزی در ٦۰ کیلو تمرین می‌کرد. من در مسابقات دانشگاه تهران، رکورد پرس خدابیامرز علی صفاسنبلی را ترقی دادم و نخستین رکورد خودم را زدم. در مسابقات انتخابی تیم ملی برای بازیهای آسیایی بانکوک به سال ٤٦، در حرکت پرس ۱٤٦ کیلو را بالا بردم. دو بار رکورد جهان را زدم، بار اول در تهران و بار دوم در اهواز به مقدار ۱٤٦ کیلو.

امکانات جالب آن روزها

آن زمان که بنده به سوی ورزش وزنه‌برداری کشیده شدم، نه خیال کنید همه چیز یا امکانات و تجهیزات برای ما مهیا بود، خیر. همه‌اش سختی بود، ضمن آنکه ورزش می‌کردم، تحصیلاتم را هم ادامه می‌دادم. البته وضع مالی خانواده ما آن موقع خوب نبود. پدر مرحومم کارگر و راننده اتوبوس شرکت نفت بود و من به او افتخار می‌کنم. بنده با حداقل امکانات و «صفر» تمرین وزنه‌برداری می‌کردم و البته نسبت به بقیه بهتر بودم، یک میله هالتر بود و ۱۰–۱۵ وزنه‌بردار دورش و امکانات صفر. اما الان امکانات بسیار است، هم در باشگاهها و هم در اردوی وزنه‌برداری و ملی پوشان از همه نظر تامین هستند. وقتی خودم تا سال گذشته مدیر تیم‌های ملی بودم سعی داشتم بهترین امکانات در اختیار وزنه‌برداران باشد تا ایرانی‌ها بتوانند مانند خارجی‌ها عرض اندام کنند و روی سکوی قهرمانی بروند.

شگفتی جام دوستی

مسابقات وزنه‌برداری جام دوستی شوروی بود که مرا در جهان بلندآوازه کرد. کی یف، میزبان یازدهمین دوره مسابقات جام دوستی شوروی بود. من و پرویز جلایر دو شرکت کننده ایران بودیم. من که فرد جانشین دسته بودم در میان شگفتی و با حدنصابی که برای سنم — که خردسال و ۱۹ ساله بودم — قابل توجه بود. من در کی یف در رأس سبک وزنها قرار گرفتم و این تنها شگفتی جام دوستی بود. با توجه به حدنصابهای جهانی، توانسته بودم شش بار رکوردهای خردسالان این دسته را ترقی دهم.

فریاد بی‌موقع یک تماشاگر

تیم وزنه‌برداری ایران به دنبال رقابتی سخت با ژاپن در سال ۱۹۷٤ تهران با ٦ مدال طلا، ۱٤ نقره و ٤ برنز به مقام قهرمانی آسیا رسید. نصیری ۲ طلا و یک نقره و من ۳ نقره گرفتم. در مسابقات تهران، بدشانس ترین قهرمان من بودم، چون در دسته سبک وزن وزنه می‌زدم و با یک لرزش خیلی کوتاه ۲ مدال طلایم تبدیل به نقره شد. در حالی که وزنه ۱٦۷ کیلویی را بالای سر برده بودم، ناگهان فریاد بی‌موقع یکی از تماشاگران افکارم را برهم زد و وزنه از بالای دستم لغزید و در میان بهت و حسرت تماشاگران و

نصرالله دهنوی (نفر دوم از چپ) به اتفاق امیر درمنکی، محمد نصیری، محمد ناصحی و داوود ملکی.

توقع خودم، مدال طلا را با نقره عوض کردم. اگر من مدال طلا می‌گرفتم — طبق قولی که رئیس فدراسیون آن زمان وزنه‌برداری به بنده داده بود — یکصد هزار تومان جایزه می‌داشتم، اما با بدشانسی و فریاد بی‌موقع یک تماشاگر مدال طلا از دستم پرید. به خاطر از دست دادن مدال طلا ساعتها در تنهایی خودم گریستم.

مدال طلا

بازیهای المپیک آسیایی بانکوک ۱۹۷۰ در سبک وزن وزنه زدم و موفق شدم با رکورد مجموع ٤٦٥ کیلو هم قهرمان مسابقات شوم و هم بهترین وزنه‌بردار آن مسابقات شناخته شوم. برای آن مدالی که من گرفتم فقط یک صد دلار به من دادند. البته خودم مقصر بودم، چون هیچ وقت نخواستم دنبال آن باشم که بروم و التماس کنم. کمک‌های آنچنانی که الان می‌شود، در زمان قهرمانی‌هایم به من نشد!

قهرمانان ملی‌پوش وزنه‌برداری ایران متشکل از: جلایر، کارگرنژاد، داوود ملکی، نصرالله دهنوی و دانیل گورگیز، درمنکی، ناصحی، عامی تهرانی، اکبر شکراللهی، والی، عطار اشرفی، برومند (سرمربی)، میرزایی و...

اهمال در ثبت رکوردها

به یاد دارم که به هنگام ثبت رکورد جهان در عالم خردسالان جهان، یکی از مجلات ورزشی (کیهان ورزشی) توسط مرحوم هنریک تمرز قهرمان سابق وزنه‌برداری کشورمان و نویسنده آن مجله نوشته بود که در جدول رکورداران جهان به جای نام ایران، نام ژاپن درج شده است. او اشاره به این داشت که در ثبت رکوردهای جهانی دسته جوانان در حق نصرالله دهنوی اهمال زیاد شده و این چیزی است جبران‌ناپذیر. زیرا او در ۲۲ تیرماه سال ۱۳٤۹ از مرز ۲۰ سال پا فراتر گذاشت و با دنیای جوانان خداحافظی کرد.

خاطره‌ها

خاطره‌ها همیشه به یاد آدمها هستند. حتی اگر تلخ باشد. من در المپیک مونیخ، تا آخرین لحظات نفر سوم بودم، اما **کاپارک** لهستانی ۲/۵ کیلو بیشتر از من وزنه بلند کرد (٤۳۵ کیلو)، او سوم شد و من...

جالب اینکه وزن بازانوفسکی لهستانی دیگر ۱۰۰ گرم از من کمتر بود که او نیز چهارم شد، اما من مدال نقره پرس المپیک مونیخ را بر سینه زدم و جالب اینکه مدال نقره مسابقات پرالمپیک — مسابقات قبل از المپیک — را هم گرفتم، اما خاطره خوشم برمی‌گردد به المپیک مکزیکو که آن موقع کم‌سن‌ترین شرکت کننده بودم. با رکورد ۳٦۵ کیلو مجموع نفر ششم المپیک شدم. وزنه‌هایی که من زدم ۱۱۷/۵ پرس، ۱۰۷/۵ یک ضرب و ۱٤۰ کیلو دو ضرب بود و این یک افتخار بزرگ برای یک جوان ۱۸ ساله ایرانی و هر قهرمانی است.

سال ۱۹٦۸ — بازیهای المپیک مکزیکو: تیم وزنه‌برداری ایران متشکل از: محمد نصیری، نصرالله دهنوی، پرویز جلایر و دانیل گورگیز به اتفاق مربیان خود مرحوم هنریک تمرز و تقی روحانی.

اما جریان تصادف اتومبیل

آن زمان که مدیریت تیم‌های ملی ایران را بر عهده داشتم. زمانی قرار شد که تیم ملی ایران در چابکسر اردو داشته باشد. من در فدراسیون بودم که تعدادی از قهرمانان گفتند که ما می‌خواهیم با اتومبیل شخصی به چابکسر برویم. من اصلاً قبول نکردم و گفتم همه باید با یکدیگر و دسته جمعی بروند. برخی قبول نکردند و با ماشین شخصی رفتند، آنهم با پژو ۲۰٦ که آن تصادف رخ داد و رضازاده مجروح شد، کورش باقری هم از کتف و... صدمه دید. ماشین فدراسیون آماده بود، اما... ما می‌بایست سخت‌گیری می‌کردیم که آن واقعه رخ ندهد، این قهرمانان که مال خودشان نیستند، اینها مال کشور و مردم هستند و باید به فکر سلامتی خود باشند و حرف و نصایح بزرگترها را گوش کنند که متاسفانه حالا جوانان یک مقداری «خودرأی» شده‌اند!

داستان سر تراشیدن

داستان سر تراشیدن محمد نصیری قهرمان افسانه‌ای ایران بسیار جالب بود. او که در مسابقات وزن ۵۲ شرکت کرده بود. پس از مصاف دادن با حریفان قدر خود، وزنش زیاد بود و هر آن امکان داشت روی سکوی قهرمانی نرود. بنابراین تمامی موهای بدنش را زد و باز هم وزنش زیاد بود. این بار قرار شد تا موهای سر خود را بزنند. آنجا بود که من سریع دوربین حسین حصاری کشتی‌نویس سابق کشورمان را از دستش گرفتم و عکسی از نصیری که در حال کوتاه کردن موهای سرش بود، انداختم و همان عکس در تمامی مطبوعات ایران چاپ شد و نصیری نیز با ۱۰۰ گرم کم کردن وزن خود، سر وزن رسید و رکورد جهان را زد و قهرمان ۵۲ کیلوگرم شد.

نصرالله دهنوی، روی سکوی قهرمانی جام شمشیر آبی آلمان شرقی. قهرمانان روس و لهستان زیر دست او قرار دارند.

سه دوره سخت

بنده سه دوره در فدراسیون وزنه‌برداری بودم. سه دوره سختی که فدراسیون در سراشیبی قرار گرفت آنهم در بدترین شرایط خودش. رفتم و آمدم و... چه روزهای سختی بود در این سی سال گذشته. رفتم کنار، بعد آمدند دنبالم و سرمربی تیم ملی شدم – در زمان ریاست آقایان برومند، فائقی و افشار — طی مدت ٤۳ سال فعالیت من در رشته وزنه‌برداری، روزهای خوش و سخت فراوان مشاهده کردم. حتی در سال ۱۳۵۹ در پایان مسابقه‌های قهرمانی آسیا در سئول کره جنوبی، بنده به عنوان مربی تیم ملی ایران با مدال و جایزه قهرمانی آسیا روی سکوی اول و بالاتر از مربیان باسابقه ژاپن و کره قرار گرفتم.

جایزه برای رکوردشکنان

اکنون وزنه‌برداری ایران با آن اتفاقی که دو سال پیش رخ داد و ورزش وزنه‌برداری ایران را زیر سوال برد، تفاوتهای بسیاری کرده است. کادر فنی فدراسیون طی چند سالی که آقای افشارزاده ریاست آن را بر عهده دارد، خوب کار کرده است. وزنه‌برداران کنونی ایران با امکانات و تجهیزات خوب، بسیار آماده‌اند و با قهرمانی و نایب قهرمانی در مسابقات رده‌های نوجوانان و جوانان اخیر آسیا نشان داده‌اند که آماده‌اند هر رکورد جهانی را فرو ریزند.

حتی جدیداً آقای افشارزاده به آقای علی‌آبادی نامه‌ای نوشتند و ایشان در هامش آن متذکر شدند که مسابقات بسیار ما با حضور قهرمانان ملی در سه رده سنی برگزار می‌کنیم و اگر وزنه‌برداران طبق جدول تنظیم شده موفق به شکستن و ثبت رکوردهای آسیا، جهان و المپیک شوند، از ۱۰ میلیون تا ۲۰ میلیون تومان پول نقد و جایزه دریافت خواهند کرد.

■

وقتی درمی‌یابیم که خشم ما ناشی از رنجشی است که در دل داریم در این موقع خشم ما ناگهان از بین می‌رود

●بانی پارزلی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

چگونه

چگونه بهتر است خفتن در باد
من که تسلیم بادم
خانه‌ای است
که شمع در آن خاموش می‌شود
عصر تنبل امروز
سفر غروب
دعوت به آب برکه داشت
صد سال
چهره این نوازنده کور را
در باد شمردم
فقط لحظه‌ای اسبان
مرا در باد دیدند
به سفر رفتند
تمام ویرانی من از آغاز
به موافقت باد بود
وحشت من
آهسته در را به سوی باد
باز می‌کند
شاخه خشک
از روز من
به دور تاریکی می‌پیچد
در آخرین روز هفته
بدن مرا لمس می‌کند
که سرد است
علف خیس از خیرگی من به باران
هراس دارد
پس چگونه است
که مرا اطاعت می‌کند؟

احمدرضا احمدی

نمونه شعر کلاسیک

سودای تو

دل به سودای تو بستیم، خدا می‌داند
وز مه و مهر گسستیم، خدا می‌داند
ستم عشق تو هرچند کشیدیم به جان
ز آرزویت ننشستیم، خدا می‌داند
با غم عشق تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم، خدا می‌داند
خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم خدا می‌داند
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم، خدا می‌داند
دیده پرخون و دل آتشکده و جان بر کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا می‌داند
دوش با «شمس» خیال تو به دلجویی گفت:
آرزومند تو هستیم، خدا می‌داند

شمس مغربی

دو شعر از حسن فرازمند – ورامین

الهه ناز

زیادش کن
زیادش کن کمی ای دوست
من این تصنیف را –
– از کودکی در خاطرم دارم
و شبها در کنار بستر من، مادرم می‌خواند و –
– می‌گریست
زیادش کن
زیادش کن، دلم میل الهه، –
– میل یک باران
دلم حال و هوای یک بنان دارد
صدای مادرم، در من
همیشه، بوی جوی مولیان دارد

وقت

سالهاست
هر فریم از شعرهای من
تکه‌ای از زندگی ست
من به تدوین و سرهم کردنش دلخوش
قهرمان اصلی این فیلمها
من خود هستم که گاهی
می‌کنم شلیک سوی خود، ولی
می‌زنم فریاد و می گویم: بزن!
وقت را اما نکش

غزل تشنه

دشت تشنه، خیمه تشنه، قمقمه تشنه
از عرق ریز خجالت، علقمه تشنه
هرم آه از خیمه‌ها برخاست، رحمی نیست
آن همه سیراب را بر این همه تشنه
آن طرف خار و خسی تا خرخره سیراب
این طرف گلهای باغ فاطمه، تشنه
آب، سیراب از لب ماه بنی‌هاشم
بر لب شاه شهیدان، زمزمه تشنه
در غبار تیغ‌زار فتنه می‌آید
ساقی لب تشنگان، بی‌واهمه، تشنه
می‌شود شمشیر شمر از خون گل، سیراب
روی موج نی، لب گلها همه تشنه...

حسین عبدی – گرگان

دو غزل از مجموعه شعر جدیدالانتشار «شعری که سنگ در کلماتش فرو شده» – سروده علیرضا دهرویه

محو خطوط

صدا به سردی شب گریه‌های انسان است
صدا صدای فراوانی زمستان است
ببند پنجره را، این بهار خاطره نیست
پرنده محو خطوط ظریف باران است
دوباره روی لبم خنده‌ای اناری ماند
که دانه دانه آن اشکهای پنهان است
چقدر دلخوش تقویمها شدیم، اما
ورق نزن پسرم، باز هم زمستان است

فکرهای مختلف

سایه‌ها زیاد شد، به بغضم اعتنا کنید
صبح را به این نشسته در شب آشنا کنید
من، تمام خستگی نشسته بر دقایقم
آی فکرهای مختلف، مرا رها کنید
ای تمام واژه‌های مهر بر دهان زده!
دستهای خالی مرا پر از صدا کنید
بعد از آن همه به کوچه های بی‌کسی زدن
خسته‌ام، مرا – به رسم دوستی – رها کنید
این که عشق نیست، این که حسرت ندیده‌هاست
نام دیگری برای عشق دست و پا کنید

جوانه های ادبی

آن روزها

آن روزها را ببین!
افق هر روز بیشتر چین می خورد
و آسمان
کهنه می شود
زمان
روی کتابها
خوابیده است
در این خزان مزمن
به دنبال چه می دوی؟
زمین
توپ لجوجی ست
که هیچگاه
گُل نمی شود

محمدرضا مهدیزاده

خزان گرفت

قصد سفر دوباره دلش در میان گرفت
درد فراق از من عاشق توان گرفت
فصل بهار و موسم گل دل ز من بکند
ای باغ گریه کن که دل از باغبان گرفت
جامی بریز ساقی و هوشم ز سر ببر
کاین بی‌وفا بهار مرا در خزان گرفت
عزم وداع کرد و به من گفت می رود
پیمان شکست، از من بیچاره جان گرفت
بلبل بنال گل ز میان رفت و خار ماند
تیر فراغ در دل ما آشیان گرفت
گلزار و بوستان همه پژمرد و رنگ باخت
ابر سیاه پهنه این آسمان گرفت
او مهربان نبود وگرنه چنین نکرد
او گوی سبقت از همه نامهربان گرفت
صیاد عشق بود و چنان ضربتی نواخت
که قلب صید را به خشونت نشان گرفت
از آتشی که در دل من جا نهاد و رفت
دودی بلند شد که سراسر جهان گرفت
هجران او مگوی چنین سهل و ساده است
از چشم گریه و ز زبانم فغان گرفت

ناصر محسنی - ارومیه

مرغک عاشق

از دست تو می‌میرم و فریادرسی نیست
گویی که در این شهر بلاخیز کسی نیست
من کشته بیدادم و تا از تو بگیرد
داد دل خونین مرا دادرسی نیست
یک عمر به دنبال تو هر سوی دویدم
تا باز به دنبال تو آیم نفسی نیست
زان مرغک عاشق که پر از نغمه‌گری بود
امروز بجز مشت پری در قفسی نیست
دریاب در این چند دم آخرم ای دوست
کز عمر به یغما شده بر جای بسی نیست
بر باد شد آن شور و شر دور جوانی
دیگر به دلم در سر پیری هوسی نیست
تا بر تو شدم شیفته‌ای تازه‌تر از گل
چشم دل من درپی هر خار و خسی نیست
بسته است به رویم در شوق از غم گیتی
سوی که نهم رو که ره پیش و پسی نیست

آرمان منتظری – تورنتو

چند شعر کوتاه از فریدون قلاوند (شایان‌نیا) – اندیمشک

«۱»

پرنده‌ای
بالهایش را گم کرد
و زنی
پرنده‌اش را

«۲»

گلوی سبز درخت را
بریدند
در تبرستان سرخ جنگل
و آواهای خاموش

«۳»

طعم هیچ میوه‌ای را
نمی‌فهمند
شبانان راه گم کرده
و بیابان تشنه خورشید

علم حسینی – چابهار

دوبیتی های شـــما از لحاظ وزن و قافیه بی اشـــکال است، اما منسجم و قوی نیست:

جفا کردی که من بیزار گردم
ز دنیا تا خدا بی‌یار گردم
ندانستی که من یارم جدایی‌ست
چرا در جمع یاران خوار گردم

سحر شبانیان – تهران

قسمتی از سروده‌تان را به این امید که وزن و قافیه را ارج بنهید و شعر سنتی را هم امتحان کنید، می‌خوانیم:

رویاهایم را
در چشمان تو می‌بینم
و در گوشه آسمان
به ستاره‌ها زل می‌زنم

یوسف عظیمی – کرج

نه، بیت موردنظر‌تان را درســـت تقطیع نکرده بودید. تقطیع درســـت آن را می‌نویسم:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

وزن بیت فوق فعلات و فاعلاتن، فعلات و فاعلاتن است.

همه هست = فعلات
آرزویم = فاعلاتن
که ببینـ = فعلات
م از تو رویی = فاعلاتن
چه زیان تو = فعلات
را که من هم = فاعلاتن
برسم به = فعلات
آرزویی = فاعلاتن

حمید اکبری – اصفهان

شب با کلماتی چون تب و لب قافیه می‌شود.

کورش حبیبی – گرگان

به انجمن ادبی شـــهرتان و شـــاعر گرانقدر حسین عبدی مراجعه کنید تا اشکالات وزنی و قافیه‌ای شما برطرف شود.

نامه‌هایتان را خواندم. منتظر آثار بهتر تان هستم:

سعید کنعانی، اقلید – کوروش فرزانه، یزد – حمید بابلی، بابل – نغمه ذاکری، تهران – احمد احمدی، کرج – عباس احمدیان، رشت.

فردا

فردا
خورشید چشمانت
جهان را روشن می‌کند
و حرفهایت
که کلمه کلمه
باران می‌شود
بیابانهای تفته را
گلشن می‌کند

شهرام حبیبی – کرج

پیمان

پیمان را شکستند
و پنجره‌ها را بستند
کوفیان
کوفیان سنگدل
شیشه‌ها را
نه
دل خورشید را
شکستند

اکبر صادقی – رشت

مهتاب

مهتاب
می‌تابد
و ستاره‌ها
بیدارند
همه دستها
همه لبها
نام تو را بر زبان دارند

هما صاحبی – اصفهان

دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند، سلسله دوستی بجنباند، پس آن که به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند
●سعدی شیرازی

از ناکجا

مینا(گلبرگ)
aznakojaa@yahoo.com

طلاق موجب مرگ زودهنگام می شود

بررسی ها نشان می دهد: کسانی که طلاق می گیرند زودتر از بقیه فوت می کنند. پژوهشگران آلمانی دریافته اند: طلاق بر سلامت افراد تاثیر منفی می گذارد. طلاق باعث می شود مرگ افراد زودتر فرا برسد؛ به طوری که کسانی که از همسر خود طلاق گرفته اند، تا ۹ سال زودتر از بقیه می میرند.

این بررسی نشان می دهد: افراد متاهل زندگی منظم تری دارند و بالعکس افرادی که طلاق گرفته اند سبک زندگی ناسالم تری در مقایسه با دیگران دارند که به مرگ زودهنگام آنان می انجامد. پژوهشگران در این بررسی عوامل تاثیر گذار بر مرگ و میر را بررسی کردند و متوجه شدند: طلاق باعث کاهش طول عمر می شود.

از دست دادن حس بویایی یک نشانه بد

پژوهشگران اعلام کردند: از دست دادن حس بویایی می تواند نشانه ابتدایی بروز پارکینسون باشد.

تحقیقات نشان می دهد: افرادی که مبتلا به پارکینسون هستند مدت طولانی پیش از بروز علائم اصلی پارکینسون مانند مشکلات گفتاری و حرکتی و نیز از دست دادن حافظه دچار از دست دادن حس بویایی می شوند.

منشا این بیماری پیری زودهنگام سلولهای تولید کننده دوپامین مغز است. به گفته پژوهشگران، با بالا رفتن سن جمعیت کلی جامعه، تعداد مبتلایان به پارکینسون افزایش می یابد. معمولا و در اکثر بیماران، این بیماری زمانی تشخیص داده می شود که ٦٠ تا ٧٠ درصد سلولهای دوپامین ساز در مغز از بین رفته‌اند به همین دلیل امکان پیشگیری از ادامه بیماری غیر ممکن می شود. در حالی که در صورت تشخیص بیماری در مراحل ابتدایی بهتر می شود پیشرفت آن را به تعویق انداخت.

بچه‌ها بازی کنند تا خوب بخوابند

بررسی ها نشان داده که بهترین ورزش برای کودکان بازی است و کودکانی که به اندازه کافی ورزش می کنند، بهتر می خوابند. کودکانی که به اندازه کافی و مناسب بازی می کنند، وضعیت جسمی بهتری داشته، بهتر می خوابند و حتی از نظر روحی نیز کمتر دچار مشکل و اختلال می شوند. به عقیده کارشناسان، ورزش برای کودکان و حتی نوجوانان می تواند شامل بازی‌هایی نظیر: فوتبال، شنا، دوچرخه‌سواری و دویدن باشد، زیرا در این ورزش‌ها ۳ رکن اصلی که شامل قدرت تحمل بدن است در دویدن و انعطاف پذیری و کشش در انواع بازی‌ها تقویت می شود.

شاید به همین دلیل بزرگسالان با یک دقیقه دویدن ضربان قلبی به مراتب سریع تر داشته باشند و تنفس شان دچار مشکل شود، اما کودکان به دلیل عادت به دویدن و بازی دچار چنین مشکلاتی نمی شوند. با توجه به آمار کودکان به طور متوسط روزانه ۳ ساعت تلویزیون تماشا می کنند؛ اما مقدار ورزش توصیه شده برای آنها در قبال این ۳ ساعت ۵ ساعت می باشد که از این ۵ ساعت باید حداقل ۱/۵ ساعت آن شامل حرکات سریع در راه رفتن و پیاده‌روی باشد تا تمام عضلات و ماهیچه‌ها را در گیر کند. برای رسیدن به این منظور نباید فعالیت‌ها و بازی‌های سالم کودکان را محدود کرد، زیرا با این کار انرژی آنها تخلیه نمی‌شود و دچار انواع مشکلات جسمی و روحی خواهند شد.

درمانی برای ترمیم استخوان‌های بدن

بررسی های محققان آمریکایی نشان می دهد؛ مصرف آلوی سیاه بهترین درمان برای ترمیم استخوان‌ها و پوکی بدن است. نتایج تحقیقات محققان نشان داد: ورزش های روزانه، ترک سیگار و تغذیه مناسب می تواند از بروز پوکی استخوان در دوران سالخوردگی جلوگیری کند. این بررسی ها همچنین نشان می دهد؛ کیفیت استخوان‌هایی که بر اثر خوردن آلو ترمیم شده‌اند بهتر از استخوان‌هایی است که با بهترین داروهای گران قیمت ترمیم شده‌اند.

دمیدن دود سیگار در گوش غلط یا درست؟

ضررهای دمیدن دود سیگار و سوخته تریاک در گوش، خیلی بیشتر از منافع احتمالی آن است. بنابراین بیمار هنگام گوش درد، باید ضمن اجتناب از هر گونه دستکاری و به کار بردن درمانهای غیر علمی، به پزشک مراجعه کند.

محققان معتقدند: درد گوش می تواند به علت تومور، التهاب، عفونت، ضربه، جسم خارجی، شنیدن صدای خیلی بلند و با تحریک گیرنده‌های درد قسمت‌های مختلف گوش ایجاد شود.

درمان درد گوش باید با توجه به عامل ایجاد کننده درد، انجام پذیرد و صرفاً اقدام جهت از بین بردن درد (که درمان علامتی نامیده می شود)، بدون بررسی علت اصلی آن از نظر علم پزشکی مردود است. البته سیگار با داشتن نیکوتین در ترکیب خود، باعث تحریک گیرنده‌های نیکوتینی (مزولیمبیک و راه نگرواستریاتال) شده و تا حدی درد را کاهش می دهد و همچنین تریاک که یک مخدر قوی است، کاهش دهندهٔ درد است. در نتیجه حتی با نادیده گرفتن این مورد که دمیدن دود در گوش (بخصوص در اطفال)، ممکن است منجر به آسیب پرده گوش شود، با به کار بردن آنها درمان علامتی انجام داده‌ایم که بدون بررسی و کشف علت اصلی غیر قابل قبول است. چون با از بین بردن درد –که یکی از نشانه‌های مهم هر بیماری است– شائبهٔ بهبود بیماری به وجود می آید که به عدم پیگیری مشکل اصلی و پیشرفت آن منجر می شود. باید توجه داشت که سوخته تریاک نیز مانند اکثر مواد مخدر دیگر اعتیادآور است. البته این ادعا وجود دارد که بعد از بهبود، مصرف تریاک نیز قطع می‌شود، در صورتی که فرد به طرف اعتیاد سوق داده می‌شود.

تاثیر دعا در کمک به بهبود بیماری ها

محققان بار دیگر بر اهمیت دعا و نیایش در ارتقای سلامت مبتلایان به بیماریهای صعب العلاج تاکید کردند. محققان با بررسی ٣٦٠ بیمار مبتلا به سرطان، رابطه دعا و نیاز این بیماران به مراقبت و مصرف داروهای ضد درد را ارزیابی کردند. این بررسی نشان می دهد، نیاز به مصرف دارو در آن دسته از بیمارانی که برنامه منظمی برای دعا و نیایش دارند، به مراتب کمتر از دیگران است.

کدو دوست افراد دچار فشار خون

کدو حلوایی منبع غنی بتاکاروتن است و رنگ نارنجی آن به دلیل وجود همین ترکیب است. بتاکاروتن پیش ساز ویتامین A و یک آنتی اکسیدان مهم در بدن می باشد که بدن را از حمله رادیکال های آزاد و اثر تخریبی آنها حفظ می کند. کدو دارای فیبر غذایی نیز می باشد؛ از فیبر موجود در مواد غذایی می توان در درمان بسیاری از بیماری ها مخصوصاً افزایش وزن (چاقی)، یبوست، افزایش چربی خون، و دیابت استفاده نمود. سازمان بهداشت جهانی توصیه می کند هر فرد در روز به ۳۰ گرم فیبر نیاز دارد که می تواند فیبر مورد نیاز خود را از حبوبات، سبزیجات، انجیر، خرمای خشک، نان های سبوس دار و به خصوص کدو تأمین نماید. از کدو در درمان بیماری های روده‌ای مخصوصاً از بین بردن کرم و انگل های روده ای استفاده می شود. از کدو می توان به عنوان مسهل در درمان بیماری یبوست و بواسیر و عفونت‌های مثانه‌ای بهره گرفت.

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرمهای ناخوانا معذوریم)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۴۵۱۰۰۵۰۴۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی بنام مؤسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات ـ امور مشترکین

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۴۱۱۱

حق اشتراک سالانه:

برای داخل کشور:

یک سال	شش ماه	سه ماه
۲۶۰۰۰۰ریال	۱۳۰۰۰۰ریال	۶۵۰۰۰ریال

برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	گروه ۱ پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	گروه ۲ اروپا، هندوستان گرجستان	گروه ۳ آمریکا، ژاپن، هنگ‌کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۷۸۰۰۰۰ ریال	۸۴۰۰۰۰ ریال	۸۷۰۰۰۰ ریال
شش ماه	۳۹۰۰۰۰ ریال	۴۲۰۰۰۰ ریال	۴۴۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۹۵۰۰۰ ریال	۲۱۰۰۰۰ ریال	۲۲۰۰۰۰ ریال

توجه:

در صورت عدم دریافت نشریه تا یک هفته پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱ـ ۲۹۹۹۳۴۷۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفا با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

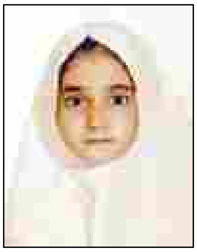
هدیه جعفرپور

ژینا سیماروک

نیما اسفندیاری

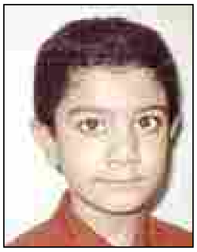
سیدعلی محمدی

پوریا بابایی

مصطفی شبابی

عرشیا عبدالغنی

امین محمد اسدنژاد

امیراحسان تیموری

سیدمحمد ملیح

علیرضا فروردین

امیرعلی حامدی فر

هومن یکتاپرست

کامران وحیدی

متین خلاقی

علی نیکویی

سپهر محمودی

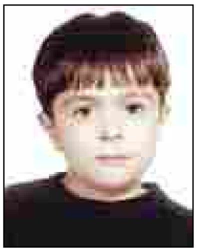
دانیال نجف پور

هیچ کس نمی تواند در شما حس یا رفتار عصبی ایجاد کند، بلکه خود شما مسئول چنین چیزی هستید

●واین دایر

خاطرات یک روزنامه فروش

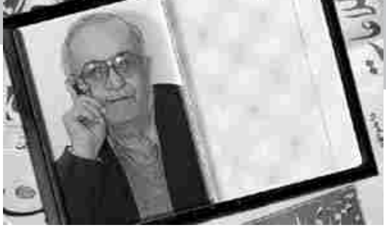

محمدابراهیم رنجبر

جشن تیراژ در مؤسسه اطلاعات

چند سالی از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ که منجر به برکناری دولت مردمی دکتر محمد مصدق شده بود می گذشت. در آن روزها که همه مطبوعات آزاداندیش در محاق توقیف بودند و از انتشار آنها جلوگیری می شد و فقط چند روزنامه که مدیحه سرایی دربار و حکومت وقت را سر می دادند اجازه انتشار داشتند و از آنجا که روزنامه اطلاعات در آن ایام تا اندازه‌ای بی طرف بود و کمتر مجیز قدر تمندان را می گفت با استقبالی فراوان روبرو شده بود و خیلی زود تیراژ آن در تهران به بالغ بر پنجاه هزار نسخه در روز رسید، به همین منظور مسوولان موسسه از مدیران، فضلا، دانشمندان، استادان دانشگاه، فرهنگیان، خبرنگاران خارجی و داخلی و جمعی از نمایندگان مجلس و چند سناتور برای شرکت در مراسم جشنی به مناسبت افزایش تیراژ، دعوت به عمل آورده بودند.

آن روز علاوه بر این میهمانان از تمام توزیع کنندگان جراید (که بالغ بر یکصد و پنجاه نفر بودیم) نیز دعوت شده بود و آن روز پذیرایی شایانی از تمام میهمانان به عمل آمد و هنوز عقربه‌های ساعت به چهار نرسیده بود که از چند بلندگو که در گوشه و کنار ساختمان نصب شده بود صدای یکی از گویندگان خوش صدای رادیو تهران به نام «مستجاب‌الدعوه» شنیده شد که برنامه جشن را اعلام کرد و سپس مدیر موسسه مرحوم عباس مسعودی گزارشی از نحوه تاسیس روزنامه به سمع شنوندگان رساند و کارکنان و کارگران موسسه همراه با روزنامه‌فروشها در داخل حیاط ساکت و آرام به سخنان او گوش می دادند. در میان صحبت‌هایش از سختی‌ها و مرارتهای گذشته سخن به میان آمد و اینکه هم‌اکنون روزنامه به این تیراژ عالی رسیده و می توانم بگویم یکی از کثیرالانتشار ترین روزنامه‌های ایران و حتی خاورمیانه هستیم و موفقیت فراوانی نصیب موسسه شده و تاکنون هیچ روزنامه‌ای به این تیراژ دست نیافته است، ولی هنوز هم روزنامه با زیان بیش از حد مواجه است و همانطوری که اطلاع دارید علاوه بر هزینه‌های سنگین کاغذ، چاپ، حقوق پرسنل و نویسندگان می باید بیست و پنج درصد از کل فروش روزنامه را به عنوان کارمزد به روزنامه‌فروشها پرداخت و این عمل باعث می‌شود که روزنامه متضرر شود و همانطوری که گفته شد سود این تیراژ را فروشندگان و دلالان و تهیه کنندگان کاغذ و وسایل چاپ و روزنامه‌فروشها می برند و...

همکاران روزنامه فروشم که تا این ساعت بدون سر و صدا سراپا گوش بودند، ناگهان به همهمه افتادند و به دور چند تن از اعضای هیئت رئیسه اتحادیه که نگارنده نیز یکی از خدمتگزاران آنان بودم، جمع شدند و درصدد اعتراض برآمدند و از هیئت رئیسه اتحادیه خواسته شد که پاسخی بگوید که قرعه به نام سه نفر که من هم در بین آنها بودم افتاد. من هم بدون آنکه توجه داشته باشم در موقعیتی قرار نداریم که بتوانیم پاسخی به سخنان گوینده ای چون «عباس مسعودی» بدهیم، همراه چندین تن از همکاران از پله‌های غربی ساختمان جنب ماشین خانه به طرف سالن اجتماعات (محل برگزاری جشن) بالا رفتیم که ناگهان آقای ابراهیم کلانتری عکاس روزنامه (ابرام خان عکاس) جلوی ما را گرفت و مانع ورودمان به سالن شد و ما را در پشت در بسته متوقف کرد. او سپس پرسید برای چه می خواهید به داخل بروید یکی از همکاران گفت، برای گفتن تبریک از سوی روزنامه‌فروشها(!) اما این حرف هم اثر نکرد و مجدداً از ورودمان جلوگیری به عمل آمد و ناگهان صدای فریادگونه چند نفر به گوش رسید که تو چه کاره‌ای که مقابل نماینده‌های ما ایستاده و نمی گذاری وارد شوند، اگر کنار نروی دسته جمعی داخل خواهیم شد... آقای کلانتری لحظه‌ای سکوت کرد و سپس در تکه کاغذ سیگار اشنو که در آن محل افتاده بود چند کلمه‌ای یادداشت کرد که همه در مدح و ثنای آقای مسعودی بود، و آن را به سوی ما گرفت و گفت فقط یک نفر به شرطی که غیر از این چیزی نگوید می تواند برود و این دفعه نیز قرعه به نام من افتاد و با گرفتن آن یادداشت خیلی سریع وارد سالن شدم و با داخل شدن من که ناگهانی صورت گرفت، آقای مسعودی سکوت کرد. دوباره چند نفری خواستند مانع ورودم شوند که با اشاره دست مسعودی در جای خود قرار گرفتند و من بدون اینکه توجه‌ای به کسی داشته باشم مستقیم به سوی میز بزرگ و منبت کاری شده‌ای که آقای مسعودی در ورای آن قرار داشت رفتم و حتی بدون گفتن سلام میکروفن را از روی میز مقابل مدیر موسسه برداشتم و در حالی که حاضران با دهان باز نگاهم می کردند. گفتم جناب آقای مسعودی رسیدن به تیراژ پنجاه هزار نسخه‌ای روزنامه را حضور حضر تعالی و همه دست‌اندرکاران خصوصاً به فروشندگان آن تبریک می گویم و بلافاصله ادامه دادم: شما فرمودید که روزنامه تا این ساعت همواره متضرر می شود و همه سود آن را روزنامه‌فروشها می برند، درصورتی که هنوز من به عنوان یک روزنامه‌فروش نتوانستم گیوه پاره و پوسیده‌ام را با یک جفت کفش دو تومانی معاوضه کنم، این در حالی است که هر روز طبقات ساختمان روزنامه بلندتر می شود.

> **گیوه‌ام را از پای خود بیرون کشیدم و پای لخت و گل‌آلودم را به طرف جمعیت دراز کردم که ناگهان...**

در این لحظه گیوه‌ام را از پای خود بیرون کشیدم و پای لخت و گل آلودم را به طرف جمعیت دراز کردم که ناگهان چندین فلاش دوربین خبرنگاران داخلی و خارجی حاضر در سالن روشن و خاموش شد و یک نفر که در کنار آقای مسعودی که روی یک صندلی لهستانی نشسته بود آمد تا به همراهانش دستوری بدهد که آقای مسعودی با گذاشتن دست روی شانه‌اش مانع انجام کار شد و من هم که از جو حاکم بر سالن به وحشت افتاده بودم میکروفن را روی میز گذاشتم و خیلی سریع بیرون رفتم در حین رفتن شنیدم که مورد تشویق تعداد زیادی از حاضران قرار گرفته‌ام و همین باعث شد تا غرور کاذبی پیدا کنم. در این اثنا یکی از همکاران به سمتم دوید و در زیر گوشم گفت؛ برو گوشه‌ای مخفی شو که چند مامور پشت سرت هستند و می خواهند دستگیرت کنند... و خودش هم همراه دیگران جلوی آن ماموران را سد کرد تا من از موسسه خارج شوم...

...از این ماجرا یازده روز گذشت و در این مدت من هیچ کجا آفتابی نشدم تا اینکه بالاخره وقتی احساس آرامش کردم یک روز همراه سه نفر از همکاران وارد حیاط موسسه شدم که صدای آقای کلانتری را شنیدم که پرسید، پسر این چند روزه کجا بودی؟ به سوی صدا برگشتم و دیدم آقای کلانتری از داخل عکاسخانه که جنب در ورودی روزنامه بود به سوی من می آید، پس به دوستانم گفتم از آنچه که می ترسیدم برایم پیش آمد اما برخلاف تصورم او با روی خوش و رفتاری دوستانه با من حال و احوال کرد و گفت: چندین بار آقای مسعودی جویای حالت شده و برای تو به مناسبت آن جشن هدیه‌ای خریداری کرده‌اند و با دست اشاره به کنار دفترش کرد و گفت؛ این دوچرخه مال توست و پاکتی از کشوی میزش بیرون کشید و به دستم داد و از کارگر عکاسی خواست برود کمی شیرینی تهیه کند.

در این حین چند تن از همکاران دورم جمع شدند و هر یک از کاری که انجام داده بودم حرف زدند و خواستم از گرفتن دوچرخه خودداری کنم که آقای میرزا علی اکبر سهی کیش، سرپرست ماشین چاپ (رتاتیو) و مسوول چاپ و پخش روزنامه، وارد عکاسی شد و به محض اینکه امتناع مرا دید، گفت بیش از این لیاقت داری چرا نباید اندکی از سود روزنامه نصیبت باشد. پس از آن همهمه چند همکار را شنیدم که می گفتند مسعودی با خرید این دوچرخه و دادن مبلغی پول کاری کرده که همکار دیگرمان برای احقاق حقش سخنی نگویند و این در حالی بود که پس از چندی شنیدم مسعودی به تعدادی از اعضای هیئت تحریریه روزنامه (در زمان مدیریت آقای محمدعلی مسعودی) گفته که من از این جوان که این قدر شجاعانه حرفهایش را زده خوشم آمد و اگر می توانید در موسسه از حضور او استفاده کنید و هدیه‌ای برایش تهیه کنید و این بود که با تهیه دوچرخه و دادن مقداری وجه از من خواسته شد برای خودم لباس و کفش تهیه کنم!

البته پس از مدتی متوجه شدم شخصی که در کنار آقای مسعودی روی یک صندلی لهستانی نشسته بود، کسی نبود جز سرهنگ تیمور بختیار حاکم نظامی پس از کودتا و اولین رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) که پس از چندی به درجه سپهبدی ارتقاء پیدا کرد و از وقتی که ثریا اسفندیاری همسر دوم محمدرضا طلاق گرفت او هم مورد غضب شاه قرار گرفت و با فرار به عراق توسط یک گروهبان ارتشی به نام رضاـــک که قبلاً مورد اعتمادش بود، در حین شکار کشته شد!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

بندرگاه از دیدنی‌های بندر انزلی		سرگرمی داغدار صحرایی		آش پیشوند نداشتن		رهایی درودگری		دورویی اثر چربی		بهبود یافتن زخم		عدد روستا هشتم	
										گوشت بن دندان بوی خوش			
کاشف الکل فرش					پایتخت اندونزی قسمتی از گیاه								فیلمی از مجید مجیدی
				بی‌نقش و نگار مقوای مشخصات					اشاره پرسیدن				
عدد منفی ناپسند			نوعی ادویه پوست گیاهان					از سازها گونه‌ای چکش					
		جاوید از توابع قزوین					رحم کردن رزق					پرنده‌ای شبیه کبک	
آب میوه منصب وزیر						رشته بار روی دوش برای حمل					دکترین از جزایر ایرانی		
					سعی لولای پا					یکدوره مسابقه ورزشی از وسایل پریدن			
ناپاک	راه کوتاه نویسنده کتاب مترجم دردها			ناله شغال اسب ماده					روحانی مصر باستان بی تامل				
			کشوری در آفریقا در آشپزخانه بجوییدش					مخلوط آهک و خاکستر نوشیدنی					
خرابه تکاور							انباز ماه سرد					انجیر	
						بی‌عیب زور					تنها علامت مفعول صریح		
منسوب به پند نت منفی					الیاف بزرگترین شهر مذهبی ایران					عضو تنفسی			
		حاشیه کتاب خالق رمان دختر روستایی					پایتخت آلبانی لقب حضرت ابراهیم						
گونه صاف			شادمانی کشنده										
				فرار صدمتر مربع									
عددی دو رقمی کار ندارد						خوف							
					مرغابی مانند								
جاده ترن پرده عریض در سینما				از میوه‌ها									

جدول سودوکو ۳۳۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربعهاي كوچك ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۳			۹			۲		۶
۶	۵				۷			۴
		۱		۸			۳	
	۸			۹	۳			
			۱			۸		۹
۷	۲			۴			۶	
		۲			۶	۵		
۵	۶					۱		۷
		۷	۵		۹		۲	

بدون هیچ شرطی همه‌ی مردم را دوست بدارید، تا همه‌ی مردم نیز چنین باشند ● کاترین پاندر

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۵۱

۱- متقاطع: مه لقا حجت زاده- تبریز
۲- شرح در متن: کامران عباسی- ایلام
۳-سودوکو: سیده شیرین دانیالی- چهارمحال و بختیاری

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									●								
۲					●				●					●			
۳						●							●				
۴		●					●					●					
۵			●					●			●					●	
۶				●					●						●		
۷					●					●				●			
۸							●						●				
۹	●	●				●						●				●	●
۱۰					●						●						
۱۱				●				●					●				
۱۲			●						●					●			
۱۳		●					●			●					●		
۱۴						●					●					●	
۱۵					●							●					
۱۶				●					●				●				
۱۷									●								

افقی:

۱- مامور گردآوری اموال یا طلب های یک موسسه یا اداره —شخصیت معروف داستانهای یان فلمینگ انگلیسی **۲-** توانایی —نوعی زراعت —آبزی —چوب اعدام **۳-** از این جهت —پایتخت کشور ازبکستان —از علوم **۴-** بسیار مهربان —نوعی خروس —ابزاری مثلثی شکل برای رسم زاویه قائمه **۵-** قبول نشده —رفت به تعجیل —من و شما —تالاب و آبگیر **۶-** یخ به زبان انگلیسی —تورم و التهاب چرکی زیر پوست —نبیره —رودی در اروپا **۷-** شهر رویای تشنگان —برنجی که هنوز پوستش کنده نشده —بخشش و انعام —از ضمایر **۸-** بی نظیر —باد مرگ آور —چیره دست **۹-** میوه گلوپسند —نوعی سلاح گرم کوچک که جای شش فشنگ دارد —جوانمرد **۱۰-** عقیده، رأی —نهرها، جوی ها —دوربینی که با آن ستارگان را رصد می کنند **۱۱-** ثروت و دارایی —طرز و روش —کودکی که تازه به راه افتاده —قیمت ثابت هر چیز **۱۲-** اساس —موسیقیدان باستانی ایران —چلچراغ —امیر **۱۳-** بخشی از بدن انسان که بین گردن و شکم محدود است —باز کردن —از میوه های سرشار از ویتامین ث —رنج و محنت **۱۴-** فرد، تنها —نسل و نژاد —پرنده ای شبیه به کبک که بالهایش خالهای سیاه و سفید دارد **۱۵-** از توابع خوزستان —واکنشگاه —قلندر و صوفی **۱۶-** ناگهانی به لفظ عامیانه —عالم و دانشمند —از غزوات پیامبر اسلام در سال سوم هجری —رها **۱۷-** زلزله سنج —از آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری.

عمودی:

۱- حکومت دینی —از تیره نرگسی ها با گل های درشت و زیبا با بوهای خوشایند و مطبوع **۲-** زمان حاضر —تیر بسیار بزرگ —گلی خوشبو —هنگامی، زمانی **۳-** بی پرده، رک —زودباور —ریاکار و شیاد **۴-** یاقوت —نمایشی توأم با موسیقی و رقص —مردمک چشم **۵-** تیری که با کمان اندازند —جدید —جوش غرور جوانی، رخ جوش —عدد ورزشی **۶-** وحشی —دزدکی به گفتگوی دیگران گوش دادن —همسر معروف فرعون —اهلی و مطیع **۷-** نشانه —پتک آهنگران —آشنا —شهری در کشور فرانسه **۸-** فالگیر —بر بالای صفحه بسیاری از نشریات آورده می شود —انبار کردن کالا به قصد گران فروختن **۹-** از وعده های غذایی —دروغ ترکی —ولگرد و بی سروپا **۱۰-** مکانی مقدس در شهر قم —هر چیز که به ارث رسیده باشد —پاسخ **۱۱-** موسیقیدان معروف یونانی —به هم رسیدن —ستاره سهیل —کوچ کردن **۱۲-** گهواره —وال —درست دانستن یا مناسب تشخیص دادن سخن یا عملی —خرس آسمانی **۱۳-** فعل امر از زیستن —شانه و دوش —فرمان ماشین —جنگ و نبرد **۱۴-** دچار شوک شده —از لبنیات ها —دوستان، رفقا **۱۵-** جمعه —کامران و کامروا —دو پیکر، نام یکی از صورتهای فلکی جنوب شرقی **۱۶-** مشهور و نامدار —گله گوسفندان —مباشر و کارگزار —پیک **۱۷-** از آثار معروف جواد فاضل —کتابی از آندره ژید فرانسوی.

حل جدولهای شماره ۳۳۵۱

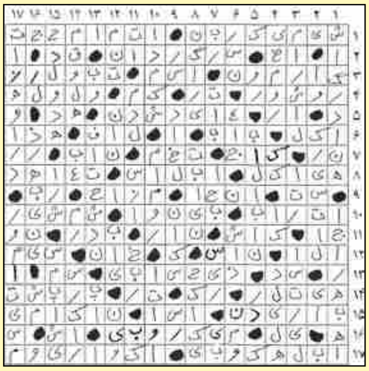

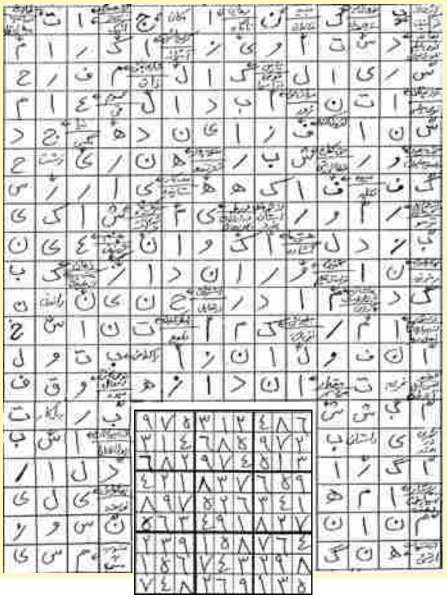

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

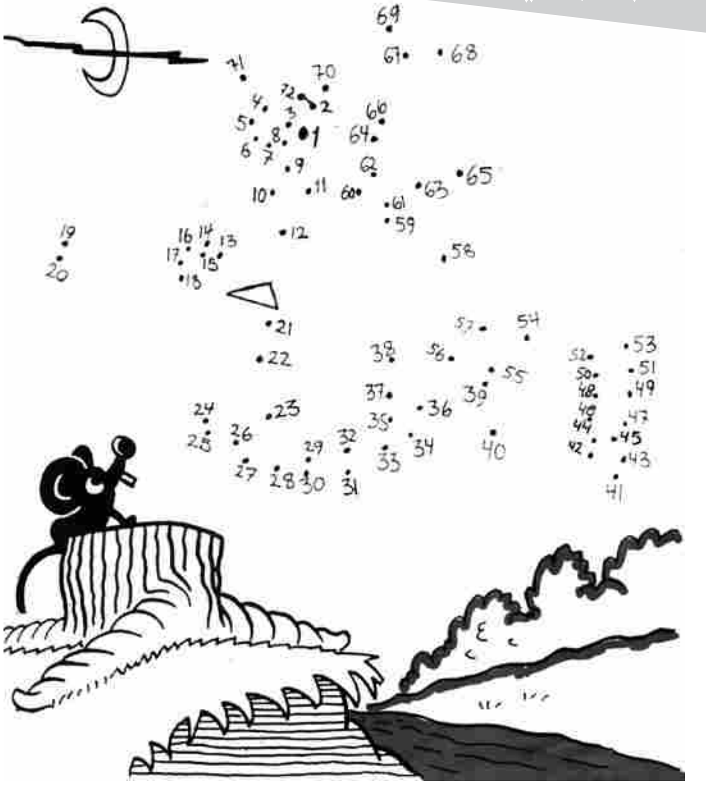

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید در پشت این نقطه‌ها و شماره‌ها چه تصویری پنهان شده است، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۷۲ به یکدیگر وصل کنید تا متوجه شوید چرا آقاموشه این قدر تعجب کرده است!

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که از سر شوخی و مسخره، در مورد اشخاص کندرو و تنبل گفته می‌شود. در این ضرب‌المثل کلمات «دو روز» و «یک روز» به کار رفته است. آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

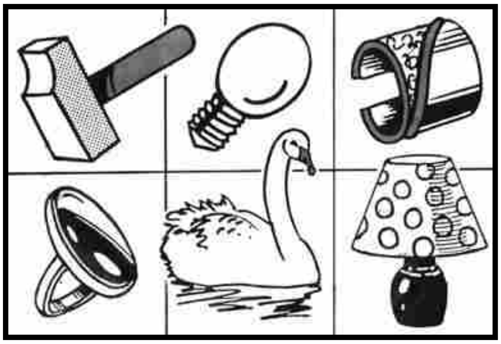

تقویت حافظه

مدت یک دقیقه به این ۶ تصویر نگاه کنید و آنها را به یاد بسپارید. سپس مجله را بسته سعی کنید آنها را به خاطر بیاورید. این تمرین را که برای تقویت حافظه مناسب است، می‌توانید چند بار پیاپی انجام دهید.

آیا می‌دانید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید؟

۱- کشور «السالوادور» در کجا واقع است؟

۲- کارگردان فیلم‌های «کابوی نیمه شب» و «یکشنبه خونین» چه کسی بود؟

۳- «کانتات» و «اپرا» چه تفاوتی با هم دارند؟

۴- شاخکهای مورچه برای چیست؟

۵- در مسابقات قایقرانی، وقتی دو پرچم قرمز با خانه‌های سیاه، در ایستگاه هواشناسی به اهتزاز درمی‌آید علامت چیست؟

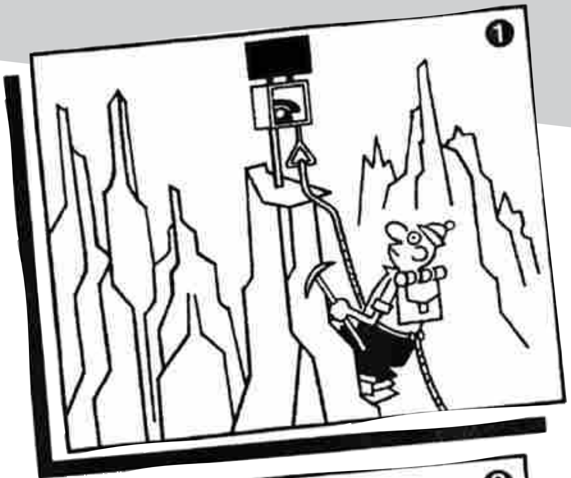

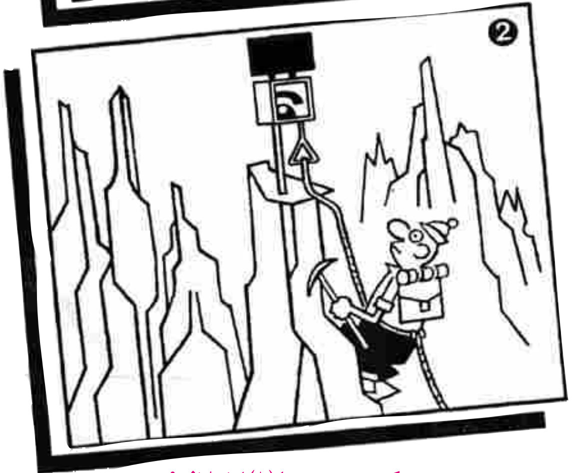

کوهنوردی با (۸) اختلاف!

این دو تصویر، هر چند در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۸ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کرده علامت بزنید.

……

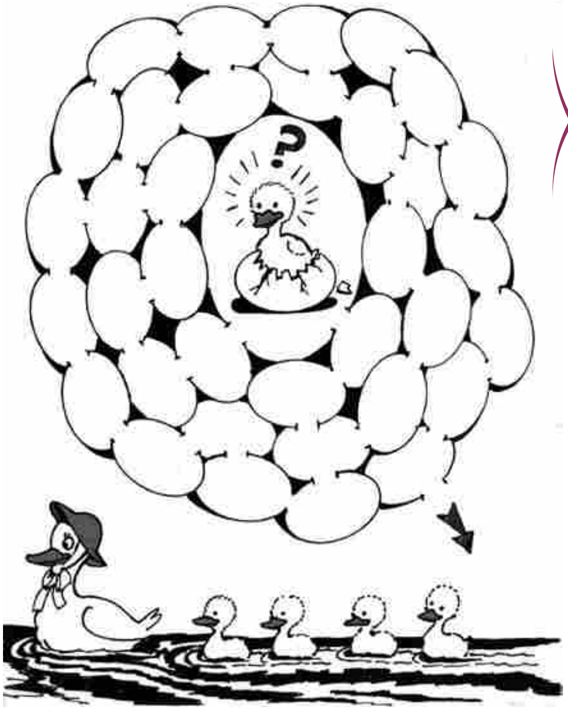

جوجه اردک ترسو!

این جوجه اردک ترسو که تازه سر از تخم درآورده، از کاروان عقب مانده و نمی‌داند باید خود را به مادرش برساند. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا به صف برادران و خواهران خود بپیوندد؟

ایکاش دوستان ما، مانند دشمنانمان ثابت قدم و استوار بودند

● گلادستون

ناصر ممدوح مجری مسابقه ۱۰۱

مسابقه تا عید نوروز ادامه دارد

مریم ضیغمی

ناصر ممدوح دوبلور و بازیگر کشورمان متولد تهران در سال ۱۳۲۱ است. او ۴۰ سال پیش با بازیگر توانمند کشورمان شیوا خنیاگر ازدواج کرد و صاحب ۳ فرزند است. ممدوح به دلیل علاقه زیاد به رادیو و کارهای نمایشی از سوی زنده یاد علاءالدین کاملی در سال ۱۳۴۰ به رادیو معرفی شد و از همان سال فعالیت های هنری خود را آغاز کرد. او مدیر دوبلاژ کارتون های مارکوپولو، سندباد، معاون کلانتر و شش نشان رها شده ،بود.

◇از اجرای مسابقه ۱۰۱ و چگونگی دعوتتان به این مسابقه بگویید.

◇◇این دعوت به همکاری از سوی آقای حسین فردرو کارگردان مسابقه انجام شد. چون این مسابقه کاری نو و تازه در کشور بود، قبول کردم که اجرای آن را بر عهده بگیرم. البته نمی دانستم این مسابقه قرار است بعد از ماه رمضان ادامه پیدا کند و طولانی می شود وگرنه همان روز اول جواب منفی می دادم.

◇چرا؟

◇◇به این دلیل که در حال حاضر تمام وقت، درگیر ضبط این مسابقه هستم و کمتر مجال پیدا می کنم به کارهای دیگر برسم.

◇ ۱۰۰ نفر حاضر در مسابقه چگونه گزینش می شوند؟

◇◇ ۱۰۰ شرکت کننده از طریق دستگاه ها یا نهادهای مختلف که قصد شرکت در مسابقه را دارند، انتخاب می شوند. یعنی خود آن سازمان یک گروه ۱۰۰ نفره را با خود می آورد. هر سازمان یا نهاد که شرکت می کند سوالات تخصصی را نیز با خود می آورد. سوالات عمومی و غیر تخصصی را نیز گروه طراحان ما طرح می کنند.

◇۳ نفری که پاسخ گوی سوالات هستند، چگونه انتخاب می شوند؟

◇◇همان نهاد شرکت کننده بین افراد داوطلب قرعه کشی می کند. گاه نیز مسولان اجرای مسابقه آن ها را انتخاب می کنند البته ۳ نفر نیستند. گاهی اوقات ممکن است ۲ یا ۴ نفر باشند.

◇شاید هر ۱۰۱ نفر داوطلب باشند آن وقت انتخاب چگونه است؟

◇◇آن را در جریان نیستم. ولی از میان افرادی که داوطلب هستند قرعه کشی می شود. البته ناگفته نماند که بیشتر کسانی که در این مسابقه شرکت می کنند، معلومات عمومی شان بالاست.

◇افراد شرکت کننده چه میزان هزینه ای برای شرکت در مسابقه پرداخت می کنند؟

◇◇میزان جوایز از سوی سازمان مربوطه تعیین می شود ولی نمی دانم آیا مبلغی به تلویزیون پرداخت می کنند یا نه. البته میزان جوایز نیز بستگی به آن شرکت دارد یک شرکت ۵ میلیون تومان برای جوایز مسابقه تعیین می کند و یک شرکت یا سازمان یک میلیون تومان.

◇ پخش این مسابقه تا چه زمانی ادامه دارد؟

◇◇تاکنون بیش از ۱۰۰ قسمت از مسابقه ۱۰۱ را ضبط کرده ایم و بیش از ۹۰ قسمت آن پخش شده است. فکر می کنم این برنامه آن طور که پیش بینی شده است تا عید نوروز ادامه پیدا می کند و عید نوروز نیز ویژه برنامه آن پخش می شود.

◇هدف از برگزاری این مسابقه چیست؟

◇◇در مجموع هدف هر مسابقه ای ارتقای سطح اطلاعات عمومی مردم و بینندگان است و در این سمت و سوی حرکت می کند. منتهی این مسابقه برای نخستین بار در کشورمان پخش می شود و هر ۱۰۱ نفر شرکت کننده یک رقابت سالم و دوستانه دارند و همه با یکدیگر دوست هستند. این مسابقه از ویژگی خاصی از لحاظ سبک اجرایی، دکور و ... برخوردار است.

◇ پخش هر قسمت حدود ۴۵ دقیقه زمان می برد. چقدر طول می کشد که هر قسمت ضبط شود؟

◇◇ضبط برنامه حدود ۲ونیم تا ۳ساعت طول می کشد. در ابتدا شرکت کننده ها وارد می شوند، سپس من به سوالات نگاهی می اندازم. مسابقه را آغاز و سوالات را مطرح می کنم. بعضی وقت ها در رایانه اشکالاتی ایجاد می شود و گاهی اوقات نیز شرکت کننده ها دچار مشکل می شوند؛ در آن صورت زمان ضبط طولانی تر می شود. عوامل زیادی باعث می شود که ضبط این سریال طولانی شود.

◇صحت دارد که شرکت کنندگان ورودی پرداخت می کنند؟

◇◇اصلا؛ شرکت در این مسابقه ورودی ندارد. شرکت ها و نهادهایی که خواهان شرکت در مسابقه هستند خود آن ها بودجه و جایزه ای برای این مسابقه در نظر می گیرند که با خود می آورند. معمولا ما برای هر گروه که متقاضی شرکت هستند ۲ مسابقه ضبط می کنیم.

◇ پس امتیاز سوالات نیز براساس بودجه ای است که خودشان می آورند؟

◇◇بله همان طور است که گفتید. براساس بودجه ای که خودشان تعیین می کنند سوالات مطرح می شود. زمانی که سوال ۳۰هزار امتیازی مطرح می کنیم دلیل نمی شود که این سوال ۳۰هزار امتیازی مشکل و سخت تر از سوال ۱۰ هزار امتیازی است. مسابقه روالی را طی می کند و پله پله بالا می رود. ممکن است نهادی بودجه اش کم باشد مجبوریم ۴ دفعه بگوییم سوال ۵ هزار امتیازی و ۴ دفعه بگوییم سوال ۱۰ هزار امتیازی و به ترتیب بالا برویم. گاهی اوقات یک نفر از صندوق ۲ میلیون تومان برنده می شود و یک نفر از صندوق ۵۰۰ هزار تومان همه این جوایز و سوالات بستگی به بودجه آن نهاد دارد.

◇سوالات چه طور طرح می شود؟

◇◇سوالات تخصصی را خود آن نهاد یا سازمان طرح می کند؛ سوالاتی که مربوط به حرفه و کار خودشان است. همان گونه که شاهد هستید چون سوالات تخصصی را خود آن ها طرح می کنند، پاسخ همگی درست است و در واقع به نفعشان است و حسن دیگر آن نیز این است که اطلاعات عمومی بینندگان بالا می رود.

◇در مورد عده ای که اطراف و روی پله ها می نشینند و جزو شرکت کننده ها نیستند، توضیح دهید.

◇◇آن ها نیروهایی هستند که از همان شرکت یا سازمان آمده اند ممکن است روسا، کارشناسان و معاونان آن شرکت باشند. بعضی مواقع نیز گروه هایی هستند که برای شرکت آمده اند به همین منظور می آیند و در اطراف می نشینند.

■

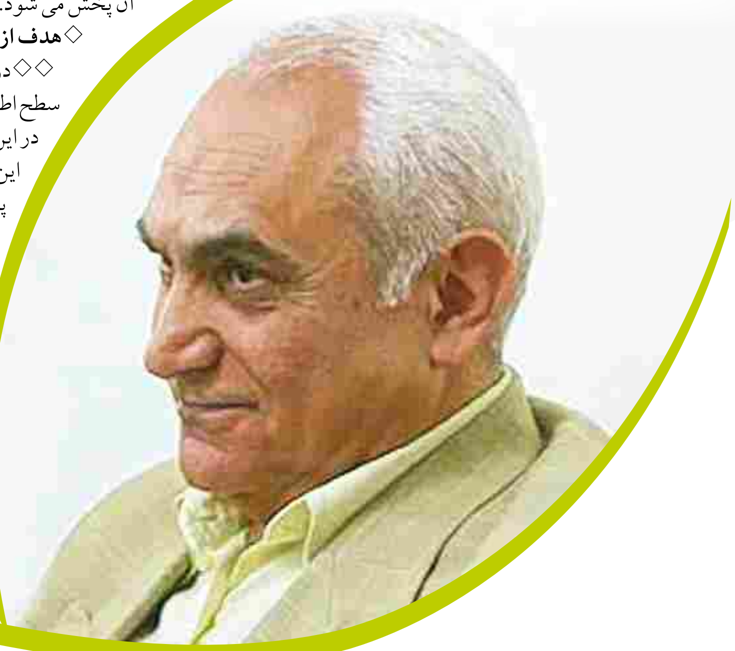

شرکت ها و نهادهایی که خواهان شرکت در مسابقه هستند خود آن ها بودجه و جایزه ای برای این مسابقه در نظر می گیرند

حامد بهداد: در عکاسی ادعا دارم

نمایشگاه عکس حامد بهداد از روز جمعه ۲۷ دی ماه تا ٤ بهمن در گالری شیرین با عنوان «عکس بازیهای حامد بهداد» برپاست. در نمایشگاه حامد بهداد حدود ٤٠ عکس سیاه و سفید و رنگی به نمایش در می آید که از پشت صحنه فیلم هایی مثل روز سوم، چای تلخ، آدم و... گرفته شده که عمدتا تصاویر بازیگران و عوامل سینمایی است.

◇ چه طور شد تصمیم گرفتید نمایشگاه عکس برگزار کنید؟

◇◇ خاستگاه این حرکت خیلی بی‌هدف بود و نقشه‌ای برایش کشیده نشد. هدف من از عکاسی یادگیری سینما بوده است، چون من یک بازیگر صرف نیستم و خود را یک سینماگر می‌دانم.

ضمن اینکه میزانسن ، طراحی لباس، پوزیشن و تمام عناصری که یک بازیگر باید بداند را، باید بشناسم، چرا که می خواهم در سن بالاتر، راحت‌تر فیلم بسازم.

من همیشه دوست داشته‌ام قبل از ساخت یک فیلم، در سمت بازیگری خودم جاگیری کنم و دارای جایگاهی شوم و با این فکر، به یاد ندارم در هیچ فیلمی کودنی کرده باشم. در این نمایشگاه عکس هم در حقیقت همین اتفاق ادامه پیدا کرد و گسترش یافت، پس در نتیجه، من عکاسی برای عکاسی انجام نمی دهم چون می خواهم سینما را یاد بگیرم و سینما در من نهادینه شود.

من به خوبی می دانم که سینما یعنی دوربین و اگر واسطه فی‌مابین بازیگر و دوربین را برداری، دیگر سینمایی وجود ندارد.

◇ مثل اینکه گفته اید عکسها را با دوربین خودتان برنداشته اید؟

◇◇ من همیشه با دوربین مردم عکاسی کرده‌ام و هیچ وقت دوربین نداشته‌ام و در فواصلی هم که عکاسی نکرده‌ام، به این دلیل بوده که دوربین عکاسی نداشته‌ام.

◇ از کی عکاسی می کنید؟

◇◇ من از زمانی که در فیلم «آخر بازی» کار کردم، عکاسی را شروع کردم چون هیچ گاه دوست نداشته‌ام در هر فیلمی بازی کنم، به همین خاطر به هر طریقی که می شد، در پشت صحنه فیلم‌ها حاضر می شدم و از تست گریم‌ها عکس می گرفتم.

من به عنوان حامد بهداد، بازیگر و همکار بازیگرانی بوده‌ام که از آنها عکس گرفته‌ام و چون دوست آنها بوده‌ام، می توانستم از میزانسنی وارد شوم که یک عکاس دیگر نمی توانست.

◇ چه فرقی بین شما و مثلاً یک عکاس معمولی هست؟

◇◇ خوب خیلی فرقها، مثلاً اینکه من چون رفیق کامبیز دیرباز هستم می توانم از او عکس بگیرم و چیزهای شخصی را در او پیدا کنم که یک عکاس دیگر آن را نمی داند.

◇ عکاسی را چطور یاد گرفتید؟

◇◇ علیرضا ثانی فر کسی بود که در طول یک ساعت عکاسی را به من یاد داد. هرگز بلد نبودم یک نگاتیو را داخل دوربین بگذارم ولی او در این مدت کوتاه درباره سرعت، نگاتیو و نورسنجی برایم توضیح داد و پس از مدت‌ها دیدم که نتیجه آن خوب است.

گر چه دوربین دیجیتال سرعت عکاسی را بالا می‌برد اما بزرگ‌ترین عکاسان دنیا نیز منکر لذت عکاسی با نگاتیو نمی‌شوند. من آهسته آهسته دارم در سینما کار می کنم و نکته بعدی این است که آدم‌های سینما برای سینما طراحی شده‌اند یعنی از هر سوژه‌ای که در سینما عکس می گرفتم، می‌دانستم که چطور در کادر من قرار بگیرد و یک فیلمبردار قطعاً باید درک درستی از بازیگری داشته باشد.

◇ نقطه مشترک عکاسی و بازیگری چیست؟

◇◇ ابتدا که وارد سینما شده بودم، چون عکاسی نمی‌دانستم، احساس می کردم که بازی‌ام در لنزها محدود و فشرده شده است، ولی عکاسی ذهنم را تقویت کرد به طوری که بعد از خواندن فیلمنامه، دکوپاژ را می خوانم تا بازی‌ام را بر اساس آن تقسیم‌بندی کنم که مثلا با چنین لنزی چه میزانسنی را ارائه کنم. من اساسا عکاسی را دوست دارم چون می توانم با آن بازیگر بهتری باشم و شک ندارم که عکاسی روی کار من تاثیر می گذارد. عکاسی برای من یعنی سینما.

◇ چرا برخی بازیگران عمر کمی در سینما دارند؟

◇◇ این بازیگران همان‌هایی هستند که ابزار و واسطه را نمی‌شناسند و نمی‌دانند که چطور با این ابزار کار کنند. من در یک مرحله‌ای متوجه شدم آدم‌های سینمایی با نگاتیو آشنا هستند و لنز و نگاتیو آنها را دوست دارند. من راجع به سطح سلیقه‌ام ادعایی ندارم و اینکه عکاس باشم و همان قدر که برای بازیگری، کارگردانی و سینماگری به کارم بیاید، در عکاسی ادعا دارم.

◇ مهمترین سوژه عکسهایتان چیست؟

◇◇ من از زمان کودکی عکس بازیگران هندی، ایرانی و خارجی را جمع می کردم و سرگرمی دوران نوجوانی من بود که حالا جدی‌تر شده است. مهم‌ترین سوژه من آدم‌ها هستند ، من از طبیعت بی جان عکاسی نمی‌کنم و دوست دارم آدم‌ها را در کلوزآپ ببینم.

◇ قصد فروش عکسها را هم دارید؟

◇◇ در ابتدا نگاه من این بود به نظر کاربدی نمی‌آید که عکس‌هایم را بفروشم. من فکر کردم می‌توانم با فروش این عکس‌ها یک حرکت فرهنگی راانجام دهم. در ابتدا فکر کردم به کودکان بی‌سرپرست و کارهای خیریه مبادرت کنم اما آروند دشت‌آرای گفت چون من یک فرد فرهنگی هستم بهتر است این خیرات را در حوزه فرهنگ انجام دهم که به نظرم فکر درستی است.

■

من همیشه با دوربین مردم عکاسی کرده‌ام و هیچ وقت دوربین نداشته‌ام و در فواصلی هم که این کار را نکرده‌ام، به این دلیل بوده که دوربین نداشته‌ام

آنکه دوستان را در شادی خویش جمع می کند سرور خاطرش بیشتر می شود

● فرانسیس بیکن

۴بهمن؛ آغاز پیش‌فروش بلیت‌ها برای دانشجویان، رسانه‌ها و سازمان‌ها

مدیر روابط عمومی جشنواره فیلم فجر گفت: پیش فروش بلیت های بیست و هفتمین جشنواره فیلم فجر از روز جمعه چهارم بهمن ماه جاری در سینما فلسطین تهران آغاز می شود

حبیب ایل بیگی تصریح کرد: هنرمندان، نمایندگان رسانه‌های جمعی، دانشجویان و نمایندگان وزارتخانه‌ها سازمان‌ها و نهادها می توانند به شرح ذیل از روزهای چهارم تا هشتم بهمن ماه سال جاری برای تهیه بلیت به سینما فلسطین مراجعه کنند.

وی ادامه داد: روز جمعه چهارم بهمن ماه هنرمندان می توانند از ساعت ١٤ تا ١٩ برای تهیه بلیت های مورد نظر خود مراجعه کنند و روز شنبه پنجم بهمن ماه نمایندگان رسانه‌های جمعی می توانند برای تهیه بلیت به سینما فلسطین مراجعه کنند.

ایل بیگی روزهای یک شنبه ششم و دوشنبه هفتم بهمن ماه را زمان پیش فروش بلیت های جشنواره برای «دانشجویان» عنوان کرد و افزود: دانشجویان می توانند با بیست درصد تخفیف، بلیت های جشنواره را تهیه کنند.

مدیر روابط عمومی جشنواره اظهار داشت: روز سه شنبه هشتم بهمن ماه نیز «نمایندگان وزارتخانه‌ها، سازمان‌ها و نهادها» می توانند با ارایه معرفی نامه معتبر برای تهیه بلیت به سینما فلسطین مراجعه کنند.

وی افزود: نمایندگان سازمان‌ها و نهادها می توانند از روز چهارم بهمن ماه درخواست‌های خود را به محل پیش فروش بلیت‌های جشنواره ارایه دهند تا پس از بررسی بلیت‌های مورد نظر خود را روز هشتم بهمن ماه دریافت کنند.

ایل بیگی در پایان یادآور شد: همزمان با پیش فروش بلیت‌های جشنواره، کتابچه راهنمای نمایش آثار این رویداد در اختیار مخاطبان قرار می گیرد و به غیر از روز جمعه، روزهای دیگر از ساعت ۸ و سی دقیقه الی ١٩ بلیت های جشنواره پیش فروش می شود.

کوتاه و خواندنی

◇ یکی از بازیگران مطرح سینمای ایران تا اطلاع ثانوی ممنوع الکار شده و حتی به او متذکر شده‌اند حق حضور در جشنواره فیلم فجر را هم ندارد.

◇ عزت‌الله انتظامی در هشتاد سالگی اسفند ماه جلوی دوربین چهل سالگی می رود. چهل سالگی فیلم جدید علیرضا رئیسان است و استاد از اسفند ماه در آن ایفای نقش می کند.

◇ با توجه به ظرفیت اندک سینما فلسطین برای حضور اهالی رسانه‌ها در جشنواره فیلم فجر، برای برخی از خبرنگاران، عکاسان و نویسندگان سینمایی کارت صادر نخواهد شد.

◇ آخرین فیلم بهرام بیضایی با عنوان وقتی همه خوابیم بدون اصلاحیه و تغییر در جشنواره به نمایش درمی آید.

◇ شایعه درگذشت جمشید مشایخی چندی پیش به صورت پیامک در سطح وسیعی پخش شد. استاد مشایخی هم به خبرنگار ما گفت: نمی دانم برخی ها با این کار دنبال چه هستند و از جان عده‌ای هنرمند چه می خواهند. شایعه مرگ استاد طوری بود که در پیامک‌ها نام یکی از بیمارستانهای تهران هم در آن ذکر شده بود و درپی تماسهای مکرر مردم به بیمارستان، پرسنل تلفنخانه و اداری بیمارستان از پاسخگویی به تلفن‌ها درمانده شده بودند.

◇ داریوش فرهنگ سخت درپی انتخاب بازیگر برای ساخت مجموعه تلویزیونی جدیدش با عنوان «ملانصرالدین» است. گویا مسوولان صداوسیما با نام این مجموعه مخالف هستند.

◇ نیکی کریمی ساخت مجموعه‌ای تلویزیونی را تکذیب کرد و گفت: روحم هم از این موضوع خبر ندارد و درحال حاضر مشغول بازی در فیلم سینمایی «محاکمه در خیابان» به کارگردانی مسعود کیمیایی هستم. نکته جالب این که حضور نیکی کریمی در فیلم جدید کیمیایی دومین همکاری او با کیمیایی پس از ١٦ سال است.

◇ شنیده‌ایم محمدرضا گلزار و مصطفی زمانی (بازیگر نقش یوسف) درصدد منتشر کردن یک نشریه هنری هستند.

کوتاه و بدون تیتر

◇ احمدرضا درویش عظیم‌ترین فیلم سینمایی با موضوع عاشورا را به زودی جلوی دوربین می برد. این فیلم رستاخیز نام دارد. برای ساخت این فیلم یک بودجه چند میلیاردی درنظر گرفته شده است.

◇ جدیدترین فیلم بهرام بیضایی با عنوان «وقتی همه خوابیم» نوروز امسال به اکران عمومی درمی آید.

◇ پخش مجموعه تلویزیونی «شب می گذرد» ١٢ بهمن ماه از شبکه تهران آغاز می شود.

شب می گذرد در ٢٦ قسمت با بازی سیروس گرجستانی، مجید مظفری، کورش تهامی، مهدی پاکدل و... پخش می شود.

◇ مهران مدیری در فیلم سینمایی «ماشاءالله خان در بارگاه هارون الرشید» به کارگردانی محمدرضا اعلامی ایفای نقش می کند.

◇ هشت فیلم از آلفرد هیچکاک و جان فورد در بخش کلاسیک های ماندگار جشنواره ٢٧ فیلم فجر به نمایش درمی آید.

◇ مدیر حوزه هنری استان کرمانشاه گفت: به علت نبود توان مالی و کمبود اعتبارات استانی و کشوری، سینماهای کرمانشاه به دلیل ورشکستگی تعطیل شدند.

◇ فیلم سینمایی «آلزایمر» به کارگردانی احمدرضا معتمدی فروردین ماه سال آینده جلوی دوربین می رود.

◇ حسن فتحی مجموعه نوروزی شبکه اول سیما را می سازد. طرح مجموعه حسن فتحی توسط علیرضا کاظمی‌پور نوشته شده و مضمونی کمدی دارد.

◇ فیلم‌های آواز گنجشکها، به همین سادگی، سه زن و کنعان به زودی وارد شبکه ویدیویی می شوند.

◇ کمال تبریزی با تهیه کنندگی پژمان لشکری پور فیلم سینمایی «تلفن همراه رئیس جمهور» را می سازد. این فیلم قصه زندگی مردی از طبقه پایین جامعه است که با خرید یک تلفن همراه مشکلاتی برایش رقم می خورد.

◇ مجموعه تلویزیونی «کلانتر ٣» به کارگردانی محسن شاه‌ابراهیمی اوایل بهمن ماه جلوی دوربین می رود.

کلید «تکیه» زده شد

تصویربرداری فیلم تلویزیونی «تکیه» به کارگردانی سیدمحمد نوراشرف‌الدینی در پاکدشت ادامه دارد.

تکیه داستانی بر پایه دوستی دو پسر یکی مسلمان و یکی مسیحی است که در ماه محرم با هم آشنا می شوند.

نویسنده فیلمنامه این فیلم سیدحسین امینی، مدیر تولید و برنامه‌ریز مریم کاهانی و مدیر تصویربرداری پیروز جابری است.

بازیگران: بهروز پیروزیان، علی علیا، مهدی خمسه، داوود خورشیدی، پریسا گلدوست و...

چراغ برای همه را حبیبی روشن کرد

«چراغ برای همه» آخرین کار حسین حبیبی است که همکاری و تلاش همیار پلیس در برقراری قوانین راهنمایی و رانندگی و آشنایی هرچه بیشتر کودکان و نوجوانان با قوانین راهنمایی را به تصویر می کشد.

علی خیری، محمد هاشمیان، حسین بابایی، منصوره شهبازی، بیتا حداد، حدیث برومند، ایرج خمیری، محمد کفیلی و... بازیگران این فیلم هستند. تهیه کنندگی این فیلم برعهده علی خمیری است و تصویربرداری آن را ابوالفضل مقدم برعهده داشته است.

گزارش پشت صحنه
«پسر آدم، دختر حوا»

لجبازی های دو وکیل

«پسر آدم، دختر حوا» دومین تجربه کارگردانی رامبد جوان در سینما بعد از «اسپاگتی در هشت دقیقه» است که تهیه کننده فیلم آن را اثری بدون تاریخ مصرف، سالم و مفرح برای خانواده‌ها توصیف می کند. فیلم جدید جوان این روزها در پلاتو دفتر سبحان فیلم و اطراف خیابان ولیعصر در حال فیلمبرداری است. در لحظه ورود و مواجهه با این دکورها رنگ آمیزی، طراحی و واقعی بودن آنها به چشم می آید. گروه صحنه نمای بیرونی دفتر شخصیت‌های اصلی را که طبقه پنجم ساختمانی در سعادت آباد است، در بخشی از ساختمان بزرگ سبحان فیلم ساخته‌اند.

دیوار فضای بیرونی دکور با دو بنر از تصاویر تهران در نمای باز پوشیده شده که پس زمینه فیلم است و می توان تهران را در آنها دید. بخش داخلی دکور نیز شامل فضاهای متنوع و لوکس است. اتاق فرهود زندی (حامد کمیلی) و مینا بزرگمهر (مهناز افشار) آشپزخانه منزل، فضای بیرونی دفتر، راهرو و حتی آسانسور در این دکور طراحی شده و ساخت آن ۲۵ روز طول کشیده است.

جوان، فرج حیدری فیلمبردار و کمیلی در اتاق مشغول ضبط یکی از صحنه‌های فیلم هستند و در اتاق مجاور کیومرث ملک‌مطیعی در انتظار شروع بازی در سکانس بعد کتاب می خواند. کمیلی که با بازی در مجموعه‌های تلویزیونی به چهره‌ای محبوب تبدیل شده، در «پسر آدم، دختر حوا» اولین نقش کمدی خود را ایفا می کند.

جوان در صحبت با کمیلی درباره نوع حرکت او در این پلان و میمیک چهره‌اش توضیح می دهد. به نظر می آید جنس کمدی و طنز در این فیلم به جنس کمدی های جوان نزدیک است؛ یک کمدی پرتحرک با ریتم تند و مبتنی بر حرکت‌های فیزیکی و موقعیت‌های طنز. در این پلان قرار است کمیلی با تلفن صحبت کند و دیالوگی کوتاه بگوید.

جوان پس از چند برداشت سراغ پلان بعد می رود. او از کمیلی می خواهد روی میمیک چهره‌اش کار کند و نشانه‌های شوکه شدن از اتفاقی که پیش آمده را در اجزای صورتش نشان بدهد. کمیلی موقع اجرای حرف‌های کارگردان خنده‌اش می گیرد و گروه فیلمبرداری را هم به خنده می اندازد. چهره دفرمه او حس طنز فضا را بیشتر می کند.

بهروز معاونیان صدابردار در فاصله دو پلان از گروه می خواهد ساکت باشند تا این صحنه را ضبط کند. درب ورودی پلاتو بسته می شود تا صدایی از بیرون مزاحم کار معاونیان نشود و... همه اعضای گروه چند دقیقه سکوت می کنند.

رامبد جوان، پرانرژی ترین عضو گروه درباره علاقه به کارگردانی می گوید: همیشه کارگردانی برایم جذابتر از بازیگری بوده و روایت و قصه گفتن را بیشتر دوست دارم. البته گاهی دوست دارم قصه‌های دیگران را بشنوم اما همیشه وسوسه روایتگری برای دیگران را داشته‌ام. کارگردانی این فرصت را می دهد تا فضای ذهنی خود را شکل بدهی و دیگران را در این دنیا سهیم کنی.

او تأکید می کند که «پسر آدم، دختر حو» با «اسپاگتی در هشت دقیقه» تفاوت دارد: این فیلم مانند کار قبلی ام فانتزی نیست و فضایی واقعی دارد. بافت قصه منسجم و جذاب است و در آن لحظه‌های کمدی وجود دارد.

جوان در فیلم جدیدش نقش جوانی به نام ناصر را بازی می کند و درباره این شخصیت می گوید:

قرار نبود در فیلم بازی کنم و گزینه‌های دیگر مطرح بود. اما در توافق با تهیه کننده به این نتیجه رسیدم که می توانم این نقش را بازی کنم که چندان عجیب و غریب نیست و یک شخصیت جذاب دارد.

او درباره انتخاب کمیلی می گوید:

حامد جوانی بااستعداد، علاقمند و باانگیزه است و خیلی زود با این فضا هماهنگ شد. این نقش محکی خوب برای اوست و با این فیلم قابلیت‌های تازه این بازیگر دیده می شود.

به نظر می آید زوج کمیلی /افشار بتواند ترکیبی تازه برای جذب مخاطب باشد. شیلا خداداد نیز دیگر بازیگر فیلم است که گریم و پوششی متفاوت در «پسر آدم، دختر حوا» دارد و در اغلب سکانس ها همبازی رامبد جوان است.

سعید حاجی میری تهیه کننده فیلم سینمایی «پسر آدم، دختر حوا» می گوید: این فیلم تاریخ مصرف ندارد و اگر در شرایط مناسب روی پرده برود مخاطبان زیاد خواهد داشت. فیلم را برای خانواده‌ها ساخته‌ایم و امیدواریم این گروه که سال‌های اخیر از سینما فاصله گرفته به دیدن «پسر آدم، دختر حوا» بیایند چون فیلمی سالم و مفرح است.

فرج حیدری فیلمبردار که جایگزین علیرضا زرین دست شده درباره حضور خود می گوید: جناب آقای زرین دست به دلیل گرفتاری نتوانستند کارشان را در این پروژه ادامه بدهند و من با اجازه و هماهنگی او کار را ادامه می دهم. این موضوع تعهدم را به این پروژه بیشتر می کند.

«پسر آدم، دختر حوا» دومین گام رامبد جوان در سینماست و می توان آن را یکی از امیدهای اکران سال آینده دانست. فیلمی مفرح، پر از لحظه‌های طنز، با پایانی عاشقانه...

«پسر آدم، دختر حوا» فیلمی کمدی اجتماعی است که به لجبازی های دو وکیل تازه‌کار می پردازد. فیلمنامه را محمدرضا احمدی و حاجی میری نوشته‌اند و حامد کمیلی، مهناز افشار، محسن قاضی مرادی، لیلا اوتادی و فرامرز صدیقی بازیگران آن هستند.

آزیتا موگویی مجری طرح و مدیر تولید، بهروز معاونیان صدابردار، آتوسا قلمفرسایی طراح صحنه و لباس، مهرداد میرکیانی طراح چهره‌پردازی و پوپک مظفری دستیار کارگردان و برنامه‌ریز فیلم هستند. ■

دومین جدایی پس از گلزار

آیا مغز متفکر آریان رفته است

محسن رجب پور اعتقاد دارد که جدایی نینف امیر خاص، که جزو اعضای اصلی «آریان» بوده هم نمی تواند به گروه ضربه ای وارد کند.

◆ **آقای رجب پور جدایی نینف امیر خاص از «آریان» صحت دارد؟**

◆◆ بله، نینف از «آریان» جدا شد اما ما حتما سعی خواهیم کرد که در آینده از نینف در بخش هایی کمک بگیریم، مثلا از ترانه هایش برای «آریان» استفاده کنیم، یا از او ملودی بگیریم. ولی در بخش کنسرت و تنظیم قطعات قرار است که از افراد دیگری استفاده کنیم.

◆ **دلیل جدایی نینف چه بود؟**

◆◆ او برای ادامه تحصیل می رود به امریکا. فوق لیسانس داشت و می خواهد که به تحصیلات اش در زمینه موسیقی ادامه بدهد، همین.

◆ **به جایگزینی برای او فکر کرده اید؟**

◆◆ هنوز نه!

◆ **با توجه به اینکه نینف مغز متفکر «آریان» بود، فکر نمی کنید با جدایی اش ضربه سختی به همه گروه وارد شود؟**

◆◆ من با حرف شما موافق نیستم. نینف تنها مغز متفکر آریان نبود، ما در «آریان» چهار عضو اصلی داریم که نبود هر کدام از این چهار نفر می تواند به ما آسیب برساند. نینف یکی از این چهار نفر بود. ولی چیزی که آریان را برای مخاطبانش شیرین کرده تنها به نینف تعلق نداشت. ما یک تیم بودیم و نینف هم یکی از باهوش های این تیم بود.

◆ **عکس العمل سایر اعضای گروه در مورد جدایی او چه بود؟**

◆◆ همه ناراحت‌اند ولی کاری نمی شود کرد. چاره ای نبود، ما نینف را یکی دو سال هم نگه داشتیم ولی خب برای ما هم خوب نبود که دیگر بخواهیم او را اذیت کنیم.

◆ **پس باید منتظر غافلگیری هایی از جانب گروه در آینده ای نزدیک باشیم؟**

◆◆ بگذارید آن را در آینده و به صورت یک خبر خوب رو کنیم. من معتقدم که باید یک تحولی در «آریان» بوجود می آوردیم تا گروه هر چه بیشتر در روند تبدیل شدن به یک گروه بین المللی قرار بگیرد. حالا زمان آن است که این تحول ایجاد شود.

◆ **و این تحول قرار است با معرفی یک چهره بزرگ اتفاق بیفتد؟**

◆◆ نه با یک چهره جدید. چون ما به خاطر ضرورتی که برای کنسرت های نوروزی مان داریم، مجبوریم که یک نفر را بیاوریم تا برایمان کیبورد بزنند. یک سری تغییرات در اجراهای «آریان» انجام خواهیم داد و یک سری تغییرات سخت افزاری و ساختاری که یقینا به شدت مورد توجه هواداران واقعی آریان قرار خواهد گرفت.

◆ **و حرف آخر؟**

◆◆ از همه طرفداران واقعی «آریان» که همیشه با آریان بوده و هستند تشکر می کنیم و مثل همیشه همه تلاش مان، جلب رضایت آن هاست.

دنیا جای بازی کودکان است و عادت و شیوه ایشان است که پیوسته خود را بیازایند تا مردمان را بیازمایند

● خواجه عبدالله انصاری

خالق «سپید دندان» دلشکسته بود!

بدون مقدمه

جک لندن کسی بود که نوشتن درباره او برای هر نویسنده ای سخت است. پس بطور استثناء این شماره بدون هیچ مقدمه ای آغاز می شود...

کودکی که حادثه جو بود

در گوشه‌ای از شهر بزرگ «سانفرانسیسکو» در ۱۲ ژانویه سال ۱۸۷۶ پسری در خانواده‌ای متزلزل چشم به جهان گشود. نامش را «جان گریفیت» گذاشتند. مادرش «فلورا ولمن» موسیقیدان، معلم و مدرس مدارس دخترانه بود. پدرش نیز «ویلیام هنری جانی» منجم و زبان شناس گمنامی بود که تنها به فکر یافتن ستاره ها در آسمان و کشف اسرار ناشناخته بود و توجهی به وضعیت خانواده نداشت.

فلورا از صبح تا غروب در مدارس مختلف تدریس می کرد، لذا برای جان گریفیت پرستاری سیاه پوست به نام «مامی جینی» استخدام کرد. مامی بسیار مهربان بود و او را مانند فرزند خودش دوست داشت. جان گریفیت تا ۸ماهگی در دامان پرمهر مامی بزرگ شد، اما این خوشبختی دوام نیاورد؛ چرا که فلورا و ویلیام از هم جدا شدند. ویلیام حتی حاضر نشد نام خانوادگی خود را بر روی پسرش بگذارد و بدین ترتیب سرپرستی او را به عهده نگرفت. فلورا بعد از جدایی از همسرش، با مردی ورشکسته و فقیر به نام «جان لندن» ازدواج کرد. جان نیز ازدواج دومش بود و ۱۱ فرزند از همسر اولش داشت. او قبلا یک مغازه داشت که با شکست مالی روبرو شده و برای گذراندن زندگی اش به شکار و کشف طلا در سرزمین های سرخپوستی آمریکا رو آورده بود.

جان لندن به اصرار فلورا سرپرستی جان گریفیت را به عهده گرفت و نام خانوادگی خود را بر روی ناپسری اش نهاد و چون نام خودش نیز جان بود او را «جک» نامید.

جک دوران سختی را با ناپدری گذراند و تنها «الیزا»، یکی از دختران ناپدری اش به او مهر می ورزید و مانند مادر از این طفل پرستاری می کرد. فلورا فقط به فکر کار کردن بود و جک را به حال خودش واگذاشته بود. البته جان لندن فردی مهربان و دل رحم بود اما جک را مانند پسر خودش دوست نداشت.

جک که حالا ٦ ساله شده بود، برای فرار از خانه و یافتن یک جای امن و آرام به کتابخانه عمومی شهر پناه می برد. او با این کار می خواست از چشمان ناپدری اش دور باشد.

او به مدرسه میرفت اما علاقه ای به یادگیری نداشت و به دلیل اینکه از محبت مادر و پدر محروم بود، تحت فشار روحی شدیدی قرار گرفت.

جک ۷ سال بیشتر نداشت که با افراد خلافکار در گوشه و کنار شهر آشنا شد و رفت و آمد پیدا کرد و این مسئله روحش را به انحطاط کشاند.

وی در ١٤ سالگی به اصرار ناپدری اش و همچنین به خاطر نمرات بسیار بدی که در مدرسه می گرفت، مجبور شد مدرسه را ترک کند. او علاقه‌ای به حرفه یا هنری نداشت و دغدغه ذهنی اش تنها فرار از خانه و دوری جستن از ناپدری و مادر نامهربانش بود.

جک از همان دوران بچه گی دست به کارهای بسیار سختی زد؛ از جمله پادویی در کشتی های مسافری و نصب ریل های راه آهن در کنار سیاه پوستان. او در این مدت در خوابگاههای کارگری در میان اوباش می خوابید و به طور کلی زندگی نابسامانی را با مشقت طی می کرد.

دوران نوجوانی

جک لندن ١٦ ساله بود که به دلیل همکاری با یک عده دزد و اوباش که فعالیتشان نزدیک آبشار نیاگارا بود، دستگیر شد و به زندان افتاد. وی در زندان نیز با دزدان، آدمکش ها و خلافکاران هم صحبت بود، اما به دلیل کم سن و سالی و همچنین نداشتن سوء سابقه، بعد از مدت کوتاهی از زندان آزاد شد. در این زمان جان لندن توانسته بود مزرعه کوچکی خریداری کند، لذا بر آن شد که جک را در مزرعه به کار وا دارد.

جک که از دوران کودکی اوقات زیادی را در کتابخانه ها به سر برده بود، ناخودآگاه علاقه خاصی به کتاب پیدا کرد، از این رو هرگاه وقت اضافی داشت به خواندن کتابهای ماجراجویی و اکتشافات طلا و وقایع هیجانی می پرداخت. او کار در مزرعه را دوست نداشت، اما نمی توانست مطابق میل خود عمل کند؛ زیرا ناپدری اش سختگیر تر از قبل با او رفتار می کرد.

بالاخره خانواده جان لندن تصمیم گرفت به «اوکلند» نقل مکان کند. اوکلند نسبت به محل زندگی قبلی بزرگتر بود و تمدن بیشتری داشت. جک از این انتقال گیج و مبهوت مانده بود و این شهر ساحلی باعث تحولی شگرف در وجود وی شد. او احساس می کرد نیاز به تحصیل و آموختن علم دارد؛ زیرا چند کلاس بیشتر درس نخوانده بود، لذا با اصرار و پافشاری خودش، در مدرسه ابتدایی ثبت نام کرد. او در اوقات فراغت به فروش روزنامه می پرداخت و این کار، او را به سوی خواندن بیشتر و آموزش علوم هدایت می کرد.

جک یک سالی به تحصیل پرداخت ولی در اوکلند با عده‌ای از کاشفان مروارید آشنا شد. این مسئله باعث شد خوی ماجراجویی او به جوش آید و کار روزنامه فروشی را که برایش بسیار مناسب بود، رها کند و به دنبال چند دوست خلافکار برای یافتن مروارید به دریا سفر کند اما در میان آنان نیز دوام نیاورد و از این کار منصرف شد.

جک در حالی که ۱۸ ساله بود تصمیم گرفت در یک کشتی ماهیگیری شروع به کار کند. او با ماهیگیری توانست پول خوبی جمع کند. وی در دریا با عده‌ای از دزدان دریایی آشنا شد، اما زندگی با کاشفان مروارید تجربه خوبی برای او شده بود که دیگر نمی خواست وارد دنیای کثیف و آلوده آنان شود، پس با یک نقشه برنامه ریزی شده همه دزدان دریایی را تحویل ماموران دولت داد.

دزدان دریایی از این عمل او بسیار خشمگین شدند و او را تهدید به مرگ کردند، اما جک بسیار شجاع و قوی بود و از این تهدیدها نمی هراسید. از این رویداد به بعد جک از کار در کشتی های ماهیگیری منصرف شد و در ساحل اوکلند در یک بارانداز مشغول به کار شد. هیکل قوی و تنومند جک باعث شد به عنوان کارگر نمونه انتخاب شود ولی از بد روزگار مورد حسادت دیگر کارگران قرار گرفت و در پی یک توطئه از کار اخراج شد.

جک مدت کوتاهی را در یک کارخانه گونی بافی گذراند اما این کار برای او بسیار دشوار و طاقت فرسا شده بود. وی همچنین در اوقات بیکاری به کتابخانه می رفت. در این زمان با نوشته های «داروین» و «مارکس» آشنا شد و کتابهای سوسیالیسی بسیاری مطالعه کرد.

جک لندن روزی در یک روزنامه محلی عنوان مسابقه مقاله نویسی را خواند. او تصمیم گرفت برای اولین بار دست به قلم ببرد و مقاله ای بنویسد و با همین مقاله به معروفیتی باور نکردنی برسد. او مقام اول را کسب کرد در حالیکه مقام دوم و سوم به دو دانشجوی رشته ادبیات انگلیسی تعلق داشت، اما جک کارگری بیش نبود که تحصیلات چندانی هم نداشت.

همین امر او را تشویق کرد تا مقالات بیشتری برای روزنامه ها و مجلات بنویسد اما به دلیل کم سوادی اش با شکست روبرو شد و این مسئله او را دلزده کرد و تصمیم گرفت تا آخر عمر دست به قلم نزند.

آغاز ماجراجویی

شکست در نوشتن مقالات سبب شد، جک روحیه ای خشن پیدا کند و از آنجا که تصمیمات او همیشه سریع و بدون تعقل بود، تصمیم گرفت پیاده

به سوی سرزمین های شمالی آمریکا بار سفر ببندد. او هفته ها و ماهها راه طی کرد تا به بوستون رسید و از بوستون نیز به سوی کانادا سفر کرد. وی در میان راه به طور اتفاقی و از بد روزگار با عده ای ولگرد و مجرم همسفر شد و پلیس که به دنبال آن مجرمین بود، او را هم دستگیر کرد و به زندان انداخت، اما به زودی بیگناهی جک ثابت و او آزاد شد. این مسئله باعث شد وی سفرش را در نیمه راه رها کند و به سانفرانسیسکو باز گردد.

جک که در این ایام نوزده سال را پشت سر نهاده و وارد بیست سالگی شده بود، پولی در بساط نداشت و به دنبال کاری بی دردسر می گشت، از این رو توانست در مدرسه ای کار پیدا کند و در آنجا به نظافت بپردازد.

اما از آنجا که جوش و خروش از درونش زبانه می کشید در آن مدرسه با چند نوجوان آشنا شد که در زمینه ادبیات و شعر گویی فعالیت داشتند. جک با آنها دوست شد و برای دانش آموزان بسیار جالب بود که سرایدار مدرسه، در میان اهل ادب و هنر جای بگیرد. او آنقدر با احساس و اهل ذوق بود که توانست در همان مدرسه سردبیری یک نشریه ادبی را به عهده بگیرد و داستانی بسیار جالب، اما کوتاه بنویسد که مورد تشویق همگان قرار گیرد.

با این موفقیت دوباره، عشق دانش آموختن در وجودش زنده شد، پس دوران دبیرستان را با موفقیت طی کرد و به دانشگاه راه یافت. او در اوقات فراغتش به کار در یک خشکشویی و رختشویی می پرداخت تا هزینه دانشگاهش را درآورد، اما نیمه دانشگاه سفر و ماجراجویی دوباره او را راهی سرزمین های شمالی آمریکا کرد تا طلا بیابد. در این مسافرت او طعم تلخ سرما، گرسنگی، بیماری و ناامیدی را چشید و با ماجراهای هیجان انگیزی روبرو شد. وی بعد از دو سال سفر و ناکامی در حالی به اوکلند باز گشت که ناپدری اش از دنیا رفته بود. اکنون او باید همه مسئولیتهای خانواده ای پر جمعیت را به دوش بکشد.

جک دنبال کاری می گشت تا مخارج زندگی را تامین کند. در این زمان بود که بار دیگر نوشتن و قلم به دست گرفتن در ذهنش جوانه زد. او علی رغم شکستی که در گذشته خورده بود دوباره قلم را برداشت و کتاب شعری نوشت و داستانهای کوتاهی به رشته تحریر درآورد و در مجله های محلی به چاپ رساند.

او داستانهای دنباله دار کوتاهی با نام «دخترک گرگ» را به چاپ رساند و با چاپ این مجموعه دریچه ای به سوی موفقیت بر وی گشوده شد.

درهای باز موفقیت

جک لندن ۲۷ سال داشت که کتاب مشهور و جاودانی «آوای وحش» را به رشته تحریر درآورد. به دنبال آن «گرگ دریا» را نوشت و بر موفقیتش افزوده شد. سال بعد در سال ۱۹۰٤ کتاب «آدام» را ارائه داد. در سال ۱۹۰٦ چندین کتاب به نامهای «سپید دندان»، «جری در جزیره»، «پاشنه آهنین» و «قبل از آدم» را به چاپ رساند. حال دیگر روز به روز بر شهرتش افزوده و به نوشتن دلگرم تر می شد تا سال ۱۹۱۰ کتابهای «مارتین اون»، «جان بارلی کورن»، «دره ماه»، «ولگرد ستارگان» و «سگ سیرک» را نوشت و ناشران با رضایت کامل همه کتابهایش را به چاپ رساندند. بدین ترتیب او پله های ترقی و موفقیت را یکی پس از دیگری طی می کرد. اکثر سوژه های کتابهای جک بر اساس سفرهای ماجراجویانه خودش است. او آنچه را که دیده و لمس کرده بود به رشته تحریر درآورده است. او با دختری زیبا به نام «جرمیان» ازدواج کرد و صاحب دو دختر به نامهای «جوان» و «جرمی» شد. او از زندگی زناشویی اش بسیار راضی بود و خود را فردی خوشبخت می دانست. جک لندن در سال ۱۹۱۲ به انگلیس سفر کرد و با چندین نویسنده و ناشر به مصاحبت پرداخت. او ۱۸ سال از عمرش را به نویسندگی گذراند و در این مدت بیش از پنجاه و پنج کتاب، بیست قطعه ادبی و چندین مقاله به چاپ رساند.

داستانهای جک لندن بیشتر از روحیه خود او نشأت می گیرد. او نگرشی محبت آمیز به زندگی حیوانات داشت و از انسانهای دلشکسته محسوب میشد؛ زیرا از دوران کودکی تا بزرگسالی از انسانها خیر ندید. وی در سفرهای ماجراجویانه اش دوستی با گرگها و سگهای وحشی را بر انسانها ترجیح می داد و همین مسأله در نوشته هایش تاثیر گذاشته بود.

جک لندن با نوشتن سپید دندان و آوای وحش به موفقیتی دو چندان رسید و این آثار نام او را جاودانه ساخت. او در این دو اثر دیدگاههای انسانی و اجتماعی خود را به طور سمبلیک بیان کرده و خواننده را با خود به میان برفها، صخره ها، ماجراهای خطرناک و هیجان انگیز می برد.

اما عمر جک بسیار کوتاه بود و خزان عمرش به زودی به سر آمد. او در سال ۱۹۱٦ در سن ٤۰ سالگی زندگی را وداع گفت. طبق وصیت جک، جسد او را سوزاندند و خاکسترش را در حیاط منزلش دفن کردند. جرمیان همسر مهربان وی، پس از مرگ شوهرش دچار افسردگی شدید شد. آن دو در مدت کوتاه زندگی زناشویی خوب و شیرینی را داشتند و علی رغم مشکلات روحی، روانی و اجتماعی جک لندن، این دو با هم و در کنار دو دختر کوچکشان به شادمانی زندگی می کردند، اما جک از میان آنان رفت و تنها آثارش برای همگان باقی ماند و جاودانه شد.

■

از: سیدمحمد علی موسویپور

طبل درمانی

صوت، نقش بسیار بسزایی در درمان بیماریها دارد و درمانگران روحی از اذکار و مانتراها برای درمان بیماران خود استفاده می کنند.

صوت در اصل یک نوع موج مکانیکی طولی است که بشر با بسامد بیست هرتز تا دو هزار هرتز آن را می تواند دریافت کند.

از صوت در تصویر برداریهای پزشکی نیز استفاده می شود، اما بحثی را که ما در اینجا مطرح می کنیم در مورد یک سیستم ارتعاشی معروف به نام «طبل» است که تا به حال پیرامون آن چیزی نشنیده اید اما طبق اسناد تاریخی نقش درمانی داشته است و این مطلب بسیار قابل تاملی است.

از حکمرانان و خلفای اسلامی، می توان خلفای «فاطمی» در «مصر» را نام برد. آغاز حکمرانی آنها از سال ۲۹۹ هجری با خلافت «مهدی» در شهر «سجلماسه» آغاز شد و آخرین آنها «العاضه لدین الله» بود.

«ابن اثیر» تاریخ نگار شهیر اسلامی در کتاب «الکامل» خود مرتبط با حوادث سال ٥٦۷ قمری آورده است:

هنگامی که «العاضد لدین الله» آخرین خلیفه این سلسله در گذشت، وزیر او «صلاح الدین» بر قصر و آنچه در آن بود، دست یافت و تمامی دارایی قصر تحویل او شد. این اموال از لحاظ تعداد به شماره نمی آمدند و در میان آنها اشیاء گرانبها و ناشناخته ای یافت می شد که دنیا نظیرش را ندیده بود.

در میان آن اشیاء، طبلی در نزدیکی محل نشستن «العاضد» پیدا شد. این طبل را ساکنان قصر مواظبت می کردند که محفوظ باشد. اما اطرافیان صلاح الدین وقتی طبل را دیدند، گمان کردند که آن برای بازی کردن ساخته شده است به همین علت آن را از جای خود برداشتند. یکی طبل را گرفت و چند ضربه بر آن زد. باد شکم از او خارج شد و همه را به خنده انداخت. بعد دیگری آن را گرفت، هر کس آن طبل را به صدا درمی آورد باد شکم از او خارج می شد تا آن که یکی از آنها عصبانی شد و طبل را انداخت و شکست!

در حالی که بعدها روشن شد این طبل برای رفع بیماری ناشی از «قولنج» ساخته شده بود و وقتی این موضوع را به آنها گفتند، از شکستن طبل پشیمان شدند.

این اتفاق تاریخی در دیگر منابع و مجامع نیز بدان اشاره شده است. به هر روی این سند تاریخی گواه آن است که مسلمانها به شیوه ای خاص در بحث «صوت درمانی» دست یافته بودند آن هم در بیش از هشتصد سال پیش و این مطلب بسیار قابل تامل است، زیرا طبلی را که بدین منظور ساخته بودند ساختار فیزیولوژیک بدن را متاثر می ساخته و این غیر از «موسیقی درمانی» یا «صوت درمانی» است که ما آن را «طبل درمانی العاضد» می نامیم.

نویسنده و محقق: سیدمرتضی میرسراجی

خشم یک کینه مکشوف و موقتی است ولی کینه یک خشم دایم و محفوظ

● لابرویر

در قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

خشم آنی

لویذا هدایتی – اراک

باز هم صدای جیغ مادر و فریاد کوبنده‌ی پدر که جیغ را در نطفه خفه می‌کرد. پدر گفته بود: «تا صبح باید تمامش کنی»، بنابراین باید تا صبح در این زیرزمین سرد و نمور می‌بودم. فریاد پدر و گریه‌ی من... فریاد پدر و جیغ مادر...

پدر گفت: «باید تمامش کنی!»

گفتم: «چرا؟»

– چون من می‌گویم!

– مگر چه کار کرده‌ام؟

– اگر مشغول کار شوی دیگر پشت در فال گوش نمی‌ایستی!

– دویست صفحه است!

– جریمه‌ات همین است. می‌روی داخل زیرزمین و این کتاب دویست صفحه‌ای را می‌نویسی!

– دفتر ندارم!

عصبانی شد. یک بسته ورق A4 از روی میز برداشت و توی صورتم پرت کرد.

خون دماغ شدم. داد زد: «برو دماغت را بشور!»

رفتم صورتم را شستم و با پررویی برگشتم: «با چه بنویسم، خودکار که ندارم!»

صدای خشکش روی سرم آوار شد: «از توی کشو میز بردار!»

همیشه کارشان همین بود. جر و بحث‌های بی‌پایانی که مثل خوره روح مرا می‌خورد و توان این را نداشتم که جلویشان را بگیرم. هر بار تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که پشت در با ترس و لرز به حرفهایشان گوش کنم. به ساعت نگاه کردم، نه شب بود. با این فکر که تا سه، چهار ساعت دیگر خوابم می‌گیرد – آنوقت چگونه می‌توانم دویست صفحه را بنویسم – به گریه افتادم، اما همین که چشمم به جلد کتاب افتاد زدم زیر خنده، «رهنمودهای تربیتی».

اصلاً تا به حال پدر به این کتاب نگاه کرده؟ نه، امکان ندارد!

«اگر قصد دارید ستاره‌های اقبال را در آسمان خوشبختی فرزندان خود بیفروزید این رهنمودها را به خاطر بسپارید.» قهقهه زدم. مثل جوک می‌مانست. خوشم آمد. شروع کردم به نوشتن اما هرچه بیشتر می‌نوشتم، بیشتر از پدر متنفر می‌شدم.

«با فرزندانتان از همان کودکی مثل انسانی کامل رفتار کنید.»

پوزخندی زدم. آنها دوست داشتند به جای من یک توله سگ داشته باشند، آنوقت چطور می‌توانستند با من مثل انسان کاملی رفتار کنند.

«به فرزندانتان احترام بگذارید، به خاطر آن که «وجود» دارند و مخلوقی از آفریده‌های خداوند هستند.»

داشتم از خنده می‌مردم. برای آنها وجود من مهم نبود. «مخلوق خداوند!» آنها می‌خواستند این مخلوق خداوند را بکشند که موفق نشدند چرا که سقط بی‌دلیل جنین مجازات دارد. بدبخت‌ها از قانون ترسیدند نه از خداوند.

با حرص به ساعت نگاه کردم. یک نیمه شب بود و فقط پنجاه صفحه نوشته بودم. نگاهم را دوباره روی صفحات کتاب انداختم.

«هرگز چیزی را به آنها تحمیل نکنید، و هرگز درصدد سلطه‌جویی و ابراز قدرت برنیایید.»

نه، این یکی دیگر از تحملم خارج بود که انگار درونم را در آتشی سوزاند.

پدر رهنمود تربیتی به من داده بود و آنوقت شرط می‌بندم که تا به حال حتی اسم کتاب هم به گوشش نخورده باشد. هنوز صدای جر و بحث بالا گرفته‌شان شنیده می‌شد. چشمم به جعبه‌ی کبریت‌هایی افتاد که در گوشه‌ی زیرزمین روی کیسه‌ی برنج بود.

من در زندگی آن دو، جایی نداشتم. حتی مطمئن بودم که خودشان هم در زندگی خودشان جایی ندارند. از آزار همدیگر لذت می‌برند. پس من باید راحتشان می‌کردم. کبریت را روشن کردم و تصمیم گرفتم همه جا را به آتش بکشم که چشمم افتاد به آخرین جمله کتاب که نوشته بود: «اگر خودتان «کودکی سختی» را تجربه می‌کنید، به جای آن که جا بزنید، سعی کنید همه رفتارهای بد والدینتان را به ذهن بسپرید و بعدها که خودتان «پدر یا مادر» شدید، تلاشتان این باشد که به فرزندتان «خوشبختی» را هدیه کنید...» با خواندن این جمله تصمیم خود را گرفتم و کبریت را خاموش کردم! ■

تماشاچی مخصوص

آزیتا محمدزاده

بعد از چند ساعت گردش در شهر، سر از مدرسه درآورد. چرخی در حیاط مدرسه زد. هیچ چیز جالبی برای تماشا نبود، قصد برگشت کرد که صدایی توجهش را جلب و وقتی خوب دقت کرد، متوجه شد صدا از زیر پنجره‌ای که ایستاده می‌آید. از درختی که روبروی پنجره قرار داشت بالا رفت. چند دختر در حالی که در دست هر یک عروسکی بود، تمرین می‌کردند. با صدای زنگ دانش‌آموزان فریادکنان به طرف در دویدند. چند دقیقه بعد خیالش راحت شد که کسی در مدرسه نیست، از درخت پایین آمد و با احتیاط از پنجره نیمه باز وارد شد. به سمت عروسکها رفت آنها را وارانداز کرد. و در دنباله جستجویش سیب قرمزی بر روی صندلی یافت. آنقدر گرسنه بود که آن را بلعید و بعد در گوشه‌ای دنج به خواب رفت. روزهای دیگر هم بچه‌ها به تمرین نمایش خود پرداختند. در حالی که میهمان ناخوانده‌شان با دو چشم آتشین آنها را برانداز می‌کرد.

بالاخره زمان نمایش فرا رسید. دانش‌آموزان در صندلی‌ها جا گرفتند. و گروه نمایش کار خود را آغاز کردند. هرچه به پایان نمایش نزدیکتر می‌شدند، کار زیباتر می‌شد. میهمان ناخوانده با دقت نمایش را می‌نگریست و هر چند گاهی فش فش می‌کرد. بالاخره یکی از دانش‌آموزان کنجکاوانه پشت سرش را نگاه کرد تا علت این صدای عجیب را بیابد. با دیدنش در حالی که زبانش بند آمده بود با آرنج به کنار دستی‌اش زد. این کار نیز چند بار دیگر تکرار شد. بالاخره یکی از دانش‌آموزان به خود جرأت داد و از ته دل فریاد کشید: مار!

با شنیدن این کلمه همه به سوی در سالن گریختند. اما مار بی‌توجه به این همهمه در انتظار دیدن بقیه نمایش بود. طولی نکشید که توسط آتش‌نشانان گرفتار شد و در قفس شیشه‌ای قرار گرفت. صاحب باغ وحش از پیدا شدن مار گرانقیمتش خوشحال بود، ولی «مار» بیچاره در این فکر بود که پایان نمایش چه می‌شود؟! ■

آن‌ها هم بازی می کنند...

فوأد درخشانفر

زن در حالی که مشغول جمع آوری وسایلش بود گفت: «دیگه خسته شدم... تو آدم نیستی... من برای همیشه می‌رم....»

مرد با صدای بلند تری گفت: «به درک... شکمت سیر شده داری بد اخلاقی می کنی؟! اصلاً همین فردا طلاقت می‌دم تا بفهمی آدم هستم یا....

در همین لحظه پسر دوازده ساله شان که پای تلفن داشت با همکلاسی‌اش حرف می‌زد گفت: می خوای انشایی‌رو که امروز سر کلاس خواندم و آقا بهم ۲۰ داد برات بخونم؟ پس گوش کن **موضوع انشا: خانه و خانواده**

خانه مکانی است که ما، یعنی من و پدر و مادرم بهش عشق می‌ورزیم. اصلاً شاید معنی کلمه‌ی خانه همین باشد. من پدر و مادرم را دوست دارم. آن‌ها هم خیلی مرا دوست دارند فقط نمی‌دانم چرا بعضی اوقات با هم قهر می کنند؟ شاید آن‌ها هم دارند بازی می‌کنند. چون من می‌دانم که هر دوی آن‌ها چقدر همدیگر را دوست دارند ولی این را فقط به من می‌گویند. اصلاً در خانه نباید رفتار دیگری به غیر از دوست داشتن انجام داد.»

هنگامی که انشای پسر تمام شد، سرش را رو به بالا گرفت و صحنه‌ای را دید که باعث شد، از خوشحالی جیغ کوتاهی بزند و به دور خانه بچرخد. او پدر و مادرش را دید که سر در آغوش یکدیگر گذاشته‌اند و مشغول اشک ریختن بودند.

■

دو داستان کوتاه از فرهاد برازیون نژاد — بهبهان

بدرقه

صدایی از بلندگوی مسجد به گوش می رسید: «هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله» — او هم بسم‌الله گفت. یک سال گذشت باز هم بسم‌الله گفت. با اشتیاقی بیشتر. این بار کسی او را بدرقه نمی کرد. شهر بمباران شده بود. خانواده‌اش به دعوت حق بسم‌الله گفته بودند.

ریحانه

خورشید به وسط آسمان نرسیده بود که وارد ده شد. با خود گفت حتماً ریحانه منتظرم مانده و زیر بار عروسی با پسر کدخدا نرفته. به طرف وعده گاهشان یعنی زیر درخت یاس پشت خانه کدخدا به راه افتاد. نرسیده به درخت پسر کدخدا را دید. او با تبر به جان یاس افتاده بود. رو به خانه کدخدا کرد، ریحانه از پنجره افتادن یاس را تماشا می کرد.

■

بازی روزگار

ناصر خدنگ نیک فرجام از مشهد

وای خدای من این درخت امروز چه زیبا شده است. گلها چه بوی خوشی دارند. امروز احساس می کنم همه را دوست دارم حتی آن پسر بچه هایی که منتظرند تا به آنها نزدیک شوم تا با سنگ مرا بزنند. راستی آنها چرا می خواهند مرا بزنند؟ نمی دانم! اما کاش می دانستم. این افکار ناامید کننده را از ذهنم پاک می کنم نمی خواهم روز قشنگم را با این افکار خراب کنم. امروز بی اندازه خوشحالم آخر امروز مادر شده‌ام. جوجه هایم سر از تخم در آورده‌اند و منتظرند برایشان غذا ببرم. کرمی می بینم که پای درخت بیدی دارد از زمین بیرون می آید. غذای خوبی است برای جوجه ها، اما نمی دانم چرا امروز دلم نمی آید کرم شکار کنم. کسی چه می داند شاید او هم دنبال غذا برای بچه هایش است. اصلاً امروز قصد کرده‌ام موجود زنده شکار نکنم. امروز چقدر خوب شده‌ام خدایا شکرت.

مقداری برنج پای دیواری است، به نظرم همان خوب است. برای اولین غذای زندگی جوجه هایم.

صدای افتادن چیزی از روی درخت می آید. بچه ها دور درخت جمع شده‌اند. پسربچه‌ای خوشحال تر از بقیه به نظر می رسد. بالاخره به هدف زده بود. گنجشکی روی زمین تکان نمی خورد در حالی که دانه‌ی برنجی در دهان داشت.

■

رضایت خاطر

فاطمه کاظمی — تهران

پیرمرد که سوار شد، دیدم آنقدر ناتوان است که نتواند سرپا بایستد، پاهایش می لرزید و میله‌ی اتوبوس را دودستی چسبیده بود، من که روی صندلی لم داده بودم، نگاهم را به خیابان دوختم. با خودم گفتم: پاشم جامو بدم به پیرمرد، اما... نه بابا، خودم هم از صبح کلاس داشتم و خسته‌ام، گناه نکردم که جوونم و...

در همین افکار غوطه‌ور بودم که مردی با اصرار جای خود را به پیرمرد داد، حالا احساس رضایت خاطر می کردم که بلند نشده‌ام! که نگاهم به پاهای مرد خیره ماند. او یک پا بیشتر نداشت...

■

پاسخ ما

بهناز اکبری — کهکیلویه و بویراحمد

قصه «مردان افسانه‌ای» را خواندم. نوشتن داستانهای حماسی، مخصوصاً برای نویسندگانی که در همان سرزمین زندگی می کنند، کاری است بسیار خوب و عالی، اما به این شرط که نویسنده حداقل اطلاعات را در مورد آن قهرمانان داشته باشد!

در ضمن یادتان باشد که اگر قرار است قصه‌ای بر مبنای مستندات تاریخی نوشته شود، ذکر منابع علمی و تاریخی نیز ضرورت دارد؛ حال اگر شما هم این منابع را دارید به ما اعلام کنید تا در مورد چاپ قصه تان تصمیم بگیریم.

شهروز اسفندیاری — میبد

«جوانی حیف شده» شما را دیدم! لابد خودتان بهتر می دانید که در مورد اعتیاد و بلاهای خانمانسوزی که این عنصر پلید و زشت به وجود می آورد، هم قصه و رمانهای زیادی نوشته شده و هم سریال و فیلم سینمایی فراوانی تولید شده، لذا اگر قرار است کسی باز هم سوژه «اعتیاد» را دستمایه قصه قرار دهد، اثرش باید یکی از این دو ویژگی را داشته باشد؛ ۱- سوژه‌ای بکر و جذاب ۲- زاویه دید متفاوت، متاسفانه قصه شما هیچکدام از این دو ویژگی را نداشت و خیلی موضوع تکراری داشت.

عبدالله سوزنی — رشت

شخصیت پردازی البته که یکی از عناصر اصلی در قصه‌نویسی است، اما هنگامی که شما تصمیم می گیرید یک «قصه مینی مالیستی» یا به زبان خودمان «قصه کوتاه کوتاه» بنویسید، آن وقت شخصیت پردازی تان نیز باید کوتاه و مختصر و مفید باشد، در صورتی که شما در قصه «یاران» دقیقاً ۱۷ سطر را به کالبدشکافی شخصیت اول قصه اختصاص داده‌اید، و فقط ٤ سطر را به خود داستان!

مینا سلطان‌زاده — کرج

داستانتان خیلی بلند بود. ضمناً فکر می کنم چند نفر با تفنگ پشت سرتان بودند تا زودتر قصه را تمام کنید! وگرنه لابد آنقدر انصاف داشتید که قصه‌ای با این همه خط خوردگی را دوباره‌نویسی کنید!

بهمن یزدانی — تهران

این درست است که ما — یعنی اطلاعات هفتگی — هیچ خط قرمزی را در قصه تعیین نکرده‌ایم، اما تصورمان این است که هر شهروندی که حداقل یکسال در «ایران اسلامی» زندگی کرده باشد، می داند که چه مسایلی قابل بیان شدن نیست، چه در قصه و چه در فیلم و تئاتر و نقاشی و...، منظورم را که خودتان می فهمید؟ مگر اینکه فکر کنیم شما به تازگی از هلند و آمریکا و... آمده‌اید و نمی دانید که در این سرزمین چه می گذرد؟! در این صورت چه اصراری دارید قصه بنویسید؟!

نیکی را بیابید و به معرض تماشا بگذارید، کم کم به آن معتقد خواهید شد ● جس آونز

زیر نظر: علی کیانی موحد Sports_Haftegi@yahoo.com

حسین معدنی، سرمربی تیم ملی والیبال ایران

عکس: محمد ذبیحیان
با تشکر از غزال سرشار

همبازیانم از من حمایت کنند

تمامی والیبال دوستان معتقدند که حسین معدنی یکی از بااخلاقترین و بهترین والیبالیستهای ایران بوده است. وی نزدیک به یک دهه کاپیتان تیم ملی والیبال ایران بوده و موفقیت های فراوانی در رده باشگاهی و ملی به دست آورده است. زمانی که در سال گذشته حسین معدنی به عنوان دستیار گائیچ در تیم ملی والیبال انتخاب شد هیچ کس فکر نمی کرد که وی به سرعت خودش را نشان داده و بلافاصله پس از خروج گائیچ به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شود.

او در تیم ملی خوب عمل کرد و تیم ملی ایران را به عنوان قهرمانی جام کنفدراسیون ها رهنمون ساخت.

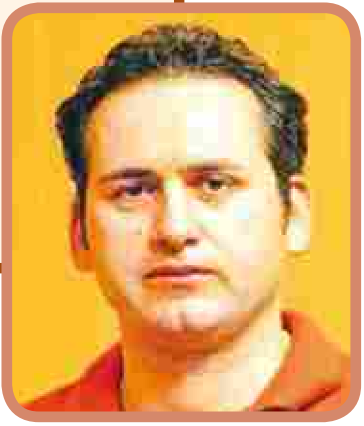

برنامه آینده تیم ملی چیست ؟

◇ سال آینده سال پرترافیکی برای ما خواهد بود. مسابقات زیر گروه جهانی که خردادماه در ایران برگزار می شود. جام باشگاه های آسیا و مسابقات قهرمانی جام ملتهای آسیا و کشورهای اسلامی نیز برگزار خواهد شد. برنامه مسابقات بسیار فشرده است.

پیش از جام کنفدراسیون ها صحبت از حضور لوزانو در ایران بود...

◇ بله، با چهار مربی بزرگ جهان مذاکره شد اما از نظر مالی به توافق نرسیدیم قسمت شد که من سرمربی تیم ملی شوم.

و قراردادی با فدراسیون بسته اید؟

◇ از من تا سال ۲۰۱۰ برنامه خواسته اند و من نیز برنامه داده ام اما فدراسیون با مربیان قرارداد امضا نمی کند و تنها حکم سرمربیگری من صادر شده است.

یعنی هر زمان امکان دارد که شما را عوض کنند؟

◇ بله، این امکان وجود دارد.

به مسابقات کنفدراسیون ها بازگردیم. انتقاداتی شنیده شد مبنی بر اینکه برخی تیمها با تیم اصلی در مسابقات حضور نداشتند...

◇ تا حدودی حرف آنها درست است اما مثلاً تیم چین با پنج بازیکن المپیکی و تیم کره با ترکیب اصلی در مسابقات حضور داشتند. پس اینگونه نبوده که تیمها این مسابقات را جدی نگرفته باشند. دوستان ما به خاطر اینکه نظریات و فرضیاتشان اشتباه از آب درآمده و شهامت این را ندارند که به اشتباهشان اعتراف کنند، تصمیم گرفتند که قهرمانی ما را لوث کنند! این کار به ضرر والیبال است نه به سود آن. باید کمی واقع بین باشیم. تا به حال تنها یکبار آن هم زمان مربیگری پارک کی وون توانسته بودیم تیم کره را شکست دهیم. پس از آن تنها این تیم توانست تیم اصلی کره را شکست دهد.

از ابتدا فکر نمی کردید که به این عنوان دست یابید، درست است؟

◇ شاید. زمانی که اردوی تیم ملی شروع شد آقای داورزنی به اردو آمده و گفت که باید در این مسابقات نتیجه بگیرید. خودم هم تا آخرین دقایق شک داشتم که می توانیم به نتیجه دست یابیم یا خیر؟! روزی در جریان اردو پاسور اول تیم مصدوم شد و خودم جای وی تمرین کردم. تازه آن روز متوجه شدم ظرف دو سالی که والیبال را کنار گذاشته ام چه تغییراتی در بازی بچه ها به وجود آمده است. شاید باور نکنید اما می ترسیدم که با آنها تمرین کنم! آنجا مطمئن شدم که فینالیست هم می توانیم بشویم.

تحول والیبال در ایران از زمان پارک به وجود آمد. وی چگونه مربی بود؟

◇ من با پارک کار نکردم اما بازیکنان می گویند که مربی بسیار خوبی بود. وی چیزهایی وارد والیبال ایران کرد که پیش از این در والیبال ایران وجود نداشت.

پس از پارک چه اتفاقی افتاد؟

◇ متاسفانه پس از آقای پارک مربی به نام کیاچ به تیم ملی آمد که مربی خوبی نبود.

سپس آقای گائیچ آمد...

◇ بله. واقعاً مربی بزرگی بود. بی خود نیست که وی جزء ۵ مربی برتر جهان است. وی تیمی مانند صربستان را قهرمان المپیک کرد. آقای گائیچ در مدت کمی که در تیم ملی بود بسیار تاثیر گذار عمل کرد.

گائیچ در زمان انتخابی المپیک می گفت که به نتایج فکر نمی کندو... آیا ما می توانستیم به المپیک پکن صعود کنیم؟

◇ به هیچ وجه. تحت هیچ شرایطی نمی توانستیم! اگر کل بازیکنان و کادر را عوض می کردیم هم امکان صعود نداشتیم.

به چه دلیل؟

◇ برای اینکه همه تیمها از چهار سال قبل برای حضور در المپیک برنامه ریزی کرده بودند و تیم ما تازه یک سال بود که مشغول به کار شده بود.

و المپیک لندن چطور؟

◇ برای المپیک لندن ٤ سال زمان داریم و مشغول برنامه ریزی برای آن هستیم. اتفاقاً یکی از فاکتورهای اساسی ما برای دعوت بازیکنان به تیم ملی در مسابقات کنفدراسیون ها این بود که بازیکنی به تیم ملی دعوت شود که بتواند تا المپیک لندن دوام آورده و برای تیم ملی بازی کند.

صحبت از نوجوانان و جوانان شد. ما چندین سال است که جزء قدرتهای والیبال در رده های پایه هستیم. سوالی برای من پیش آمده که چرا تیمهایی که در پایه قهرمان می شوند زمانی که گام به رده بزرگسالان می گذارند، نمی توانند موفقیت خود را تکرار کنند؟

◇ سوال بسیار خوبی است. ما در نوجوانان و جوانان در رده بندی جهانی اول هستیم اما یک فرق بین ما و دیگر کشورهاست. ما یک گروه را انتخاب کرده و یک سال تمام آنها را در اردو نگه می داریم، سپس به مسابقات اعزام کرده و نتایج بسیار عالی کسب می کنیم. اما در کشورهای دیگر اینگونه نیست. مشکل ما زمانی است که بازیکنان از رده جوانان به رده بزرگسالان می آیند. در آنجاست که دیگر کشورها از ما برتر می شوند. نوع باشگاه داری آنها، نگاهشان با ورزش و پرورش استعداد در رده های پایه باعث شده که آنها از ما بهتر شوند. تیم ملی آنها سالی ٤۰ بازی برگزار می کند اما ما در سال حداکثر ۱۰ بازی برگزار می کنیم. اینکه آنها توانسته اند بین رده های پایه و بزرگسال یک ارتباط برقرار سازند باعث شده که موفقیت هایشان در رده های دیگر نیز ادامه داشته باشد.

البته یک مشکل نیز به نام سربازی وجود دارد. آیا در والیبال تیمهای نظامی وجود دارد؟

◇ چند تایی هستند اما سازماندهی خوبی نداشته و به صورت باشگاه نیستند. در گذشته باشگاه های پاس، فجر و فتح سپاه بودند. دوره ای نیز طرح سرباز قهرمان بود اما متاسفانه این قانون برداشته شد. در حال حاضر حدود ۲ سال بازیکنان ما هرز می روند!

انتقادی که به شما وارد بود به این مضمون که شما سابقه سرمربیگری ندارید. یک سال سرمربی استیل آذین و بعد سرمربیگری تیم ملی...

◇ من در سال ۸۱ کلاس بین المللی مربیگری درجه سه و سال ۸٤ درجه دو را گذراندم. در هر دو کلاس نیز شاگرد اول شدم. ضمن اینکه حدود ده سال کاپیتان تیم پیکان و تیم ملی بودم. زمانی که شما کاپیتان یک تیم مدعی قهرمانی و کاپیتان تیم ملی باشید، خود به خود وارد مسائل مدیریتی تیم می شوید و به نوعی به عنوان مربی در آن تیم کار می کنید. انسان لازم نیست همه چیز را خودش تجربه کند.

آقای کارخانه در مصاحبه ای گفته اگر تیم ملی را به وی بدهند، تیم را قهرمان آسیا کرده و قول المپیکی شدن تیم را نیز داده است...

◇ آقای کارخانه جزء مربیان بسیار بزرگ ما بوده و افتخارات فراوانی برای ایران کسب کرده اند. به نظر وی احترام می گذارم اما تصمیم گیرنده نهایی فدراسیون است.

صحبت از فدراسیون شد. از لحاظ بودجه مشکلی در فدراسیون داریم؟

◇ اطلاعات دقیقی ندارم اما فکر کنم مشکلاتی وجود داشته باشد. بالاخره برگزاری اردوها، مسابقات، دیدارهای تدارکاتی و اعزام تیم به خارج هزینه سنگینی دارد. فکر می کنم فدراسیون به آن صورتی که ایده آل است تامین نمی شود البته تا به امروز هر چه که خواسته ایم برای ما فراهم کرده اند اما با بودجه بیشتر کیفیت این امکانات می تواند بهتر شود.

و دیدارهای تدارکاتی. مثلاً در فوتبال هیچ تیم درست و حسابی حاضر نیست با ما مسابقه دهد. آیا در والیبال نیز به این صورت می باشد؟

◇ نه، این کلاً ضعف جامعه ورزش ماست. ارتباطات بین المللی ما ضعیف بوده و تیمهای مطرح نیز علاقه ای ندارند با ما مسابقه دهند. البته ما تقاضای بازی با بلغارستان کردیم که جزء شش تیم برتر جهان است و به این تقاضای ما پاسخ مثبت داده اند. بازی های تدارکاتی ما در والیبال بهتر از فوتبال است.

در مصاحبه ای به افرادی که به داوری اعتراض می کنند، انتقاد داشتید. کمی درباره داوری بگویید. مثل اینکه اعتراض به داوری امری اپیدمی در ورزش ایران شده است...

◇ دقیقاً! من خودم بازیهای حساس را در شهرستان از نزدیک مشاهده می کردم. متاسفانه در سه چهار بازی بازیکنان با اعتراضات به داوری باعث باخت تیم خود شدند. هم خودشان محروم شده و هم تیم خود را خراب کردند. فکر کنم مقصر مربیان هستند که فرهنگ سازی مناسبی انجام نداده اند. البته خود مربیان نیز نباید به داوری اعتراض داشته باشند. خودم زمانی که در استیل آذین مربی بودم به داوری اعتراض کردم. حرکت قشنگی نبود، تیم من بازی را باخت و از آن روز درس گرفتم. اگر همه به این فکر کنیم که داوران ایران، که جزء سالم ترین داوران جهان هستند و کار بسیار سختی انجام می دهند، بدون غرض قضاوت می کنند می توانیم این فرهنگ را به وجود آوریم که بازیکنان دیگر به داوران اعتراض نکنند.

از مقدماتی جام جهانی صحبت کنیم. چقدر شانس حضور در جام جهانی را داریم؟

◇ پس از انقلاب یک سال در سال ۹۸ توانستیم سهمیه مسابقات را کسب کنیم. آن زمان خود من کاپیتان تیم ملی بودم. تکرار این موفقیت دور از دسترس نیست اما آسان نیز نیست. همه تیمها می خواهند در آن مسابقات حضور یابند و به همین دلیل کار ما سخت می شود.

داستان لیگ جهانی چیست؟ آیا ما می توانیم در این لیگ حضور یابیم؟

◇ امسال ۵ تیم آماده ورود به لیگ جهانی می باشند که یکی از آن تیمها تیم ملی ایران است. خوشبختانه رییس کنفدراسیون والیبال آسیا نیز قول همه نوع همکاری را به ما داده است. هر تیمی که در لیگ جهانی شرکت کرده، والیبالش متحول شده است. اگر ما بتوانیم سال ۲۰۱۰ وارد لیگ جهانی شویم جهش خیره کننده ای در والیبال خواهیم داشت.

آیا امکانات برگزاری لیگ جهانی در ایران را داریم؟

◇ بله، همه امکانات سخت افزاری فراهم است. پخش تلویزیونی از صداوسیما مهم بود که رایزنی های آن انجام شده و موافقت صداوسیما نیز گرفته شده است و تنها منتظر اجازه حضور در مسابقات هستیم.

به تورنمنتی در کره دعوت شده اید...

◇ روزی که برابر ژاپن به برتری دست یافتیم، رییس سازمان لیگ کره با من صحبت کرده و از تیم ایران خیلی تعریف کرد. البته طوری صحبت می کرد که شما به ما می بازید اما تیم بدی نیستید! وی همانجا از تیم ما دعوت کرد که در تورنمنت کره که با حضور تیمهای اروپایی برگزار می شود، حضور یابیم. ان شاءالله در آن مسابقات نیز حضور می یابیم.

از مسابقات آسیایی که با مقام قهرمانی بازگشتید، پس چرا دستیاران شما عوض شدند؟

◇ نظر فدراسیون بود. من با همکارانم مشکلی نداشته و خیلی هم از آنها راضی بودم اما فدراسیون علاقه دارد نفرات بیشتری با تیم ملی همکاری کنند و به همین دلیل دستیاران من عوض شدند.

پس به این صورت هر شش ماه یک بار باید دستیاران شما را عوض کرد؟

◇ (می خندد) بله، عوض کردن دستیار موضوع خیلی جالبی نیست!

امروزه میانگین سنی تیم ما چقدر است؟

◇ در مسابقات کنفدراسیون ها ۲٤ سال بود اما فکر کنم در سال آینده پایین تر هم بیاید. بازیکنان والیبال اکثراً در ۲۷ یا ۲۸ سال پخته می شوند. میانگین سنی شش تیم برتر جهان نیز بین ۲۸ تا ۲۹ است. والیبال ورزشی است که بازیکنان در آن دیر پخته و با تجربه می شوند.

در والیبال آنالیزورها نقش حیاتی دارند...

◇ بله، نقش بسیار اساسی دارند. تمام صحبتهای مربیان در زمان بازی و تمرینات به واسطه آنالیزی است که آنالیزور به وی می دهد. ما نیز آنالیزورهای خوبی داشته و حضور آنها برای ما بسیار مفید بود. در هر تمرین دو عدد به بچه ها می دادیم که طبق آن مشخص می کرد که چقدر خوب و چقدر بد کار کرده اند. این کار باعث می شود که بازیکنان خودشان را گول نزنند.

سراغ تیم ارتعاشات صنعتی برویم. داستان حضور شما در این تیم چیست؟

◇ سرپرست این تیم یعنی آقای اکبری روزی با من تماس گرفت که چنین تیمی وجود دارد و علاقه مند به سرمایه گذاری در لیگ برتر است. جلسه ای با آقای شهیدیان، مدیر عامل باشگاه، برگزار کردیم. اول قرار بود تیمی بدهیم که عضو شش تیم اول باشد اما هزینه ها زیاد بود و تصمیم گرفتیم با هزینه های پایین تر کار را شروع کنیم. قرارمان هم این بود که تیم ملی نوجوانان را به صورت کلی جذب کرده و تحت عنوان تیم ارتعاشات مشغول به فعالیت شویم. چند نفر از آنها با باشگاه های دیگر قرارداد داشتند و کار را با شش بازیکن اصلی تیم ملی نوجوانان در ارتعاشات آغاز کردیم. چند بازی اول شکست خوردیم و به این نتیجه رسیدیم درست نیست که تیم قهرمان جهان به شکست عادت کند. پس سعی کردیم تیم را تقویت کنیم و چند بازیکن به تیم تزریق شد. من به عنوان مشاور با تیم همکاری می کنم و سعی ندارم زیاد در کار فنی دخالت کنم.

حضور آقای گلزار در این تیم نیز سر و صدا به پا کرد...

◇ بله، نظر آقای شهیدیان بود که از آقای گلزار استفاده شود. آقای شهیدیان تصمیم داشت به عنوان بازیکن از وی استفاده کند اما با توجه به شرایطی که وجود داشت به وی پیشنهاد دادم که از وی به عنوان مربی بدنساز استفاده شود. این کار اثر خوبی داشت و توجه مردم بیشتر به والیبال جلب شد.

بحث حضور بازیکنان خارجی در لیگ. آیا خوب است یا بد؟

◇ ما حدود ۱۲ بازیکن خارجی در لیگ ایران داریم اما به جز ۲ بازیکن تیم بیم بازیکنان خارجی دیگر را خوب ندیدم. زمانی که بازیکنان بسیار خوبی در ایران داریم به چه دلیل باید بازیکنان درجه ۳ خارجی در ایران حضور داشته باشند؟!

سوالی از استیل آذین کنیم. سرانجام این تیم چه شد؟

لطفاً ورق بزنید

خشم زن مانند برق الماسی می درخشد ولی نمی سوزاند ● رابیندرانات تاگور

همبازیانم از من حمایت کنند

بقیه از صفحه قبل

◇ سال گذشته ما تنها اسمی از استیل آذین داشتیم. حضور مسوولان در این تیم بی رنگ بود و تنها آمده بودند که اسمی در والیبال داشته باشند. هیچ هدفی نداشتند!

زمانی یک تیم والیبال رویایی در ایران وجود داشت. یک دفعه این تیم از هم پاشید و جوانان جای آنها را گرفتند. آیا این کار درستی بود؟

◇ واقعاً تعبیر جالبی داشتید. تیم ملی ایران آن زمان رویایی بود، فوق ستاره هایی چون بهنام محمودی، ترکاشوند، اکبری و.. اما باید قبول کرد که این اتفاق باید زودتر می افتاد. زمانی که در سال ۲۰۰۳ تیم ایران سوم شد و در سال ۲۰۰۵ همان تیم ششم شد باید تلنگر به ما می خورد که این تیم نیاز به تغییر دارد اما این کار را انجام ندادیم. در سال ۲۰۰٦ نیز در قطر ششم شدیم تا اینکه در سال ۲۰۰۷ مجبور شدیم که آنها را کنار بگذاریم. در همه جای دنیا هر ۵ سال یکبار تیم دچار تغییر کلی می شود اما این اتفاق در ایران نیفتاده بود و یکباره همه ستاره های ایران کنار گذاشته شدند. فکر کنم که سیاست خوبی بود و جایگزینی جوانان به جای این ستارگان کار بسیار عالی بود و نتیجه آن را نیز مشاهده کردید.

شما سفیر غدیر می باشید. داستان این عنوان چیست؟

◇ سفیر غدیر برنامه ای است که روز عید غدیر توسط بنیاد غدیر برگزار می شود. این بنیاد هر سال چهار نفر را به عنوان سفیر غدیر انتخاب می کند و هدفشان اشائه فرهنگ زندگی علی وار می باشد.

آیا در والیبال معضل دوپینگ وجود دارد؟

◇ چند باری نمونه گیری های مختلفی از بازیکنان گرفته شد اما همیشه جواب منفی بود. فکر کنم که والیبال نسبت به خیلی ورزشهای دیگر پاکتر است.

در والیبال جادوگری داریم؟

◇ (با خنده) نه، چنین چیزی را ندیده ام و کسی هم به آن اعتقادی ندارد.

نکته ای باقی مانده که در پایان بخواهید مطرح کنید؟

◇ فقط می خواهم در آخر به نکته ای اشاره کنم. بازیکنانی که دوست و همبازی من بوده اند به تازگی حرفهایی می زنند که جالب نیست. اگر حسین معدنی بی تجربه به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شده، بازیکنانی که همبازی من بوده اند باید از من حمایت کنند نه اینکه انتقادات بی موردی از من داشته باشند. دو یا سه سال دیگر عمر بازی آنها نیز به پایان می رسد و اگر من خوب نتیجه بگیرم مطمئناً آنها نیز به سادگی به یکی از تیمها تزریق می شوند. یکی از دغدغه های من این است که اگر به عنوان مربی جوان نتیجه نگیرم یک سری از مربیان جوان را خراب کرده ام. بهتر است همدیگر را حمایت کنیم.

قهرمان ایرانی بوکس جهان

روزی که شکست بخورم کنار خواهم کشید

مهیار منشی پور، بوکسور ایرانی ـ فرانسوی که شش بار قهرمانی جهان را، در سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ در کارنامه دارد، پس از دو سال کناره گیری از ورزش بوکس بار دیگر به رینگ بازگشته است. مهیار منشی پور در نخستین مسابقه خود پس از بازگشت، توانست بر حریف ایتالیایی‌اش، امیلیو سالوینی، پیروز شود.

این ورزشکار فرانسوی ایرانی تبار در دورانی که صاحب عنوان قهرمانی جهان بود گفته بود اگر روزی شکست بخورد از ورزش بوکس کناره گیری خواهد کرد.

یک روز پس از پیروزی مهیار بر حریف ایتالیایی، در گفت‌وگویی با همکار ما در فرانسه، درباره شرایط مسابقه و حریف خود توضیحاتی داده است که می خوانید.

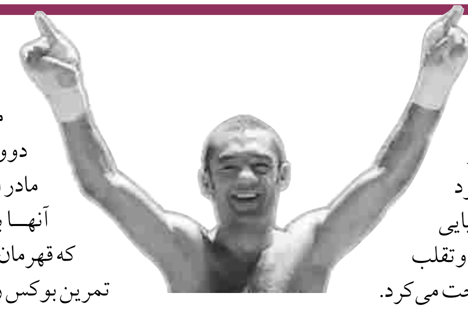

آقای منشی پور! مسابقه را چطور دیدید؟

◇ حریف من، امیلیانو سالوینی، قهرمان ایتالیایی بود که‌مانندفوتبالیست‌های ایتالیایی کارهای مختلف انجام می داد و تقلب می کرد؛ این مسأله کار را سخت می کرد. این مسابقه از نظر تکنیکی جالب نبود. ولی مهم نیست. مهم ترین مسأله پیروزی من بود. شب برگزاری مسابقه سه هزار نفر در سالن بودند که همه بلند می شدند، دست می زدند و خوشحال بودند. این مسأله بسیار مهم بود.

مسابقه با ضربه فنی تمام شد؟

◇ خیر؛ متأسفانه حریف طوری بازی می کرد که نمی توانستم مشت بزنم و در اصل، با محروم شدن حریفم از ادامه بازی برنده شدم.

یعنی در واقع داور در راند ششم مسابقه را به دلیل خطاهای حریفتان قطع کرد. درست است؟

◇ بله؛(با خنده) به او گفتند «دیگه برو خانه.»

شما بعد از پیروزی های متعددی که در رشته فوق خروس‌وزن داشتید، در مصاحبه‌های مختلف گفته بودید «روزی که شکست بخورم کنار خواهم کشید». آیا کناره گیری تان به همین دلیل بود؟

◇بله؛ هر روز به خودم می گفتم اگر ببازم کنار می روم. می خواستم خودم را مجبور کنم که هر وقت باختم کنار بروم. اما الان در ۳۱ سالگی، که جوان هستم، و دو سال هم استراحت کردم، به خودم گفتم که زمان آن رسیده که به صحنه بوکس بازگردم. چون نمی خواستم وقتی ۵۰ سالم شدم دائم به خود بگویم «اگر ادامه داده بودم چه اتفاقی می افتاد.» به خودم گفتم به مدت یک سال و نیم در چهار –پنج مسابقه شرکت می کنم و بعد از آن، مهم ترین نکته این خواهد بود که خودم به نتیجه برسم می توانم مسابقه بدهم. نمی دانید دیروز چقدر برایم زیبا بود. چون آن طور که می خواستم، و به عنوان یک بوکسور، شب مسابقه را برای مردم درست کردم.

آقای منشی پور! چطور شد که در بازگشت دوباره، از رده فوق خروس‌وزن به رده خروس وزن آمدید؟

◇ من خودم مربی هستم؛ هم در دانشگاه درس خوانده‌ام (فوق لیسانس ورزش دارم) و هم با مربی های مطرح و بزرگ دوومیدانی و ورزش های مادر ارتباط دارم و از مشاوره آنها بهره می گیرم. زمانی هم که قهرمان جهان بودیم، ما بهترین تمرین بوکس را در فرانسه داشتیم. طی دو سالی که بوکس را کنار گذاشتم، باز هم ادامه می دادم و از مربی نفر دوم جهان در رشته دوومیدانی، لاجی دُکوره، مشاوره می گرفتم. او چیزهای زیادی به من آموخت؛ مسایلی که فقط مربی های دوومیدانی می دانند. بنابراین توانستم حتی دقیق تر از قبل تمرین کنم. و چون تمرین هایم بسیار طولانی و حدود شش ماه بود، وزنم پایین آمد و از آمادگی بدنی بسیار خوبی برخوردار شدم. الان نزدیک به ۵۴ کیلوگرم وزن دارم؛ یعنی در رده خروس‌وزن هستم که برای آینده خوب است.

آیا قصد دارید در رده خروس‌وزن هم به قهرمانی جهان برسید؟

◇بله؛ اولین هدفم این بود که با سُم ساک سیچاد چاوال، قهرمان تایلندی، مبارزه کنم و او را شکست بدهم. چون در گذشته مرا شکست داده بود. اما الان وزن او بالا رفته و حدود ۶۱-۶۲ کیلوگرم دارد؛ که برای مسابقه خطرناک است. بنابراین، این هدف را کنار گذاشتم. حالا می خواهم در مسابقه‌ای که در Futuroscope در شهر پواتیه[فرانسه] برگزار می شود شرکت کنم و قهرمانی جهان در رده خروس‌وزن را به دست بیاورم.

مسابقه بعدی چه زمانی است؟

◇ در ماه ژانویه و در شهر پواتیه، واقع در جنوب فرانسه، خواهد بود.

حریف خود را هم می شناسید؟

◇ حریفم یک اروپایی خواهد بود. البته امیدوارم ایتالیایی نباشد؛ چون تقلب خواهد کرد. فکر می کنم آلمانی یا انگلیسی باشد. ولی باید صبر کنم. هنوز کمی زود است.

والبته برای کسب عنوان قهرمانی جهان در رده خروس‌وزن، باید بتوانید حریف خود را در مسابقه ماه ژوئن (در شهر پواتیه) هم شکست بدهید.

◇ بله؛ درست است.

به بهانه تاسیس وزارت ورزش در اسپانیا

چه زمان در ایران وزارتخانه ورزش خواهیم داشت؟!

مادرید — صادقی وند

خوزه لوئیس رودریگز زاپاترو، نخست وزیر اسپانیا، در یک گفتگوی تلویزیونی اعلام کرد که به خاطر توجه بیشتر به امر ورزش، به زودی یک وزارتخانه به وزارتخانه های اسپانیا به نام وزارتخانه ورزشها اضافه خواهد شد.

روزنامه ایبریا یونیورسال چاپ اسپانیا با چاپ عکس نخست وزیر اسپانیا به همراه امیلیو سانچز، ورزشکار برجسته تیم تنیس جام دیویس، نوشت: از آنجایی که ورزش و ورزشکاران در اسپانیا همه روزه روند رو به صعود را طی می کنند و ورزشکاران اسپانیایی تبدیل به ورزشکارانی بین المللی شده اند، دولت اسپانیا تصمیم گرفته است در این زمینه به ورزشکاران کمک کرده و بودجه بیشتری را برای ورزش خرج کند.

هدف از تاسیس وزارتخانه ورزش در اسپانیا این است تا ورزشکارانی که با تلاش شبانه روزی ورزش اسپانیا را در سطح جهان سربلند کرده اند بتوانند روزگار را بهتر گذرانده و در زمان بازنشستگی نیز توجه بیشتری به آنها شود.

نخست وزیر اسپانیا در جریان ملاقات با برندگان جام دیویس که توانستند با برتری برابر آرژانتین به این عنوان دست یابند، گفت: ما باید به آینده جوانان ورزشکار توجه بیشتری داشته باشیم.

خبری که همکار محترم ما از اسپانیا برای مجله فرستاده من را به فکر فرو برد. این موضوع که ورزش در هر کشوری تبدیل به یکی از مسائل اساسی زندگی روزمره افراد شده، امری انکارناشدنی می باشد. با خواندن این خبر متوجه شدید که مسوولان دولتی اسپانیا به این نتیجه رسیده اند که برای بهتر شدن ورزش در سطح این کشور باید دست به تاسیس وزارتخانه بزنند تا هم بودجه بیشتری به ورزش تزریق کنند و هم به فکر تامین آتیه ورزشکاران در زمان بازنشستگی باشند.

صحبت از تاسیس وزارتخانه ورزش در ایران نیز شده بود. حرفی که مانند بسیاری از وعده های دیگر تنها در حد صحبت باقی ماند و هیچ تلاشی برای تاسیس وزارتخانه صورت نگرفت. پس از ناکامی ایران در مسابقات المپیک، کمیسیون و نشستهای فراوانی در سطح مجلس، دولت و سازمان تربیت بدنی برگزار شد تا دلایل ناکامی ورزش ایران بررسی شود. طبق سنوات گذشته این کمیسیون ها برگزار شده و پس از چند هفته همه چیز به ورطه فراموشی سپرده شد. اینکه با تاسیس یک وزارتخانه به نام ورزش بتوانیم بر فعالیت های لجام گسیخته سازمان تربیت بدنی نظارت دقیقی داشته باشیم یکی از آرزوهای ورزشکاران و ورزشدوستان ایرانی می باشد که امید است به زودی زود، این امر محقق شود.

رکورد بزنید، جایزه بگیرید!

فدراسیون وزنه برداری ایران به تازگی حرکت جالبی در سطح ورزش ایران انجام داده است.

این فدراسیون جهت رشد و تشویق وزنه برداران سراسر کشور، ماهیانه یکدوره رکوردگیری در هر دسته وزنه برداری در رده های مختلف سنی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان جهت شرکت در اردوهای تیم ملی برگزار خواهد کرد.

اگر ورزشکاران در رده سنی بزرگسالان یا جوانان در دسته های مختلف بتوانند به رکوردهای مد نظر فدراسیون دست یابند، جوایزی از حداقل یک میلیون ریال تا سه میلیون و پانصد هزار ریال به آنها اهدا خواهد شد. این جوایز در رده سنی نوجوانان بین پانصد هزار ریال تا سه میلیون ریال می باشد.

وزنه بردارانی که بتوانند رکورد آسیا را ارتقا دهند مبلغ صدمیلیون ریال و برای ترقی دادن رکورد جهانی مبلغ دویست میلیون ریال دریافت خواهند کرد.

درضمن به مربیان وزنه بردارانی که رکوردهای لازم را به دست آورده اند، نصف مبلغ جایزه تعلق خواهد گرفت.

شنیدن این خبر واقعاً شگفت انگیز بود. این که سرانجام یکی از فدراسیون های ورزشی ایران به این نتیجه رسید که برای ایجاد انگیزه در بین ورزشکاران باید به فکر تعیین جوایز ارزشمند بود، جای تعجب دارد.

مسلماً این حرکت فدراسیون وزنه برداری می تواند سرآغاز راهی برای دیگر فدراسیون های ورزشی باشد. فدراسیون های ورزشی در ایران تاکنون تنها به فکر برداشت محصول بوده و هیچگاه به فکر قهرمان پروری نبوده اند. یکی از نقاط ضعف ورزش قهرمانی در ایران نیز همین عدم توجه فدراسیون به ورزشکاران بوده است.

البته نباید تنها فدراسیون ها را مقصر دانست. عدم تخصیص بودجه مناسب از طرف سازمان تربیت بدنی برای فدراسیون های مختلف یکی از دلایل نتیجه نگرفتن فدراسیون ها می باشد. فدراسیونی که در طول سال با بودجه ای ۱۰ میلیون تومانی اداره می شود، چگونه می خواهد در زمینه قهرمان پروری و نتیجه گیری ورزشکاران موفق عمل کند؟

اگر سازمان تربیت بدنی بودجه ای درخور فعالیت های فدراسیون های ورزشی به آنها اختصاص دهد و فدراسیون های ورزشی نیز از فدراسیون وزنه برداری الگوبرداری کنند، به زودی شاهد پیدا شدن قهرمانان فراوانی در رده های سنی مختلف خواهیم بود.

امید است که فدراسیون وزنه برداری به این راه خود ادامه داده و سردمدار این حرکت در بین دیگر فدراسیون های ورزشی باشد.

اگر رفتارتان نشان از خشم و نفرت داشته باشد، جز خشم و نفرت حاصلی نخواهید یافت ● واین دایر

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

rz.rafie@gmail.com

خردگرایی انفعالی

رضا رفیع

من نگویم دگر از عشق که عاقل شده ام
زان قدر عشق که گفتیم، چه حاصل شده است؟
این سخن راجب(!) عشق است که: «یعمی و یصم»
و من از کور و کری رسته و عاقل شده ام
عقل کل بودم و عاشق شدم و با این حال
قوم و خویشان، همه گفتند که جاهل شده ام
«ناقص العقل» ترین آدم دنیا می گفت:
«ناقض العقل» ترین آدم غافل شده ام
این همه اش کشک،ولیکن خودمانیم عزیز!
بنده از عشق چه دیدم که شل و ول شده ام؟
غیر از این است که دیدم به دو چشمم بالکل
با یکی آدم معتاد معادل شده ام
حس نمودم که به یک طرز فجیعی از بیخ
ولمعطل شده ام، عاطل و باطل شده ام
فکر من در نوسان بود چو پاندول صفتان
تازه حالاست که یک کم متعادل شده ام
من به پای تو ستادم که به تشخیص پزشک
مبتلا بر مرض درد مفاصل شده ام
دل به دریا زده، چون گوهر عمرم چایید
دیدم عین صدفی پرت به ساحل شده ام
آه...ای دوست! چنان است که امروز چنین
بیدلی کرده رها، بخرد و بی دل شده ام
بر در کوزه بنه عاشقی و آبش خور
شخصاً این تجربه را چون همه عامل شده ام
«بینوایان» غم عشق! «کوزت» را گویید
«والژان» مرد، و من خشک چو «ژاول» شده ام

◆ ◆ ◆

بی گمان باز دلم دست به کار است که من
این اواخر به نظر مثل اوایل شده ام
زنده باد آن گل رعنا که به بلبل می گفت:
چهچهی گر بزنی، باز خل و چل شده ام!

آفریدند

راشد انصاری

برای زخم، مرهم آفریدند
تورا زیبای عالم آفریدند
یکی رالایق مدح وستایش
یکی را درخور ذم آفریدند
توراخوشبوتر از گل خلق کردند
مرا با دود، با دم آفریدند
یکی را درسفر،درحال گردش
تو را درخانه،کم کم آفریدند
برای عده ای جمشید و ایرج
برای بنده شبنم آفریدند
نگو «حاجی» سه زن دارد، یقیناً
طرف را قرص و محکم آفریدند
تورا خوشمزه تر از موز وکیوی
مرا با طعم شلغم آفریدند
تو را ایام تعطیلات نوروز
مرا ایام پر غم آفریدند
برای آن که در یادت بمانم
تورا گوشی مرا «رم» آفریدند
دراین دنیا که یک حوا ندارد
فراوان شکل آدم آفریدند
به نام اکبر و احسان و اصغر
هزاران ابن ملجم آفریدند
گسل هایی که سهم کافران بود
چرا در حوزه بم آفریدند؟
به خود گفتم، به تو ربطی ندارد
در این جا جنس در هم آفریدند!

فشار کاری!

مهدی استاداحمد

مرد باید به فکر کارش باشه
فکر زمستون و بهارش باشه
مرد دیگه فرصتشو نداره
تو زندگی فکر نگارش باشه
مرد باید مناسبات شغلیش
جای زنش دار و ندارش باشه
حتی زمانی که می‌آد به خونه
بازم یه دنیا کار بارش باشه
فکر اجاره خونه باشه حتی
موقعی که زنش کنارش باشه
وقتی که دست زنشو می گیره
به جای این که محو یارش باشه
باید به فکر چاره‌ای برای
رئیس و فحشِ آبدارش باشه
باید بره سراغ شیفت هفتم
گرچه زنش به انتظارش باشه
مرد باید «ندارم و نمی‌شه»
همیشه جمله‌ی قصارش باشه
زن بگیره اینه، اگه نگیره
باید به فکر حال زارش باشه!

چکامه مهرورزی

سیدعلی میرافضلی

بیا از شورت پیراهن بسازیم
طلا از جنس تیرآهن بسازیم
و با سرمایه یک کارخانه
اگر شد یک عدد هاون بسازیم
بیا با طرحهای اقتصادی
گدا در کوی و در برزن بسازیم
برای خرج کردن آفریدند
حساب نفت را نقداً بسازیم
هزاران خانه ویران می‌شود تا
چراغ خانه‌ای روشن بسازیم
مصالح از دیار چین بیاریم
برای خلق یک مسکن بسازیم
عدالت می‌شود گسترده امروز
سهامی بهر مرد و زن بسازیم
اگر با ما نباشد، هر که باشد
ازاو یکباره اهریمن بسازیم
تمام مردم عالم صغیرند
بیا تکلیف‌شان روشن بسازیم
سیاستهای کلی را مشخص
برای دولت لندن بسازیم
نفهمیدند اگر مقصود ما را
به یک مکتوب ناچاراً بسازیم
خلاف آن سیاستهای قبلی
برای خود بیا دشمن بسازیم
بیا با مشتهای محکم خود
دلایل های بس متقن بسازیم
چرا ما قهرمان لازم نداریم؟
هزاران قهرمان فوراً بسازیم
سر هر کوچه‌ای صد قهرمان است
اگر پیدا نشد، از من بسازید!

در هجو فرعون!

برای «حسنی مبارک» نامبارک که چون صهیونیست ها دست در خون مسلمانان غزّه دارد:

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

روزی ز سر تو شوخ و شنگی افتد
میدان فراخ تو به تنگی افتد
از ضربه ی اِخوان مسلمان در مصر
این قدرت قاهره به لنگی افتد

◆ ◆ ◆

شد مصر اسیر نحسی ات ای بد ذات!
بر همچو تویی نام مبارک ؟... هیهات!
سردستهٔ خائنان اعراب شوی
اف بر شرفت ای سگ انور سادات!

◆ ◆ ◆

خود را منگر از همه کس بالاتر
کس نیست در این زمان ز تو رسواتر
دیدیم ابوالهول و در این هول و ولا
هم مرد تر از تو بود و هم گویاتر!

◆ ◆ ◆

برهان مسجّل تو را می خواهد
آن منطق مُجمل تو را می خواهد
فرعون جدید سرزمینت خالد!
تکبیر مسلسل تو را می خواهد

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوب می دانید که مشکلات دنیا گذراست، پس به گونه‌ای عمل کنید که از آن واهمه‌ای به دل نداشته باشید که متقاعد کردن خود در شرایط بحرانی کاری دشوار است.

در مورد اینکه بدون هیچ دلیلی حفظ ظاهر می کنید باید بگویم خودتان هم خوب می دانید که نمی توانید این راه را ادامه دهید پس لازم است به دنبال راه‌حل جایگزین باشید و واقع بینانه به درخواستهای ناممکن نه بگویید. در ضمن در این روزها لازم است که به اعصاب خود کاملاً مسلط باشید و هوای آفتابی را به ابر باران‌زا تبدیل نکنید!

اردیبهشت

خدا را شکر به خودتان هم ثابت شد که شما بزرگترین گنج دنیا را دارید و هر آنچه را که دارید از آن سرچشمه می گیرد، چرا که تمامی وجودتان با آن عجین شده، پس در حفظ این هدیه الهی بکوشید و هزینه حفظ آن را هم بپردازید حتی اگر گران باشد، چرا که همیشه هزینه داشتن چیزهای باارزش گزاف است.

در ضمن به هیچ کس اجازه فعالیت و حتی اظهارنظر در مورد مسائل خصوصی زندگی تان ندهید چرا که با طنز و شوخی رفتار نادرستی را القا می کنند که قابل گذشت نیست.

نکته پایانی این که برطرف ساختن نیازهای عاطفی خانواده نیز همانند نیازهای مادی ضروری می باشد که باید آن را جدی بگیرید!

خرداد

دقت کنید در این روزها ناخواسته باعث دلزدگی و یا توهین به فردی نشوید و جلوی اشتباه و خطای ایجاد نشده را بگیرید که به گفته خودتان بعضی چیزها قابل بازگشت نمی باشد.

در این دنیای بزرگ و پهناور با این همه نعمت، همه چیز به حد بی نهایت بخصوص برای استفاده شما وجود دارد و فقط باید راه درست استفاده از آن را بیابید و از داشته‌هایتان غافل نشوید.

در مورد دلخوری شما از تغییر و تحولات موجود باید بگویم که تغییر جزیی از زندگی است و اجتناب ناپذیر و باید آن را به شکل منطقی بپذیرید و از دیگران آزرده خاطر نشوید.

تیر

نمی دانم چرا با وجود هوش و ذکاوت و اطلاعاتی که دارید به دنبال فرمول خاصی برای زندگی راحت هستید و خود هم می دانید که تمام مسائل و شرایط و حتی رفتارتان با دیگران متفاوت و مثال زدنی است و این شما هستید که باید تشخیص درست در لحظه‌ها را داشته باشید که بتوانید آن را به شکل مطلوبی برنامه‌ریزی کنید و البته داشتن صداقت و درک درست از شرایط می تواند بسیار تعیین کننده باشد.

نکته بعدی در مورد تبادل نظر و مشورت با اعضاء خانواده است که لازم است با دقت بیشتری صورت گیرد تا بتوانید در برطرف کردن نیازهای اصلی خانواده که جزء وظایف شما است از آنها یاری بگیرید.

مرداد

پیداست روزهای خوب و البته سختی را پشت سر می گذارید و خوب هم می دانید که این شرایط شما را آبدیده خواهد کرد تا بتوانید عمیقاً وجوه ناشناخته زندگیتان را درک کنید و آن را علاوه بر پذیرفتن حتی دوست بدارید و این عملکردها باعث شده که هم اکنون با تمام وجود عشق بورزید و شاکر باشید، پس آرامش درون خود را بازیابید و آتش خشم را ریشه‌کن کنید، اگرچه نمی توانید خاکستر سرد آن را دور بریزید! در مورد مساله مورد نظرتان که فکر می کنید کاری نمی توانید بکنید، سخت در اشتباه هستید و باید بگویم که حداقل می توانید دعا کنید و با تمام وجود از خدا بخواهید که دست رد به سینه هیچ انسان عاشقی نمی زند!

شهریور

دوست خوبم فقط باید دقت کنید و خوب می دانید که می توان ظرفیت طرف مقابل را برای محبت تشخیص داد چرا که هرگونه افراط و تفریطی شما و شرایط مطلوبتان را تحت تاثیر قرار خواهد داد، پس مثل ماه بتابید، ملایم، آگاه، بدون تشویش و به موقع!

مدتی است که به دنبال این هستید که پرانرژی باشید و بتوانید اطرافیان را خوشحال کنید و برای این کار تلاش زیادی هم می کنید اما اشکال کار اینجاست که سعی دارید مثل دیگران باشید در حالی که شما همیشه حرفی برای گفتن و یا کاری برای انجام دادن دارید که البته قابل تحسین هم هست. ناگفته نماند که لازم است اعتماد به نفس خودتان را تقویت کنید.

مهر

به دنبال تغییر و تحولی هستید و می خواهید اصلاح عمیقی را در رفتار خود انجام دهید اما با تمام وجود آماده این کار نیستید و در این راه روح خود را دچار بحران می سازید تا بتوانید انرژی مورد نظر را داشته باشید.

در مورد بیان مساله مورد نظرتان هم لازم است که از فن بیان فوق‌العاده خود استفاده کنید و آن را به بهترین شکل مطرح سازید تا به نتیجه دلخواه برسید.

در ضمن در این روزها لازم است که هیجان و انرژی خاصی از خودتان در مسیر منطقی و آسمانی اش به کار بگیرید و فضا را از مهر خود عطرآگین سازید که بسیار ضروری است.

آبان

دوست خوبم! خودتان هم می دانید که مهربانی را نمی توان با هر پاداشی جبران کرد، ولی برخی قدردانی های حتی کوچک در ماندگار شدن آنها بسیار تاثیرگذار است و این باعث می شود شما هم مصمم تر و با اشتیاق بیشتری راه خود را ادامه دهید و در ادامه مسیر شگفتی ساز شوید.

در ضمن گاهی اوقات حرف زدن هیچ دردی را دوا نمی کند و فقط باید عمل کرد و به همین دلیل طی این روزها لازم است فعالیت کاری خودتان را بیشتر کنید و حس تازگی را حفظ نمایید که این خود می تواند نشانه خوبی از آرامش و بهبود روح باشد که اینچنین نمایانگر می شود.

آذر

پول خوشبختی نمی آورد و آن را نمی تواند تضمین کند، اما نبود آن و فقر اگر در زندگی انسانی بی اراده حاکم شود می تواند باعث ایجاد بسیاری از مشکلات شود که امیدوارم خود را جزو آن دسته قرار ندهید و اعتدال را پیشه کنید تا بتوانید از اندوخته های باارزش درونی خود بهره لازم را ببرید و در عین حال به دنبال ترقی باشید و هر کدام از اینها را در جای خاص خود حفظ کنید. در ضمن دقت کنید که در طول ساعت های شبانه‌روز مجالی برای اندیشیدن عمیق ایجاد کنید و کاری را پیگیری نمایید که شما را خوشحال و سرزنده کند و درواقع بتواند لطف دنیا و آخرت باشد. در ضمن پیغامی نیز از راه دور دریافت می کنید!

دی

تاکید من به شما این است که گذشته را با تمامی مسائل آن کنار بگذارید، اما دور نریزید که پایه بسیاری از موفقیت‌ها را در آنها پیدا می کنید به شرط آنکه با دقت جزییاتش را سبک، سنگین کنید.

دوست خوبم! زندگی مثل یک سفر پرپیچ و خم رویایی و پرحادثه است و البته به سرعت در حال گذر که شیرینی و تلخی های بسیاری را باقی خواهد گذاشت، پس اجازه ندهید امروزتان دیروزی شود که نمی توانید از ذهنتان پاکش کنید.

در مورد اشخاصی که وجود آنها برای شما ناخوشایند و یا حتی تلخ است و سخنان آنها نیش‌دار، باید بگویم که جملات دوپهلوی آنها حتماً جنبه مثبت هم دارند به شرط آنکه شما را از اهدافتان دور نسازند.

بهمن

می گویید که احساس سنگینی می کنید، ولی قادر به اعتراف کامل نیستید که توصیه می کنم مثل همیشه صادقانه خود را محاکمه کنید تا در این گیرودار بتوانید جلوی سوءتفاهم ایجاد شده را بگیرید نه اینکه فقط انرژی را هدر بدهید و البته امیدوارم این را بدانید که این احساس بسیار زودگذر می باشد.

دوست خوبم! گاهاً آشفتگی افکار شما باعث می شود که بیش از حد از آینده نگران شوید و حتی گاه به وحشت بیفتید، ولی غافل هستید که بدون اینکه خود بدانید تکه تکه خوشبختی را دور می اندازید.

نکته پایانی این که عامل بروز خشم شما نیاز به بازبینی مجدد دارد که باید بتوانید این مهم را به پایان برسانید.

اسفند

گاه مسائل را به شوخی می گیرید و گاه باور نمی کنید که واقعیت‌های زندگی همین ها هستند و باید بپذیرید که معجزه را رفتار شما ایجاد می کند و متاسفانه نتیجه تمامی عملکردهای موجود شما تسلیم شدن در برابر سختی هاست در حالی که فرصت استثنایی را در اختیار دارید و حالا زمان آن رسیده که آستین‌ها را بالا بزنید و برای آینده خود نقشه‌های اجراشدنی بکشید. با این احوال پیداست که معتقد هستید که هیچ تغییری بخصوص طبق خواست شما حاصل نمی شود و من توصیه می کنم به جای ایراد و بهانه گیریهای بدون اساس و پایه انگشت اتهام را به سوی خود بگیرید و خستگی و رخوت را تسلیم خواست پرانرژی خود کنید که چه بخواهید و چه نخواهید زمان می گذرد و تا به خود ثابت کنید که چه می خواهید دیر خواهد شد!

خشم در صورتی آثار مخرب دارد که با اهانت همراه باشد یا حالت تدافعی به خود بگیرد ● جان گاتمن

مینا(گلبرگ)

minagolbarg@yahoo.com

دیگر خیلی دیر شده بود!

زن فقط گریه می کرد. خانه گور سردی بود که انگار منتظر مسافرش است. مرد بالاخره شکیبایی اش را از دست داد:

–بسه، ببر اون صداتو. دست از سرم بردار. می خواستی وقتی...

–ساکت شو...

فریاد زن ته مانده مقاومتش بود که به مرد فرمان سکوت می داد. «فریدون» دیگر طاقت نیاورد. احساس می کرد تحمل فضای سنگین اتاق را ندارد. بلند شد و به حیاط رفت. سر بر تنها درخت گوشه حیاط گذاشت و گریست. دلش می سوخت. برای روزهای قشنگ جوانی اش. برای آن همه عشق و ایثاری می سوخت که به پای عزیزی ریخته بود که جز خیانت نمی شناخت. دلش برای کودکی می سوخت که محکوم به آمدنش کرده بود و بعد محکوم به زوالش. دلش برای همه داشته ها و همه بربادرفته هایش می سوخت. دستانی گرم گونه های سردش را نوازش داد. چشم که باز کرد سایه تکیده و درهم ریخته «آرزو»یش را دید که آرام گریه می کرد. آرزو سرش را که بلند کرد نگاه پرسشگر و پر از نفرت فریدون به صورتش خورد. چشم هایش را بست و خواست برگردد که فریدون بازویش را گرفت.

–صبر کن.

آرزو ایستاد اما برنگشت. شاید تاب نگاه خیس فریدون را نداشت.

–بشین.

آرزو مطیعانه نشست. فریدون آرام و شمرده گفت:

–منتظر چنین روزی بودی، نه؟

–منظورت چیه؟

فریدون صاف وسط چشمان آرزو زل زد و گفت:

–کی بود؟

–کی؟

فریدون دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد:

–اون پست فطرت، اون دزد زندگی من، اونی که تو اونو به من ترجیح دادی، اونی که...

–بسه فریدون، بسه...

–چرا بسه؟ نمی تونی بشنوی نه؟ چون نمی تونی تحملش کنی؟ چرا من؟ چرا من باید تحملش کنم؟ چرا من فقط باید تو این آتیش بسوزم؟ چرا من تاوانش رو باید پس بدم؟ چرا...

–خفه شو. اگه بازم بخوای ادامه بدی دیگه نمی گم خفه شو. کاری می کنم که خفه شیم. هر سه تامون.

و بی معطلی بلند شد و با گامهایی لرزان ولی پرصدا به اتاق برگشت. فریدون میان خاطرات کمرنگ و پررنگ این ۸ سال به دنبال یک واژه بود: «اشتباه» ولی هرچه می گشت کمتر می یافت. دلش می خواست بداند کجا اشتباه کرده که محکوم به چنین سرنوشتی شده. چه نداشته که آرزو با آرزوی داشتنش به دیگری پناه برده؟ خاطراتش در سنگینی خواب کم کم رنگ می باخت و فریدون می رفت تا شوم ترین کابوس عمرش را در دنیای خواب به تماشا بنشیند. صبح، هنگامی که خورشید سخاوتش را به زمین می بخشید فریدون با اولین نوازش آفتاب چشم گشود. مدتی گذشت تا به خاطر آورد آنجا کنار درخت حیاط چه می کند. بلند شد تا خستگی خواب را از تنش جدا کند. دلش نمی خواست ولی مجبور بود که به اتاق باز گردد. آرام در را گشود. گوشه اتاق «رامبد»ش آرام خوابیده بود و مثل همیشه لبخند کمرنگ کنار لبش برق می زد. فریدون پا به اتاق گذاشت. کنار رامبد که رسید زانو زد. باز هم چشمانش دریا شد. لبش که به گونه های نمدار رامبد رسید اشک هایش را به نرمی اش پیوند زد.

– گریه می کنی؟

آرزو کنارش ایستاد. فریدون سر بلند کرد. باورش نمی شد. آرزوی جوان و دوست داشتنی اش ۲۰ سال پیرتر شده بود. درهم شکسته و فروریخته در انتظار مرگ.

آرزو کنار فریدون نشست. انگشتان لرزانش روی گونه های فریدون لغزید. هنوز هم نمی خواست گونه های عزیزش را خیس از نم اشک ببیند.

–دستتو بکش.

آرزو با تعجب به فریدون نگریست. فریدون بی رحمانه دست آرزو را از صورتش کند.

–بهت گفتم دستتو بردار، نمی فهمی؟

آرزو سرش را پایین انداخت. شانه هایش در سکوت لرزید و صدایش در چهارچوب یک التماس گم شد. فریدون هم گریه می کرد، آرام و بی صدا.

–کم دوستت داشتم؟ کم برات جون کندم؟ چرا با من؟ آرزو؟ چرا با من؟

و آرزو در پاسخ تنهایی فریدون نالید:

–به خدا من بی گناهم فریدون.

–راست میگی! مثل همه دروغ های دیگه ت. مثل همه حرفای قشنگت. بسه آرزو بازی دیگه تموم شد. من باختم. همینو می خواستی؟ مگه نه؟ حالا راضی شدی؟

آرزو فقط گریه می کرد و فریدون گلایه.

–دلت برای رامبد نسوخت؟ برای تنهاییش؟ برای این همه بچه گیش؟ چقدر دلت سنگه آرزو. چقدر سنگه.

صدای گریه آرزو هق هق شد. چشمان خیس از اشکش را به چشمان خالی فریدون دوخت و بی صدا برخاست و به طرف در رفت.

فریدون فریاد زد کجا:

– کجا؟

–فکر می کنی هنوزم توی این خونه جایی برای من هست؟

–هست یا نیست نمی ذارم بری. نمی ذارم بیشتر از این بی آبروم کنی. نمی ذارم رسوایی تو به همه نشون بدی.

و بعد صدایش لرزید:

–بذار همه فکر کنن هنوزم خوشبختم. هنوزم آرزو منو دوست داره. هنوزم زندگیم قشنگه. هنوزم...

و صدای زنگ تلفن در میان اشک و ماتم آرزو و فریدون پیچید. فریدون اشک هایش را پاک کرد و بلند شد. از کنار آرزو رد شد و گوشی رو برداشت.

–الو... چی شده؟... تو کجایی؟ همون جا باش من خودمو الان بهت می رسونم...

و بدون هیچ حرفی تنها نگاهی نفرت بار نثار آرزو کرد و رفت. هنوز به در نرسیده بود که برگشت و در حالیکه به سمت تخت رامبد می رفت گفت: رامبد نباید پیش تو باشه... و صدای شکستن دل پر درد آرزو را نشنید و رفت.

◆◆◆

«عماد» مضطرب بود. فریدون را که دید بی هیچ حرفی برگه آزمایش را به دستش داد. برگه آزمایش همان چیزی بود که همسرش داشت و حالا این بیماری لعنتی آمده بود تا تنها دوستش عماد را نیز با خودش ببرد.

فریدون لرزید و زانو زد:

–عماد تو هم؟

در ذهنش همه تصویرهای قشنگ جای خود را به سیاهی دادند. انگار خیانت، تنها به همسرش خلاصه نمی شد. حتی عماد بهترین دوست زندگی اش هم به این رنگ سیاه تن داده بود. از عماد هم متنفر شد. چشمه اشکش خشکید. نفرت در دلش جوشید. باید می رفت و تمامش می کرد. حاضر بود با انگشتانش گلوی عماد و آرزو و همه کسانی که خیانت می کنند را بفشارد.

–دیگه فرصتی نیست فریدون، برای هیچ کدوممون!

فریدون پوزخندی زد:

–معلومه که دیگه برای تو فرصتی نیست!

عماد پوزخند زد:

–نه جونم، برای تو هم دیگه فرصتی نیست! دلم می سوزه، هم برای تو، هم برای خودم!

–امادلم برات نمی سوزه عماد. هیچ وقت نمی بخشمت. ازت متنفرم عماد!

–تو متنفری؟! من باید از تو متنفر باشم که منو با اون حیوون آشنا کردی. یادته گفتی یه شب هزار شب نمیشه. تو فقط یه شب باهاش بودی. فقط یه بار. ولی من بدون اینکه تو بدونی بیشتر از تو با اون بودم.

فریدون چیزی از حرفهای عماد نمی فهمید.

–تو درباره چی حرف می زنی؟

–فیروزه! دوست منشی شرکتت. یکسال پیش. حالا یادت اومد؟!

چیزی در قلب فریدون فرو ریخت. آرام آرام از عماد فاصله گرفت. چشمهای بی فروغش را به رامبد دوخت که در خواب ناز بود. می ترسید... می ترسید دیر شده باشد. نه برای خودش، برای آرزو. باید برمی گشت. به پای آرزو می افتاد و التماس می کرد که از گناهش درگذرد.

گریه می کرد، ضجه می زد و تصویرش را در ذهن ویران شده آرزو دوباره می ساخت. به طرف خانه دوید. در را گشود. صدای گریه رامبد فضا را پر کرده بود. آرزو کنار تخت رامبد دراز کشیده بود. فریدون دلش می خواست باور کند که هنوز هم دیر نشده.

–آرزو...

شانه های آرزو را در دست فشرد. سر آرزو سرد و آرام در بازوانش افتاد. هنوز هم از اعماق قلبش صدای تپشی ضعیف می آمد. فریدون نعره زد:

–آرزو... آرزو... تو رو خدا چشماتو باز کن... آرزو من اشتباه کردم.

دستان فریدون از خونی تازه گرم و سرخ شد. در میان هق هق گریه اش ناله ای ضعیف شنید:

–من بی گناهم... فریدون... هیچوقت بهت خیانت نکردم...

–می دونم... می دونم اشتباه کردم. من گناهکارم. بلند شو آرزو. آخه این چه کاری بود کردی؟ بلند شو. تو که نمی خوای منو تنها بذاری؟ من باید بمیرم نه تو! بلند شو ببین رامبدت داره گریه می کنه. آرزو!

و آرزو به جای جواب تنها لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

–فریدون... رامبدم!

و چشمانش از سردی مرگ از فروغ افتاد.

فریدون سرش را روی سینه غرق در خون آرزو گذاشت و هم صدا با فرزندش گریست. فضای اتاق پر بود از اشک های کودکی که در آرزوی آغوشی می گریست و مردی که نمی دانست فردا و فرداها وقتی کودکش مادرش را خواست چگونه به او پاسخ بگوید... اگر خودش زنده بماند!

■

یاد و یادواره

بقیه از صفحه ۳

وقتی صبح نمایان گشت مردم گروه گروه به خیابانها ریختند مردم که بیش از ۸ساعت صدای گلوله شنیده بودند و متوجه حمله خفاشان شب به شهر شده بودند کاسه صبرشان لبریز شده و با تجمع در مقابل سپاه پاسداران خواستار تسلیح شدند ولی به علت کمبود سلاح ،افراد با در دست داشتن تبر، بیل، داس و سنگ و... هر وسیله دیگر که در دستشان بود جهت حمله به دشمن آماده و وارد صحنه درگیری شدند، حدود ساعت ۸/۳۰ صبح در حالی که درگیری بشدت ادامه داشت و دشمن انتظار نداشت خود را در مقابل سیل جمعیت و مردم عادی ببیند سراسیمه از هر سو شلیک نموده و با گشودن آتش به سوی خلق و مردمی که دقایقی قبل خود را مدافع آنان می دانستند عده زیادی از نوجوانان و جوانان، زنان و مردان پیر را به خاک و خون کشیدند.

ساخت سنگر از ساعت ۸/۳۰ صبح یعنی همزمان با حضور مردم که شامل زنان، خردسالان، جوانان و نوجوانان و پیران بود شروع و در عرض تنها ۹۰دقیقه صدها سنگر در سطح شهر آمل ساخته شد که به هزار سنگر معروف شد.

درگیریها و زدوخورد به شدت ادامه داشت هر کسی در هر جایی که بود به فکر دفاع و مبارزه بود از آنجا که بیمارستان ۱۷شهریور در اشغال دشمن بود مردم در فکر مداوای مجروحین در منازل خود بودند و هر کسی هر چه در توان داشت در اختیار کسانی می گذاشت که از شهر دفاع می کردند.

از ساعت ۱۰/۳۰ صبح فرار دشمن به تدریج از شهر با حضور مردم آغاز شد و دست از کشتن مردم کشیدند و عده‌ای هم که در قتل عام مردم پافشاری می کردند بوسیله نیروهای بسیج و انتظامی از پای درآمدند و بقیه به باغها و اطراف جنگل فرار کردند که در طرح پاکسازی تفاله های آمریکا و استکبار از شهر، ۱۷نفر از آنان دستگیر شدند. درگیری خونین یک بار دیگر در ساعت ۳بعدازظهر رخ داد اما زمانی نگذشت که پاکسازی و آرام سازی شهر آغاز شد و هر متجاوزی یا به فکر فرار به سوی جنگل بود یا در مخفیگاهی پنهان و سپس دستگیر می شد. مردمی که از سپیده صبح از خانه خارج و به سوی دود و آتش دویدند پس از ده ساعت مبارزه در آستانه غروب به منزل بازگشتند. دیگر صدای گلوله ای به گوش نمی رسید. ده ها خانواده داغدار شدند پس از پایان درگیری، مردم خواستار اجرای حکم برای دستگیر شدگان شدند که دستگیر شدگان با فرمان آتش مردم به سزای اعمال ننگین خود رسیدند و اینچنین شد که امام راحلمان فرمود: مردم چنان توی دهن آنان زدند که حتی برای چند ساعت نتوانستند مقاومت کنند. پس ما باید از شهر آمل و مردم فداکار آن تشکر کنیم.

در این درگیری چهل نفر شهید و ۱۲۰نفر مجروح شدند که از تعداد شهدا ٦نفر دانش آموز بودند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

از من و چند سوال از دختر پرسید و دوباره ما را فرستادند بازداشتگاه. روز بعد هم دوباره همین داستان تکرار شد. حتی پدرم سند آورد که دخترک را به زندان نفرستند، اما قبول نکردند و ما را به زندان فرستادند. بدون هیچ حکم مشخصی هر دو بلاتکلیف هستیم. البته خانواده دختر وقتی فهمیدند که ما چقدر به هم علاقه داریم، همانجا رضایت خودشان را اعلام کردند و حتی گفتند اگر نامزدی او و پسرعمه‌اش بهم بخورد، آنها به ازدواج ما رضایت می دهند. خانواده من هم گفتند که از ما حمایت می کنند، اما در این میان پسرعمه و شوهرعمه او از ما شکایت کرده‌اند! البته حق هم دارند. به هر حال با حیثیت آنها هم بازی شده! اگر من از اول موضوع را با خانواده‌ام در میان می گذاشتم، شاید کار به اینجاها کشیده نمی شد و الان به جای آنکه خانواده‌ها دنبال کارهای زندان و این برنامه‌ها باشند، دنبال مراسم عروسی بودند! اما چه کنم خجالت و کم رویی من باعث تمام این مشکلات شد! اما من در دادگاه هم به قاضی هم به خانواده دختر گفتم که اگر به من فرصت بدهند، زندگی خوبی برای او فراهم می کنم و او را خوشبخت خواهم کرد. با علاقه‌ای که ما به یکدیگر داریم، مسلماً می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. شاید این قسمت بود که او درست در آخرین لحظات به فکر خداحافظی بیفتد. شاید اگر او زودتر رفته بود، اصلاً این مسایل پیش نمی آمد. شاید اصلاً ما قسمت هم هستیم و همه این اتفاقات افتاد که ما به یکدیگر برسیم! به هر حال هر کسی یک طوری ازدواج می کند شاید قسمت ما هم این شکلی بود! من قبول دارم که اشتباه کردم و بزرگترین اشتباهم سکوتم بود، اما سعی می کنم بعد از این دیگر اشتباه نکنم. فقط خدا کند این ماجرا ختم به خیر شود و با تمام مشکلاتی که من و او تحمل می کنیم، آخر و عاقبت خوبی در انتظارمان باشد. وگرنه... در غیر این صورت باید بگوییم ما خودمان با دستهای خودمان گور آرزوهایمان را کندیم!

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کوهنوردی با (۸) اختلاف!

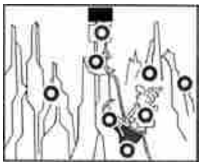

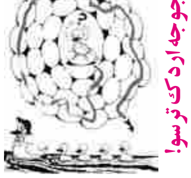

جوجه اردک ترسو!

کدام ضرب المثل؟

در دو روز، بیش از یک روز راه می رود!

آیا می دانید؟

۱–در آمریکای مرکزی ۲–جان شلزینگر ۳–«کانتات» قطعه‌ای موسیقی آوازی با ماهیت نمایشی است که بدون استفاده از لباس، صحنه آرایی یا حرکت و بازیگری اجرا می شود، در حالی که «اپرا» یک اثر موسیقیایی آوازی و نمایشی است که با استفاده از لباس، صحنه آرایی و حرکت و بازیگری به اجرا درمی آید. ٤–ظاهراً مورچه‌ها پیامهای یکدیگر را به وسیله شاخکها دریافت می کنند. درست مثل تلویزیون که امواج را به وسیله آنتن می گیرد. مورچه‌ها با این شاخکها می توانند مورچه هایی را که با هم در یک لانه زندگی می کنند، شناسایی کنند و یا بوی مورچگان دیگر را که برای بازگشت به لانه در مسیر حرکت از خود به جای می گذارند تشخیص دهند. ۵–توفان.

دنیاپرستان به مقوله کسانی هستند که از آب دریایی آشامند، هر چه بیشتر خورند تشنه‌تر گردند و آخر هلاک شوند در حالی که سیراب نشده‌اند ● حضرت عیسی(ع)

نقاشیهای شما

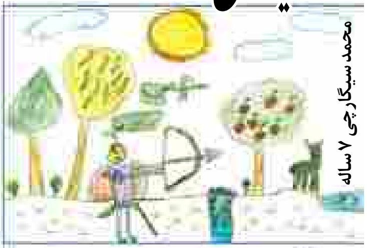
محمد سیگارچی ۷ ساله

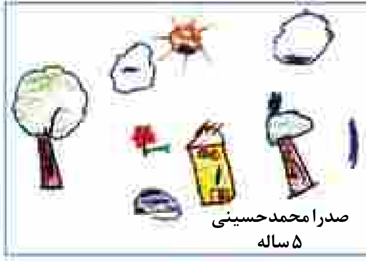
صدرا محمدحسینی
۵ ساله

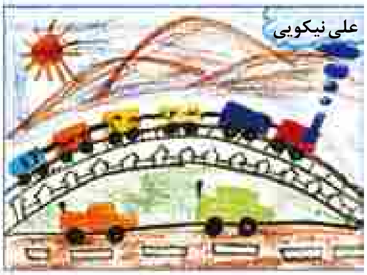
علی نیکوبی

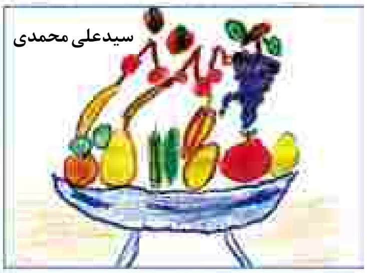
سیدعلی محمدی

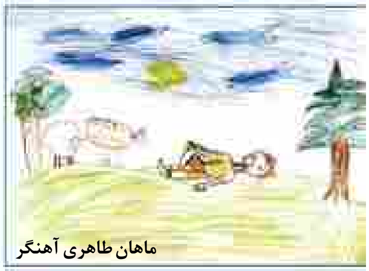
ماهان طاهری آهنگر

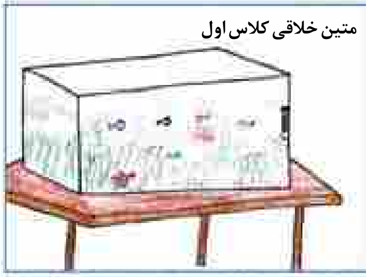
متین خلاقی کلاس اول

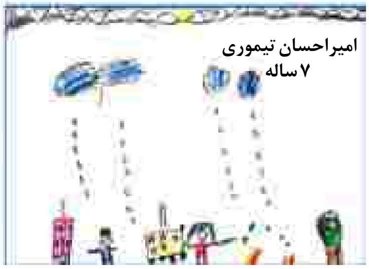
امیراحسان تیموری
۷ ساله

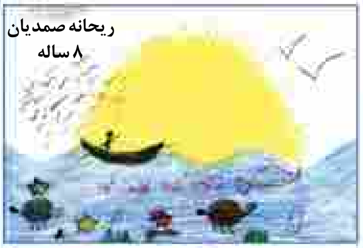
ریحانه صمدیان
۸ ساله

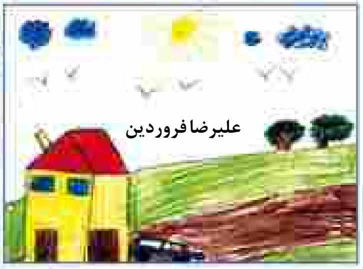
علیرضا فروردین

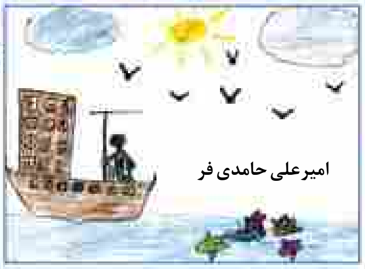
امیرعلی حامدی فر

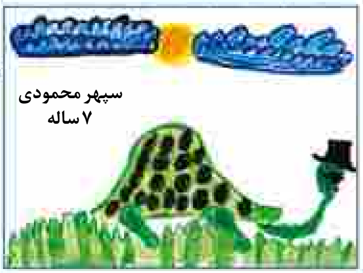
سپهر محمودی
۷ ساله

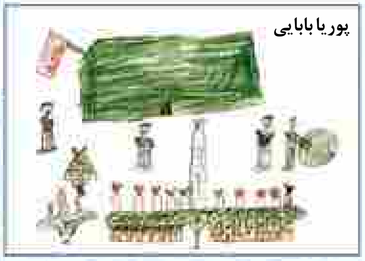
پوریا بابایی

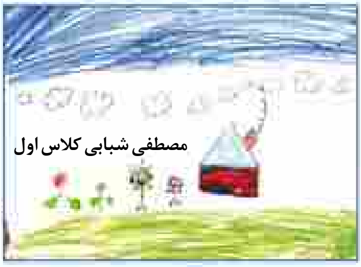
مصطفی شبابی کلاس اول

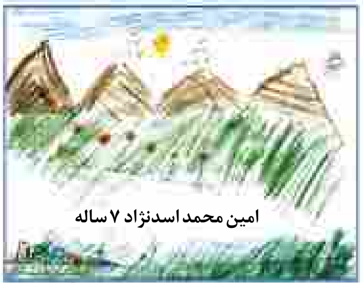
امین محمد اسدنژاد ۷ ساله

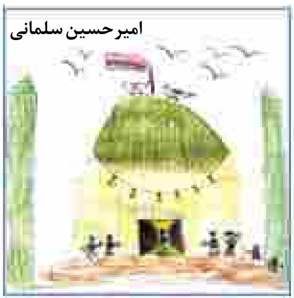
امیرحسین سلمانی

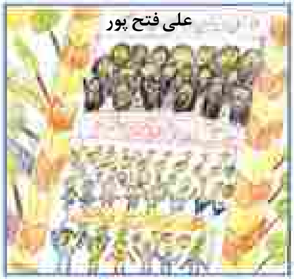
علی فتح پور

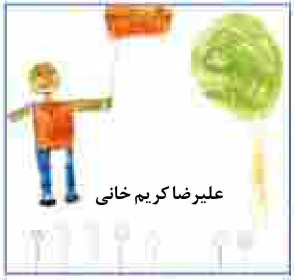
علیرضا کریم خانی

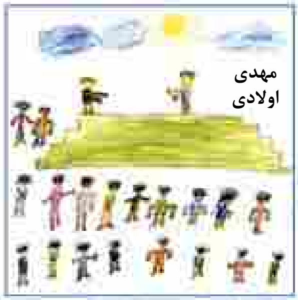
مهدی
اولادی

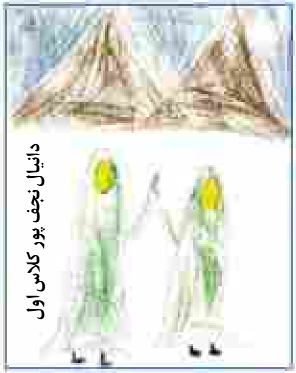
دانیال نجف پور کلاس اول

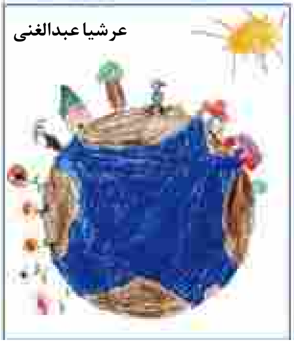
عرشیا عبدالغنی

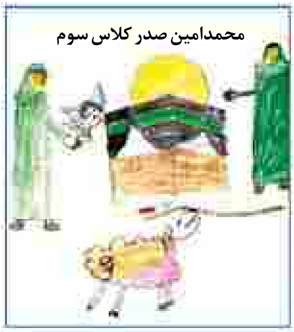
محمدامین صدر کلاس سوم

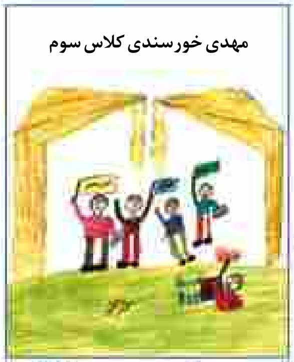
مهدی خورسندی کلاس سوم

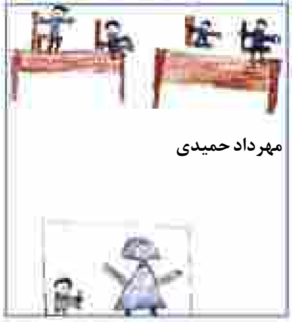
مهرداد حمیدی

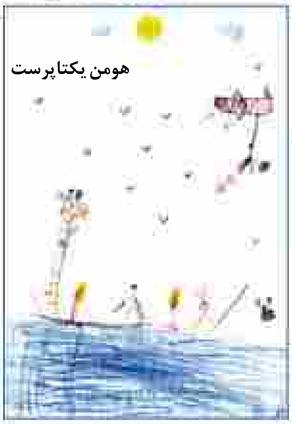
هومن یکتاپرست

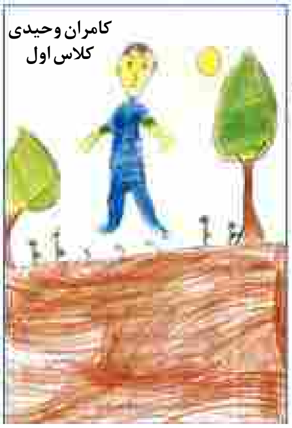
کامران وحیدی
کلاس اول

تصویر برگزیده هفته

درختچه فلفل – سمانه داوودی از تهران

تصویر سه بعدی

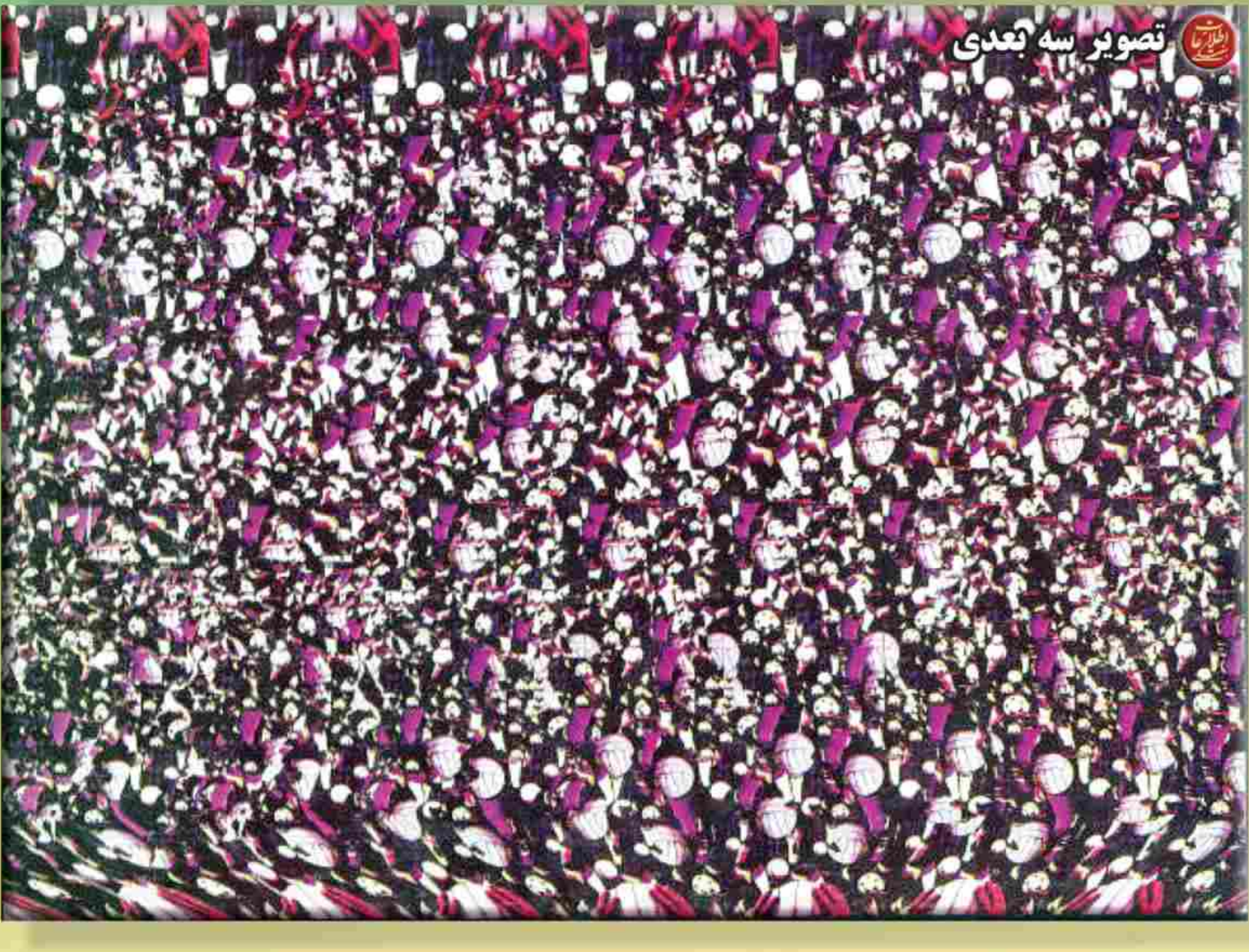

فوتبال

Moghaddam

Worsted

فاستونی مقدم

از ۱۳۴۰ 1960

نیم قرن شهرت جهانی

پذیرش نمایندگی انحصاری در شهرستان‌ها

نیم‌قرن تجربه، با مدرنترین ماشین‌آلات، کیفیت برتر
صنعت فاستونی، پالتوئی و پوشاک مردانه

...وفاستونی مقدم همچنان مقدم است!

مرکز پخش و فروش تجاری: ۶۶۴۶۷۱۷۶ فروش دولتی: ۶۶۴۰۳۰۶۴

فروشگاه گلچین:
سپهبد قرنی - روبروی بیمه البرز تلفن: ۸۸۸۴۴۳۴۵ - ۸۸۸۲۴۱۸۵

فروشگاه نظرآباد:
نظرآباد - میدان جهاد تلفن: ۵۳۵۲۵۷۵ - ۰۲۶۲

فروشگاه مرکزی:
خیابان ولی‌عصر - چهارراه جمهوری - کوچه سیمرغ (فلاح‌زادگان) - پلاک ۲۶/۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۷۱۷۶ - ۶۶۴۰۳۰۶۴